داستان باستان

قصه‌های شاهنامه



به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

www.adabestanekave.com

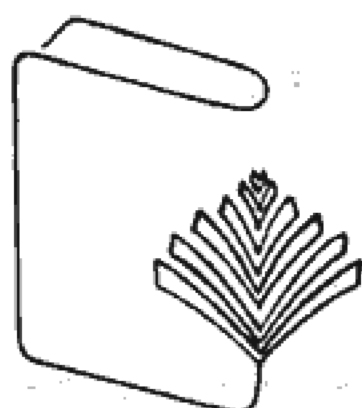
داستان باستان

قصه های شاهنامه

نگاشتهٔ

محمود مجتبی

www.adabestanekave.com



انتشارات یاس

محبی، محمود، اقتباس کننده داستان باستان: قصه‌های شاهنامه / نگاشته. محمود محبی؛ نقاش حسین طالبی. ـ مشهد: یاس، ۱۳۷۳.
۳۲۰ ص.: مصور (رنگی). چاپ نهم: ۱۳۷۹
ISBN: 964 - 90570 - 2 - 1
الف: فردوسی، ابولقاسم، ۳۲۹ ـ ۴۱۶ هق شاهنامه. ب.عنوان. ج.عنوان: قصه‌های شاهنامه. د. عنوان: شاهنامه.
۲د ۲۳۵ح / ۸۲۰۳ PIR ۶۲/۸فا ۳
۱۳۷۳ د ۲۹۶م
کتابخانهٔ ملّی ایران ۷۴ـ۱۴۴/۶۷م



داستان باستان

نگاشتهٔ : محمود محبّی
نقاشی : حسین طالبی
حروفچینی : انتشارات یاس
فیلم و زینک : سایه روشن
چاپ : شاهد
چاپ دهم : ۱۳۸۰
شمارگان : ۵۲۰۰ جلد
شابک : ۱ - ۲ - ۹۰۵۷۰ - ۹۶۴ ISBN: 964 - 90570 - 2 - 1
انتشارات یاس - مشهد، خیابان سعدی، سعدی ۱۸، شماره ۵۵
تلفن: ۲۲۵۹۳۱۶ - ۲۲۲۹۰۱۱ - ۲۲۲۹۱۸۹

فهرست

پیش گفتار

فردوسی، بی‌هیچ گمانی برجسته‌ترینِ شاعران است. کار بزرگ او یعنی شاهنامه منظومه ایست که زیر بنا و ساحت اندیشگی آن اصالت رنج آدمیزاد است. به حیث چنین شالوده‌ای همواره عامهٔ مردم آن را خاموش خوانده‌اند، و جان تشنهٔ خود را از سرچشمهٔ لایزال بینش فردوسی که از ملتقای فضیلت و ایمان ترکیب یافته‌است؛ بی‌دریغ سیراب کرده‌اند. از دیگر سوی، شاهانِ سیاه کار، آن را "نامهٔ شاهان" پنداشتند، و نابخردانه چون ابزاری تبلیغی و فرهنگی، در توجیه تبهکاریهای خود ازآن بهره جسته اند و در درازای هزار سال سپری شده باورمندان با فضیلت را در تنگنا قرار می‌دادند، تا جوهرهٔ آرمان بلند فردوسی راکه از اومانیسم متعالی مایه می‌گیرد، از دسترس مردم دور نگهدارند.

امروز خوشبختانه، گرایش به شاهنامه و معرفت به آن، بی‌آنکه وحدت این اثر سترگ نادیده انگاشته شود، به یاری تحولات نوین نقد ادبی، ژرفا و دامنه یافته است، کتابهایی که در این خصوص چاپ می‌شوند، و هم چنین کنگره‌ای که در سال ۱۳۶۹ به منظور بزرگداشت فردوسی برگزار گردید، گواهانِ صادقی هستند که شرایط مساعدی را نوید می‌دهد.

فردوسی، روشن‌اندیش شیعه مذهب و باورمند مخلص مولای متقیان، و نیز شیفته فرهنگ ایران است. به یک معنا شاهنامه تجلیگاه عناصر یاد شده

می‌باشد، و پیکار نامه‌ایست که در یک زمان در دو جبهه به کوشش ایستاده است. بنابراین گزافه نیست، اگر بگوییم، آنچه را که زبان و اندیشه ایرانی می‌توان نامید، یکجا از خامهٔ حکیم دشت توس تراوش کرده است.

با همهٔ دگرگونیهایی که در هر دورهٔ معین نسبت به دوره‌های پیشین وجود دارد؛ همواره همدلی سامان یافته‌ای با شاهنامه احساس می‌شده است. حتی امروز با وجودیکه، ما نه در عصر پهلوانی و نه در روزگار فردوسی قرار داریم، و بسیار تفاوت، چه در زبان، چه در نگرش و چه در کردارمان نسبت به هزار سال گذشته می‌توان جست، بی‌شک؛ هرگاه که شاهنامه را می‌خوانیم، تمامت فاصلهٔ هزار ساله از میان بر می‌خیزد؛ و یگانگی و همسویی، بین خواننده و شاهنامه حضور می‌یابد. همین برخورد دوسویهٔ ما با شاهنامه و شاهنامه با ما، هردو را از گزند با دو باران، در طول هزار سال گذشته، مصون نگهداشته است.

فردوسی، در سال ۳۲۹ هجری قمری، در روستای پاز از طابرانِ توس متولد شد. پدر او از دهقانان دشت توس بود، وی در تربیت فرزند خویش پایمردی بسیار نشان داد و فرزند با توجهٔ عمیق، به دانش مرسوم زمانه دست یافت، و بی‌تردید، نمی‌توانسته است، از فنون نظامی و رزمی هم بی‌بهره باشد.

فردوسی، در حالیکه شیعه مذهب و دوستدار خاندان پیامبر بود[۱] با گرایشهای معتزلی بالید. این همه در زمانهٔ او دگرگونه بود، و در شرایطی می‌زیست که، فرهنگ ایرانی و تشیع به طور عام، از دو سوی تحت فشار

---

۱ -

تو را دانش دین رهاند درست ‌‌‌‌ ره رستگاری ببایدت جست

به گفتار پیغمبرت راه جوی ‌‌ دل از تیرگیها بدین آب شوی

بود. از یک سو خلفای بغداد نشین، سازمان جستجوی عقاید خود را، در سراسر ایران بزرگ، گسترانیده بودند، و همه جا را فضی می‌جستند. از سوی دیگر غلام ترکانی که تازه از جنگ با سامانیان ایرانی‌نژاد فارغ شده بودند؛ جز غارت ثروت ملّی و تخریب فرهنگ بر خود وظیفه‌ای نمی‌شناختند. شعر را جز در صورت «مدح» بر نمی‌تابیدند و شاعر را جز «مداح» نمی‌دانستند.

در هنگامه‌ای چنین بود که قوم ایرانی مظلوم‌وار، در حالیکه، دندان بر جگر می‌خایید، به انتظار ایستاده‌بود، و هوشمندانش چاره می‌جستند تا فرهنگ و مفاخر ایران را از ستم دوگانه رهایی دهند.

بی‌شک، در این روزگار، بر زبانِ هر ایرانی غمنامه‌ای جاری بود، بر سر هر کوی و برزن چیزی جز سرافکندگی و زبونی مشاهده نمی‌شد.

در زمانه فردوسی، حاکمان عرصه را بر مردم و اقشارِ فرودست، چنان تنگ گرفته بودند که، به قولی «روستائیان را مانند گوسفند پوست می‌کندند.» بطوریکه، در روزگار محمود غزنوی گروه گروه گرسنگان در آبادیها جان می‌باختند، و فردوسی خود، در کار نانِ جوین و هیزم اندکِ زمستانی خویش درمانده بود در این هنگام محمود غزنوی بر این می‌بالید که، گُردهٔ زمین تحمّل ثقل ثروتش را ندارد. چنین بود که، حماسه‌ای سروده شد و در آبگینهٔ کردارهای پهلوانی آن، روح دردمند زمانه بازتاب یافته بود. این نه کاری خرد بود، چرا که شاعران همروزگار او دیگدان، از زر و سیم بر خوان خویش می‌نهادند و شرف و فضیلت بهای ناچیز داشت.

فردوسی در کار عظیم خود، قهرمانانی را تصویر کرد، که هر یک کاستی‌های زمانه و آرزوهای بر باد رفته را منعکس می‌کردند. رستم، سهراب، اسفندیار، گودرز، گیو، سیاوش، آرش، تهمینه و گردآفرید نمونه‌های نوعی‌ای هستند، که قرار است به یاری مردمانی بیایند، که در نظر؛

دچار آسیمگی و در عمل، در کارِ روی برتافتن از جهانند.

فردوسی، با خلق شاهنامه رئالیسمی را می‌پردازد، که عنصر حقیقت در آن چیرگی غالب دارد. منتقدین بسیاری به تامل، در این باره سخن گفته‌اند. بی‌آنکه بتوان هرگز سخن واپسین را در خصوص آن شنید.

سرودهٔ فردوسی به‌مناسبت/گفته نیامده است، بل، برخاسته از زیست تراژیک بشر بر روی سیارهٔ زمین است. قهرمانانِ شاهنامه در نهایی‌ترین بیان، در چنبر ستمکاری تقدیر سخت گرفتارند، مفری نیست. با این همه، نه رستم، نه سهراب و نه دیگران، تن به جبر کور نمی‌دهند. سهم خویش را در دگرگون کردن چهره روزگار نیک می‌شناسند. به طور کلی و در یک نگاه می‌توان گفت، سرودهٔ فردوسی مدافع حقیقت است، و پیروزی را از آن می‌داند.

* * *

کتابی که، پیش روی دارید، از هفت داستانِ شاهنامه که هر یک برجستگی ویژه‌ای دارد، به نثر ساده و در عین حال سالم تشکیل یافته‌است.

بی‌تردید، تهیهٔ چنین مجموعه‌ای گامی است، در راستای آشنایی مقدماتی با شاهنامه، و فراهم نمودن زمینه‌ای، تا عامه را جسارت بخشد که به اصل کتاب مراجعه کنند، و از منبع فیّاض آن مستقیم بهره گیرند.

جا دارد، از زحمات مؤلف و ناشر، که هر یک در فراهم کردنِ این مجموعه رنجی بر خود هموار کرده‌اند؛ قدردانی شود.

محمود سروقدی

۱۳۷۱/۱/۲۸

هفت خان رستم

چون کاووس به جای پدر، بر تخت شاهی نشست؛ ایران آرام بود و کسی سرکشی نمی‌کرد. دشمنان کشور سرکوب شده بودند و گنجینه شاه هم سرشار از زر و سیم و گوهر بود. کاووس آسوده خاطر، تاج زرین بر سر می‌نهاد و بر تخت زبرجد نشان می‌نشست و فرمان می‌راند.

بامدادان، با امید از خواب بر می‌خاست و روز را با شادی به شب می‌رساند؛ و چون شب فرا می‌رسید، به نشاط شبانه سرگرم می‌شد. و در بزمِ یاران، باده می‌نوشید و سرمست می‌شد. غمی به دل نداشت و نگرانی و تشویش، خاطرش را بر نمی‌آشفت.

روزی، بر تخت نشسته بود. یاران در حضورش بودند؛ پهلوانان سپاه هم، کناری صف کشیده بودند. شاه، سر خوش، باده می‌نوشید و از هر دری مستانه سخن می‌راند. بر کسی خشم نمی‌گرفت و سری از پیکر جدا نمی‌ساخت. روز دلپذیری بود و خورشید زر می‌پاشید. روز کامرانی و نشاط بود. چاکران بر گردش جمع بودند. شاه برای اینکه بر خرسندی خویش بیفزاید رو به حاضران محفل کرد و خود را ستود:

«روزگار، پادشاهی کامران، مانند من به خود ندیده است؛ مادرِ گیتی، دادگری چون من هرگز نزاده است.»

یاران و چاکران، به نشانه تأیید سخنان شاهانه، سر تکان می‌دادند و او را

به ادامه سخنانِ یاوه‌اش بر می‌انگیختند. او که رضایت را در چهره حاضران می‌دید، همچنان خودستا و مغرور، به سخنان خویش ادامه داد:

«آری یاران، تخت و تاج سزاوار من است، سزاوار کاووس شاه...»

گفتارش را ورود نابهنگام پرده‌دار درگاه، برید. حاجب پیش آمد؛ در برابر کاووس شاه دست به سینه ایستاد و تعظیم کرد. شاه او را با تکان دادنِ سر نواخت.

پرده‌دارِ سرای شاهی گفت:

«شاها. رامشگری که گویا موسیقی‌نواز هنرمندی است، بر درِ کاخ، ایستاده و می‌خواهد با آمدن به این بزم، سرافراز شود. چه فرمان می‌دهید؟»

شاه که سرمست بود، پاسخ داد:

«بیاید. بی‌گمان با نواختن رود و خواندن سرود، بر شادی ما خواهد افزود.»

پرده‌دار، بار دیگر تعظیم کرد و از بزم شاه بیرون رفت.

رامشگر مازندرانی، همچنان بر درِ سرای شاه، منتظر بود. حاجب درگاه به او مژده داد:

«شاه تو را می‌پذیرد. همراه من بیا، تا تو را به بزم شاه راهنمایی کنم.»

رامشگر خوشحال گشت و خرسند و سرفراز وارد محفل شاه شد. همه را سرمست و سرخوش دید. ایستاد تا شاه فرمان دهد. شاه فرمود که او نیز در کنار موسیقی نوازان آن بزم بنشیند. او رفت و در کنار آنان نشست. به دور و بر خویش می‌نگریست؛ منتظر بود که شاه از او بخواهد تا هنرنمایی کند. سرانجام، شاه دستور داد که بنوازد و بخواند.

او چنگ بر گرفت و نغمهٔ دلنوازی نواخت. این نغمه دلپذیر را با سرودی خوش که می‌خواند، همراه ساخت و خوش خواند:

«که مازندران، شهر ما یاد باد | همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست | به کوه اندرون لاله و سنبلست...»

خواند و دل ربود و شادی بخشید. شوری در دل شاه بر انگیخت و هوسی به جانش در انداخت. همچنان می‌نواخت و می‌خواند که:

«مازندران همیشه بهار است؛ و بلبلان در بوستان و گلزارش پیوسته، نغمه می‌خوانند؛ در جویبارانش گلاب روان است و عطر دلاویز هوایش مشام جانها را می‌نوازد. در دی و بهمن و آذر و فروردین، سراسر مازندران، همیشه بهاری دلرباست. در این سرزمین مردم، همواره خوشبخت و کامروا هستند...»

سرود و نغمهٔ مطرِب مازندرانی، سرانجام به پایان رسید. شاه، سخت شوریده و شادمان گشته بود. خار هوسی دلش را می‌خلید. آرزوی دیدار مازندران، در خاطرش آشوبی به پا کرده بود. به فکر افتاد که به مازندران لشکر کشد و آن سرزمین را بگیرد.

محفل سرمستی شاه و درباریانش تا پاسی از شب به درازا کشید. در پایان بزم، شاه اندیشه‌اش را با پهلوانانی که در آن جا حاضر بودند در میان نهاد:

«گویا، ما یکسر، دل به بزم و شادی سپرده‌ایم، و میدان رزم را فراموش کرده‌ایم. یاران، آسودگی کار دلیران نیست. چون من از شاهان پیشین سرافرازترم؛ برآنم که با سپاهی گران به مازنداران بتازم و آن بوم و بر را از آنِ خویش گردانم.»

بزرگان و دلاوران سپاه ایران، نظر و اندیشه او را نپسندیدند و ناخشنودی خویش را ابراز داشتند. آنها این لشکرکشی را به مصلحت ایران نمی‌دانستند. چین بر ابرو زدند و بدینوسیله ناخشنودی خود را نشان دادند. زردی رخسارشان نشانه عدم رضایت آنان بود. ولی چاره‌ای جز اطاعت از امر شاه مغرور نداشتند. سرانجام همه دلاوران، همنوا با هم به فریاد گفتند:

«شاها. ما بنده و چاکران درگاهیم و ناگزیر از فرمانبرداری هستیم.»

شاه از اطاعت آنان، اظهار مسرت کرد. سپس به آنان رخصت رفتن داد. پهلوانان و دلیران در ظاهر، با نظر شاه موافقت کرده بودند؛ ولی در باطن سخت ناخشنود و نگران بودند. دور از چشم و گوش شاه، گرد هم جمع شدند و به شور و مشورت پرداختند. می‌پنداشتند که نظر و عقیده شاه برای کشور و مردم ایران بسیار خطرناک است. اگر کاووس به مازندران لشکرکشی کند همه هلاک و نابود خواهند شد و ایران ویران می‌شود.

یکی از آنان گفت:

«جمشید، با آن شکوه و بزرگی، هرگز از مازندران یاد نکرد و هیچگاه در اندیشه گرفتن آن دیار نبود.»

دیگری گفت:

«فریدون فرخ هم، چنین آرزویی در سر نپروراند؛ اگر این کارشدنی بود؛ بی‌گمان، منوچهر شاه، چنین کرده و بر مازندران چیره گشته بود.»

سخنها گفته و شنیده شد، سرانجام تصمیم گرفتند، کاری کنند که آسیب و خطر از ایران دور شود، و ایرانیان گرفتار رنج و بلا نشوند.

توس به دلیران گردان سپاه گفت:

«تنها راه چاره، این است که پیکی، به زابستان روانه کنیم و زال را به این جا فرا بخوانیم. باید از او یاری بخواهیم؛ مگر زال شاه را به راه آورد و از رفتن به مازندران بازش دارد.»

گردان و دلیران این نظر را پسندیدند. بی‌درنگ، پیکی چالاک و راه‌شناس، برگزیدند.

پیام رسان بلافاصله آماده رفتن شد؛ بر اسبی رهوار نشست و آهنگ زابلستان نمود. دشت و صحرا را به‌تندی پیمود. روز و شب نیاسود و تاخت تا سرانجام به خانه زال زر رسید.

زال از او به گرمی استقبال کرد. پیک خسته، در برابر زال سر فرود آورد و درود دلیران سپاه کاووس را به او ابلاغ کرد. سپس افزود:

«سران سپاه، مرا به نیمروز فرستاده‌اند تا تو را از رخدادی شگفت، آگاه کنم و از تو بخواهم که بی‌درنگ به درگاه شاه بیایی.»

زال پرسید:

«چه رخ داده است که دلاوران و گردان ایران، تو را به زابلستان فرستاده‌اند؟»

آن مرد پاسخ داد:

«کار دشواری پیش آمده است که اگر تو یاری نکنی و گره گشا نشوی؛ مردم نابود و ایران تباه خواهد شد. شاه اندیشه‌ای به سر دارد، گویی، اهریمن بر دل و جان او چیره گشته است؛ او می‌خواهد به مازندران لشکر بکشد و آن جا را بگیرد.»

زال از شنیدن این خبر، نگران شد و رنگش پرید. به خود گفت: دریغا که روزگار خوش، به سرآمد و خزان غم فرا رسید.

رو به پیک دلاوران نمود و گفت:

«کاووس، خودکامه است. سرد و گرم روزگار را نچشیده و همه کارها را آسان، می‌پندارد. با اینکه، می‌دانم به اندرز من گوش نخواهد داد، به دربار می‌آیم.»

پیک، آن شب را در سرای زال به سر آورد و چون خورشید دمید، به همراه زال روی به راه نهاد. در این سفر چند تن از بزرگان و دلیران زابلستان همراه زال بودند. جلوتر از آنان، قاصدی، تند و چالاک می‌تاخت، تا آمدن زال را به گردان و دلاوران سپاه ایران، خبر بدهد. چون سران لشگر آگاه شدند که زال می‌آید، چند منزل تاختند و به استقبال او رفتند.

زال می‌آمد. توس و گودرز و گیو و بهرام و گرگین، هنگامی که او را دیدند به احترام فرزندِ سامِ نریمان، از اسب‌ها فرود آمدند و یکصدا، به او

خوش آمد گفتند و بر او آفرین خواندند. سپس لگام بگردانیدند و با مهمان خویش روبه سوی شهر به حرکت درآمدند.

توس در کنار زال می‌تاخت. رو به او کرد و گفت:

«ای پهلوان، تو را سپاس می‌گوئیم که رنج راه را بر خود هموار نمودی و به نزد ما آمدی.»

زال با صدای بلند، آنچنان که دیگران نیز بشنوند پاسخ داد:

«پیران و کهنسالان سرد و گرم روزگار را چشیده‌اند؛ باید به اندرز آنان گوش داد.»

دلاوران ایران، همگی، پاسخ دادند:

«ما با تو همداستان هستیم. هر چه تو بگویی می‌پذیریم.»

به کاخ شاه رسیدند. از اسبان خویش فرود آمدند و با هم، راهی ایوانِ قصر کاووس شدند. زال جلوتر، گام بر می‌داشت.

همه وارد شدند؛ شاه بر تخت زرین نشسته بود؛ همچنان شادکام و فارغبال.

زال پیش رفت و تعظیم کرد و به شیوه معمول، شاه را ستود. کاووس که از ستایش دیگران، پیوسته خشنود می‌شد، برخاست چند قدمی به سوی زال رفت و او را به گرمی در برگرفت. سپس وی را در کنار خود بر کرسی زرین نشاند. از رنج راه و سختی سفر از او پرسش‌ها کرد، افزود:

«رستمِ جهان پهلوان چگونه است؟»

زال پاسخ داد:

«همه شاد و خرسندیم و رستم نیز تندرست است.»

شاه دیگر سخنی نگفت. زال، موقع را مغتنم شمرد و پرسید:

«شاها، شگفت زده شده‌ام؛ شنیده‌ام که آهنگ مازندران داری و می‌خواهی به آن دیار لشکر کشی کنی.»

کاووس پاسخ داد:

«لشکرکشی به مازندران چه جای شگفتی دارد؟!»

زال گفت:

«شاها، جای بسی شگفتی است. شاهان پیشین، هرگز به مازندران پا نگذاشتند و بدان جا لشکر نکشیدند. نه منوچهر و نه کیقباد ... آن جا، سرزمینی آباد و پر از آسیب و گزند است؛ آن جا خانه و سرای دیوانِ افسونگراست... تاکنون هیچ‌کس نتوانسته است بر آنان بتازد و افسونشان را در هم شکند... تو هم بیهوده خویشتن را میازار و به آن جا نرو. آیین برخی شاهان، چنین نبود. آنان نمی‌خواستند خون بی‌گناهان را بیهوده بریزند و روزگار ایران و مردم را تباه و سیاه سازند... بدان که گرفتن آن دیار شدنی نیست.»

کاووس خودستا و مغرور، پاسخ داد:

«ای زال زْر، پند تو را شنیدم؛ بدان که من فریدون و منوچهر و کیقباد نیستم. نگران من نباش. به مازندران می‌تازم و دیوان آن جا را می‌کشم و خانه‌شان را ویران می‌سازم... به تو و رستم نیازی نیست؛ شما این جا می‌مانید و نگهبان تاج و تختِ من و پاسدار ایران خواهید بود... جهان آفرین یار و یاور من است.»

زال نتوانست شاه را از تصمیمش منصرف کند و او را از لشکرکشی به دیار دیوان باز دارد و مانع تباهی ایران شود. ناگزیر گفت:

«من و پهلوانان سپاه ایران، همه بندگان درگاه توایم؛ از سرِ دلسوزی با تو سخن گفتیم. کاری نکن پشیمان شوی.»

شاه گفت:

«پشیمان نمی‌شوم. از اندرز تو و نیکخواهی دلیرانم سپاسگزارم... بروید با شما کاری ندارم.»

زال آشفته و نگران از کاخ شاه بیرون آمد جهان پیش چشمش، تاریک و سیاه می‌نمود؛ غمی بزرگ به دل داشت. بزرگان و سرداران سپاه به دنبال

زال، قصر شاه را ترک کردند. پریشان و ناراضی بودند و اندوهی تلخ جانشان را می‌آزرد. می‌دانستند که شاه اشتباه می‌کند. گیو، در حالی که مانند دیگران ناراحت و افسرده بود؛ روبه زال کرد و گفت:

«ای زال، بار دیگر از تو سپاسگزاری می‌کنیم. پس از خداوند، ما و مردم ایران به تو امید بسته‌ایم و سخت نیازمندِ اندرزهایِ تو هستیم... تو را سپاس می‌گوییم که ما را سرافراز نمودی و به این جا آمدی.»

سپس همه، یک بیک، زال را، گرم در بر گرفتند و با او خداحافظی نمودند. زال هم آنان را ستود و سوار اسبش شد. لحظه‌ای به آنهانگاه کرد؛ غمی جانکاه در چشم دلیران موج میزد؛ زال، سری به نشانه خداحافظی تکان داد و به سوی زابلستان لگام بگردانید... و راند.

روز بعد شاه، توس و گودرز را به نزد خویش فرا خواند و به آنها فرمان داد که سپاه را برای حمله به مازندران آماده کنند. پس از آن، دستور داد تا میلاد نیز به کاخ بیاید. بعد از آنکه میلاد آمد، کاووس به او سفارش کرد:

«کلید درِ گنج و سرای شاهی را به تو می‌سپارم، من آهنگِ مازندران دارم. اگر دشمنی به ایران تاخت؛ تو خود، کاری نکن. بی‌درنگ، زال و رستم را آگاه کن و از آنان، یاری بخواه. آنها با من به مازندران نمی‌آیند.»

میلاد، سر فرود آورد و گفت:

«فرمانبردارم، امیدوارم نگهبانی شایسته باشم.»

فردای آن روز، کاووس با سپاهی گران به سوی مازندران رفت.

راه دشوار و دراز می‌نمود. چون عجله داشت و می‌خواست، هر چه زودتر به مازندران دست یابد، کمتر درنگ می‌نمود و بیشتر، پیش می‌راند.

سرانجام به آن دیار سبز و خرم رسیدند.

از قلّهٔ کوه تا لب دریا، سبزه و سنبل و لاله موج می‌زد.

در پای کوه «اسپروز» توقف کردند. کاووس فرمان داد؛ اردوگاهِ سپاه را

جا بر پا کنند. سراپرده خود را هم در سایه درختان، در محیطی بسیار دلپذیر و آرام برافراشت. از اردوگاه آنان تا آشیانه و سرای دیوان، راه چندانی نبود. شاه به استراحت پرداخت. هوا دلنشین و زمین عطر آگین بود. جنگل طراوت داشت و نسیمی خوش، می‌وزید. چون بر پایی اردوگاه به پایان رسید، پهلوانان سپاه به سراپردهٔ کاووس رفتند و بر گرد او که بر تخت زرین نشسته بود، حلقه زدند.

شاه آن شب را بزمی آراست و همه به نشاط مشغول شدند. سحرگاه، پهلوانان از خواب برخاستند و جامه رزم پوشیدند و دوباره به نزد شاه آمدند. کاووس چون آنها را آماده و مصمم دید، به گیو گفت:

«هزار سوار برگزیده، بردار و به شهر مازندران بتاز؛ بر پیر و جوان، دل نسوزان. هر کس، در برابر تو پایداری کرد، نابودش کن... همه جا را به آتش بکش و ویران کن...»

گیو، اطاعت کرد و رفت هزار سوار دلیر برگزید تا بتازند و بسوزانند و ویران کنند و با این کار، دل دیوانهٔ شاه را شادمان نمایند.

سپاهِ گیو حمله کرد؛ بر پیر و جوان و زن و کودک رحم نیاورد. از کشته، پشته‌ها ساخت. سوخت و غارت کرد. در این گیر و دار، شهری، آباد و آرام چون بهشت، از دور نمایان شد؛ شهری سرشار از گنج و سیم و زر. مردمش توانگر بودند؛ با طوق و کمربند زرین در شهر راه می‌رفتند. بهشت مازندران این جا بود که در بوستانش همیشه گل بود و در چشمه سارش گلاب.

گیو، چون به نزدیکی‌های این بهشت طربناک رسید، بی‌درنگ پیکی، به نزد کاووس گسیل داشت و به او گزارش داد که چه کرده و به کجا رسیده است. سپاه ایران، یک هفته، می‌کشت و می‌سوزاند و غارت می‌کرد.

شاه مازندران از حمله سپاه ایران و بیدادگری آنان دردمند و افسرده شد.

اتفاقاً، در این هنگام، یکی از دیوان مازندران که «سنجه» نام داشت، نزد او بود. سنجه نیز از شنیدن خبر حمله و کشتارِ وحشیانهٔ سپاهِ ایران، برآشفت.

شاه مازندران که او را آزرده خاطر دید، گفت:

«ای سنجه، بی‌درنگ چون باد، به نزدِ دیوِ سپید برو و به او بگو؛ سپاهی گران از ایران به شهر و دیار ما تاخته و همه را بیچاره کرده است. بگو که این لشکر، می‌کشد و می‌سوزاند و غارت می‌کند و به هیچ کس دل نمی‌سوزاند... به دیو سپید بگو که سپهسالار این سپاه بی‌رحم، کاووس شاه است... و تو ای دیو سپید، تنها فریادرس مازندران هستی....»

سنجه، بی‌درنگ، سوار بر اسب شد و به سرعت به سوی کوهستانی که دیو سپید در آن جا زندگی می‌کرد، تاخت. وقتی به غارِ دیوسپید رسید؛ پیام شاه را به او ابلاغ کرد.

دیوسپید، در پاسخ، به پیک شاه مازندران گفت:

«برو و به شاه بگو که نا امید نشود... من بی‌درنگ، با سپاهی گران، می‌آیم و دشمن را از خاک مازندران می‌رانم.»

با گفتن این حرف، از جا بلند شد؛ گویی کوهی بود که از جا برمی‌خاست آن دیو، هیکلی تنومند و مهیب داشت. طولی نکشید که دیوسپید برای حمله به سپاه ایران، آماده گشت و بی‌درنگ بر سپاه ایران، که سرمست بادهٔ پیروزی بودند، تاخت. جهان سیاه شد. بر سر سپاه ایران سنگ و خشت باریدن گرفت. ایرانیان مجال دفاع نداشتند؛ نمی‌دانستند که این بارانِ سنگ و خشت از کجا بر سرشان می‌بارد؛ چون بیچاره شدند، متواری و پراکنده گشتند. حمله دیوسپید و سپاهش به راستی سهمگین بود.

گروهی از سواران ایرانی شکست خورده و زخمی، به سوی ایران گریختند و جان خویش را از مهلکه به در بردند. غرور و نادانی کاووس، نشانه‌های خود را آشکار کرده بود؛ تباهی آغاز شده و بدبختی رخسار

زشتش را کم کم نشان می‌داد.

تعدادی از سران سپاه ایران به اسارت دیوسپید در آمدند؛ کاووس نیز در شمار آنان بود. شاه ایران که مزه تلخِ شکست را چشیده بود، نالید:

«افسوس که پند و اندرز زال را نپذیرفتم و بیچاره شدم...»

* * *

یک هفته گذشت. کسی به فریاد کاووس و یارانش که اسیر شده بودند؛ نرسید.

صبح روز هشتم، کاووس خروش هولناک دیوسپید را شنید:

«ای شاه تبهکار، تو که شاهی سرافراز بودی، چرا به مازندران تاختی؟ چه چیز کم داشتی..؟ ای نابکار؛ به مازندران تاختی و بسیاری را کشتی و سوختی و غارت کردی... مگر نمی‌دانستی که مازندران، دیوسپیدی چون من دارد که پشتیبان آن است... ای شاه، بدان که فریب خوردی... اکنون، تو و یارانت دربند من هستید و من با جادو و افسون شما را نابینا می‌کنم...»

پس از این نکوهش، دیوسپید، آهنگ بازگشت نمود. قبل از رفتن، دوازده هزار سپاهی را مأمور نگهبانی از اسرای ایرانی نمود و دستور داد به آنها غذا و خوراک کافی بدهند.

سپس گنجینه غارت شده کاووس را که سرشار از گوهر و سیم و زر بود به ارژنگِ دیو سپرد و خود به سرای خویش بازگشت.

کاووس و یارانش که زندانی دیوسپید شده بودند، به سختی روزگار می‌گذرانیدند. جادوی دیوسپید آنها را نابینا کرده بود. همه جا را تاریک و سیاه می‌دیدند.

کاووس سرانجام موفق شد، پنهانی، قاصدی به زابلستان گسیل دارد و شرح بیچارگی خویش و یارانِ دلیرش را به زال و رستم گزارش دهد:

«ای رستم پهلوان و ای زال مهربان... سرِ من اکنون بی تاج و افسر شده است... سپاه گران و لشکر آراسته ایران به خواری شکست خورد و گنجینهٔ من بر باد رفت... تند باد شوربختی و زید و همه چیز را با خود برد... دیو سپید ما را درمانده و بیچاره کرده است... اکنون من و یارانم در چنگال این اهریمن، جادو شده و زندانی هستیم. چشمان ما شب را از روز باز نمی‌شناسد؛ نابینا گشته‌ایم... هنگامی که پندهای تو را ای زال اندرزگوی، به یاد می‌آورم؛ آه سرد از سینه بر می‌کشم و شرمسار می‌شوم که چرا به اندرز تو ای پیر جهاندیده گوش ندادم... به فریاد دل ما برسید.»

فرستاده کاووس پنهانی، مازندران را ترک کرد و رو به زابلستان اسب تاخت. چون مرغی در پرواز بود. سرانجام، خسته و غبار آلوده، به زابلستان رسید. پیام شاه را به زال و رستم باز گفت و هر چه را هم که خود، دیده و شنیده بود بر آن افزود. در پایان رستم را به یاری طلبید.

رستم و زال از شنیدن خبر این فاجعه، سخت اندوهگین شدند. با آنکه می‌دانستند، نتیجه این لشکرکشی به کجا می‌انجامد؛ باز، نمی‌توانستند باور کنند که عظمت این حادثه تا این حد است. زال، با نگرانی به رستم گفت:

«پهلوان، هنگام آسایش به پایان رسید و دیگر بار، هنگامه میدان و رزم است. کاووس، در کام دیو افسونگر است و ایرانیان گرفتار و در رنجند؛ کاری کن؛ بر رخش رخشان‌بر بنشین و به کین خواهی، به سوی مازندران بتاز و دمار از روزگار آن دیوان جادوگر برآور... من تو را ای رستم، برای چنین روزهایی پرورده‌ام؛ تنها تو ای جهان پهلوان، شایسته چنین کاری هستی اگر شاه و یارانش را از چنگ دیو سپید رها گردانی بر آوازه پهلوانی و شکست ناپذیری تو، افزوده خواهد شد. برخیز و برو و ببر بیان را بپوش و بر رخش برنشین و بدان سامان بتاز.»

رستم در پاسخ رهنمودِ پدر، گفت:

«راه مازندران بسی سخت و دشوار است؛ من چگونه می‌توانم پیش از نابودی آنان، به فریادشان برسم و رهایشان سازم!؟»



زال پاسخ داد:

«دو راه در پیش روی تو است: یکی، راهی بس دراز که کاووس از آن راه به مازندران لشکر کشید. راه دیگر کوتاه و پرآسیب است و در آن راه، شیران و دیوان در کمین‌اند. هر کدام را می‌خواهی برگزین... جهان آفرین یاور تو خواهد بود. من نیز به درگاه او نیایش می‌کنم تا تو را پیروز گرداند و زنده بدارد. از مرگ نترس که ناگزیر، همه می‌میریم... اگر مرگ تو به دست دیوسپید باشد، این مرگ به فرمان خداوند است؛ برو و بیمناک نباش...»

رستم پاسخ داد:

«فرمانبردارم ای زال... با پای خود به دوزخ خواهم رفت. می‌روم، خدا یار من است؛ جان من فدای ایران و مردم ایران... دیوسپید و ارژنگ جادو را زنده بر جای نخواهم گذارد... به هیچ یک از دیوان مازندران، دل نخواهم سوزاند. سنجه و «پولاد غُندی» و «بید» را هم بیچاره خواهم کرد... پای از رکاب رخش رخشان بر زمین نخواهم نهاد، مگر این که دست ارژنگ را ببندم و او را به بند درکشم... سر و مغز پولادِ دیو را هم به زیر پا می‌اندازم. آری، می‌روم...»

رستم سخن را به پایان رسانید و بی‌درنگ آماده رفتن شد. ببربیان به تن کرد و سپس بر رخش نشست و با زال خداحافظی نمود.

در این هنگام، مادرش رودابه، در حالی‌که به شدت می‌گریست، به نزد رستم آمد و با زاری، به او گفت:

«می‌دانم؛ آهنگ رفتن به مازندران داری؛ تو می‌روی و من از دوری تو در آتش اندوه می‌سوزم... یزدان یار و یاور تو باد!»

رستم در پاسخ رودابه، گفت:

«من به دلخواه خود، این راه را بر نگزیدم؛ سرنوشت چنین بود و روزگار مرا بدین راه پر آسیب و گزند رهنمون گشت.»

دیگر سخنی نگفت و رخ از مادر و پدر برتافت و بر رخش هی زد...

خان اول

رستم، راه دو روزه را یکروزه، پیمود. رخش فداکار، یار او بود. به دشتی پهناور رسید که پنداری تا بیکران ادامه داشت.

رستم گرسنه شده بود و به آب و خوراک نیاز داشت. در آن دشت سبز، گوران بسیاری می‌چریدند. گوری را با کمند گرفتار کرد و آن را با خنجر کُشت و آتشی تند، برافروخت؛ سپس، زین از پشت رخش برداشت و آن اسب نجیب را در مرغزار رها کرد تا بچرد و خود آن گور را بر آتش بریان نمود و خورد.

چون سیر شد، برای استراحت و خواب، شاخه‌های نی را بر هم انباشت و بستری ساخت. روی آن خوابید و به خوابی سنگین فرو رفت.

بیشه‌زاری که او در آن خفته بود و رخش در آن جا می‌چرید، کنام و آشیانه شیری قوی و خطرناک بود. هنوز مدتی از خوابیدن رستم، بر بستر نی نگذشته بود که آن شیر خشمگین به آشیانه خود بازگشت.

وقتی به نزدیک آشیانه‌اش رسید، رستم را دید که خفته است و اسبش هم در آن نزدیکی می‌چرد. خشمگین شد و با خود گفت؛ نخست، باید به این اسب حمله کنم و او را از پای درآورم؛ سپس بر آن خفته، بتازم و او را نیز بدرم.

شیر ژیان بر رخش حمله آورد و چون شعله آتش، به جانش افتاد؛ اما رخش دلاور به شیر امان نداد. با دو پا بر سرش کوفت و با دندانهای تیزش، پشت آن شیر بیچاره را از هم درید. شیر، کشته شد و بر خاک افتاد. رستم که از هیاهویِ رخش و آن شیر، از خواب بیدار شده بود. فریاد برآورد:

«ای رخش، چرا بیهوده، با شیر گلاویز شدی؟ اگر این شیر بیچاره، تو را می‌کشت، من چگونه بی تو، به مازندران می‌رفتم!؟»

رستم، پس از این گلایه، دوباره سر بر بالین نهاد و خوابید؛ و چون بیدار شد، خورشید دمیده و روز آغاز گشته بود.

پیکر رخش را از گرد و خاک زدود و سپس زین بر آن اسب رهوار نهاد. خدا را ستایش کرد و دوباره، بر رخش هی زد...

خان دوم

رستم، راهی دشوار پیش رو داشت... بیابانی، خشک و بی‌آب و علف. آفتاب می‌گداخت و گرما بیداد می‌کرد. رستم در قلب این کویر تفتیده می‌تاخت. در میانه روز، صحرای سوخته، آنچنان داغ شده بود که گویی رخش از آتش می‌گذشت. اسب خسته، از گرما و تشنگی له له می‌زد. زبان در کام رستم خشک و لبش چاک چاک شده بود. رستم و رخش، هر دو از شدت گرما بی‌تاب شده بودند. رخش دیگر نای رفتن نداشت.

رستم از اسب فرود آمد. لگام بدست، افتان و خیزان، به رفتن ادامه می‌داد. در دل دشت سوزان، تنها و تنومند و غمین، گام میزد. تشنگی داشت او را هلاک می‌کرد. آفتاب همچنان، بر سرش آتش می‌بارید. نه سایه درختی که بیاساید و نه نوازش نسیمی که پیکر خسته او را بنوازد. نه طراوت بارانکی که جانی تازه به او بخشد. تنها، آفتاب بود و بیکران دشت و بوته‌های خار و تشنگی و تنهایی...

چون پاک، بیچاره گشت؛ سر بر آسمان برداشت و به درگاه آفریدگار نالید:

«ای خداوند بی‌همتا، یاور من باش... اگر از رنج و درد من، خوشنود می‌شوی؛ من نیز بدان، خرسندم... خداوندا، یار من باش تا بتوانم، ایرانیان را از چنگال دیوان جادوگر رها کنم...»

دیگر، یارای زمزمه به درگاه خدا را هم، نداشت. زبان خشکش در کام خاموش ماند؛ بر زمین نشست و سپس بر توده سنگ و شن، در کنار بوته‌های خار به خاک در غلتید. داشت جان می‌داد؛ زبانش از دهان بیرون افتاده، چاک چاک شده بود. چشمان بی‌فروغش دیگر، حتی خورشید را هم نمی‌دید و می‌رفت که بسته شود. رستم گویی، در بسترِ مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. احساس کرد جانوری از کنار او گذشت. با خود گفت، بی‌گمان، جویباری، در این نزدیکیهاست. امیدوار شد و این نور امید به او اندکی توان و قدرت بخشید. شمشیرش را عصا کرد و بر آن تکیه نمود. به یاد خدا بود و نام او را زیر لب زمزمه می‌کرد و از او یاری می‌طلبید. به زحمت از جا برخاست. آن دورها را نگریست؛ شبح جانوری را دید که به سویی می‌رود. آن حیوان، میشی بود که برای نوشیدن آب، به لب چشمه‌ساری می‌رفت. رستم سر در پی میش نهاد. در یک دستش، شمشیر که عصای او بود و در دست دیگرش افسار رخش.

سرانجام، چشمهٔ آبی که از دل زمین می‌جوشید آشکار شد. آن میش، بر لب جویبار آب می‌نوشید.

رستم، از مرگ رها شده بود. بار دیگر به درگاه خداوند، نالید:

«خداوندا، بر لب این جویبار، نشان پای جانوران پیدا نیست. بی‌گمان، تو این میش را برای رهایی من بدین سو فرستاده‌ای... خداوندا، یاری تو مرا دوباره زنده کرد. سپاس...»

از نیاش که فارغ شد، زین از پشت رخش برداشت و اسب را رها کرد تا

سیراب شود. خودش نیز، سر و رویش را با آب زلال جویبار شست و مقداری که باید، آب نوشید. چون سیراب شد، احساس گرسنگی کرد. برای یافتن شکاری، چشم به هر سو دواند.

شکاری ندید ولی تیری از ترکش برداشت و در چله کمان گذارد؛ می‌دانست که عاقبت، جانوری پیدا می‌شود. حالا گرسنگی او را به شدت عذاب می‌داد. سرانجام گوری را دید که می‌دود؛ تیر را رها کرد و آن گور به خاک در غلتید. رستم بی‌درنگ، آتشی برافروخت و گور را بریان نمود. پس از آن، گور بریان شده را با اشتها خورد و دوباره مقداری آب نوشید. چون سیر و سیراب شده بود آماده خوابیدن گشت.

قبل از اینکه سر بر زمین بگذارد و بخوابد، به رخش گفت:

«دوباره با جانوری، شیری، پلنگی، درگیر نشوی؛ اگر دشمنی، آهنگ جانت نمود، مرا بیدار کن...»

رخش، شیهه کشید. رستم سر بر بستر خاک نهاد و خوابید. اسب نجیب تا نیمه شب، در آن اطراف چرید و خورد و آب نوشید...

خان سوم

پاسی از نیمه شب گذشته و رستم هنوز در خواب بود. ناگهان، از گوشه دشت، خروشی برخاست که لرزه بر اندام می‌انداخت. اژدهایی هولناک، به سوی چشمه آب می‌آمد؛ به جایی که رستم خفته بود و در کنارش، رخش می‌چرید. اژدها به نزدیک چشمه رسید. رستم را خفته و رخش را آشفته دید. به خود می‌گفت؛ تاکنون، کسی جرأت نداشته است که به این جا پا گذارد و از این چشمه آب بنوشد. نه تنها آب بنوشد بلکه، فارغبال و آسوده

هم بخوابد..! این دلاور کیست که چنین گستاخ و بی‌پروا در این جا خوابیده و اسبش را هم رها کرده است..؟

اژدها تصمیم گرفت، نخست، کار اسب را بسازد و او را از پای درانداز. رخش که احساس خطر کرده بود سم بر زمین می‌کوبید. دمش را تکان می‌داد. مدام، پای بر زمین می‌کوفت تا رستم را بیدار کند.

رستم از صدایِ سم رخش که زمین را به لزه درآورده بود، بیدار شد. در تاریکی نیمه شب به اطراف خود نگریست و چیزی ندید؛ چون لحظه‌ای پیش اژدها، به دل تاریکی شب بازگشته و خود را پنهان نموده بود. رستم، فقط رخش را دید که هراسان است. فریاد کشید:

«ای رخش، چرا سم بر زمین کوفتی و خواب مرا آشفتی..؟»

دوباره به خواب فرو رفت. ولی اژدها که در تاریکی و سیاهی شب خود را پنهان کرده بود؛ چون رستم را دوباره در خواب دید، به سوی آنها آمد. رخش بی‌درنگ به طرف رستم رفت و سم بر زمین کوفت. با ضربات سم، خاک و سنگ را به این سو و آن سو پرتاب می‌کرد؛ تا مگر رستم را بیدار کند.

رستم بیدار شد و دوباره، چشم به تاریکی دوخت. جز سیاهی هیچ ندید. با خشم به رخش گفت:

«چرا مرا بیداری می‌کنی و نمی‌گذاری دمی بیاسایم..؟ اگر دوباره، خواب مرا آشفته سازی، سرت را با این شمشیر از تن جدا می‌کنم و خودم پیاده، به مازندران می‌روم. به تو گفته بودم؛ اگر دشمنی، آهنگ جانت نمود، مرا بیدار کن؛ نگفتم که دم بدم خواب مرا آشفته ساز...»

و برای بار سوم، سر به بالین خاک بیابان نهاد و ببربیان را به روی خود کشید و به خواب فرو رفت.

هنوز لحظاتی از خوابِ دوبارهٔ رستم، نگذشته بود که اژدها، دیگر بار خروشید و از دل تاریکی بیرون آمد. آتش از دهانش زبانه می‌کشید. رخش، دیگر جرأت نداشت بر بالین رستم برود و او را بیدار کند. از هر سو در تنگنا قرار داشت. از خشم رستم می‌ترسید و از گزند و آسیب اژدها هم در هراس بود. نمی‌دانست چه باید بکند. چون دید خطر هر لحظه، نزدیک و نزیک‌تر می‌شود؛ تاب نیاورد و هراسان و پرشتاب و کوبنده‌تر از پیش، سم بر زمین کوبید و رستم را بیدار کرد... خدا نخواست که این بار، اژدها بتواند خود را پنهان سازد.

رستم اژدها را که دید، مهلت نداد و بی‌درنگ، شمشیرش را برداشت و به سوی آن دشمن که از دهانش، آتش زبانه می‌کشید و خروش و فریادش دشت و صحرا را به لرزه درآورده بود، حمله کرد.

اژدها چند قدم عقب رفت. رستم تصمیم گرفت؛ هر چه سریع‌تر، کار اژدها را بسازد. با خشم فریاد کشید:

«تو کیستی؟ نامت را بگو که دمی دیگر، در جهان نخواهی بود...»

اژدها پاسخ داد:

«تو بگو؛ کیستی که می‌خواهم مادرت را در مرگت سوگوار کنم... تاکنون کسی زهره آن را نداشته است که به آشیانه من نزدیک شود... از سر تا پای این دشت، همه جا سرای من است؛ از چنگ من رها نخواهی شد...»

رستم گفت:

- «می‌خواهی نامم را بدانی.!؟ پس گوش کن: من رستم دستان، نواده سامِ نریمان هستم... من خود به تنهایی، سپاهی گران و بی‌کرانه‌ام... اکنون سر تو را ای اژدهای گستاخ، از پیکر جدا خواهم ساخت...»

بی‌درنگ به اژدها حمله کرد و با او گلاویز شد. رخش، بیمناک و آشفته در کناری ایستاده بود و شیهه می‌کشید و پای بر زمین می‌کوبید.

اسب، شگفت زده شده بود و انتظار نداشت که اژدها، تا این حد قوی و زورمند باشد. از ترسِ شکست و کشته شدن رستم، به یاریش شتافت. اژدها را به دندان گرفت و پشتش را درید. همان طور که شیر ژیان را دریده و کشته بود.

رستم چون دید، رخش به کمکش آمده و اژدها را مجروح کرده است، دلگرم شد و فرصت نداد، تا دوباره اژدها جان بگیرد. بی‌درنگ با شمشیر سر از تنش جدا کرد. با کشته شدن اژدها دریایی از خون زمین را فرا گرفت.

اژدها به خاک افتاده بود و در خون خویش غرق می‌شد. رستم از دریای خون فاصله گرفت. او با یاری خدا و کمک و فداکاری رخش پیروز شده بود. به سرِ چشمه رفت و سراشایش را از خاک و خون زدود و شست. سپس رو به درگاه آفریدگار آورد و نالید:

«خداوندا، تو همیشه یار من بوده‌ای... تو به من نیرو و توان داده‌ای تا بتوانم شیر و دیو و اژدها را نابود کنم... و از بیابان بی‌آب و دریای بی‌کران، بگذرم... خداوندا تو را می‌ستایم و سپاس می‌گویم....»

خان چهارم

رستم، رخش را زین کرد و سوار شد. دریای خون را ترک نمود و راه مازندران را در پیش گرفت. تا ظهر تاخت. چون خورشید در سراشیبی غروب افتاد، کم کم در کرانه‌های بیابان، گیاه و آب پدیدار شد. گرما و صحرا به پایان رسیده بود. رستم به مرزهای سرسبزی و طراوت گام می‌نهاد. ناگهان، در کنار چشمه‌ساری زلال، خوانی گسترده، دید. بر آن سفره خوراکیهای متنوع گذارده بودند: بره‌بریان و شیرینی و مربا و نان و نمک. رستم، بی‌درنگ از رخش فرود آمد؛ زین از پشتش برداشت و مانند همیشه،

او را رها کرد تا بچرد و سپس بر سر سفره نشست. در کنار خود، طنبوری دید. ساز را برداشت و شروع به نواختن کرد. از روزگار و بخت خود نالید و این چنین خواند:

«همه جای جنگست میدان اوی — بیابان و کوهست، بستان اوی»
می و جام و بویا گل و مرغزار — نکردست،بخشش مرا روزگار...»

آواز و نغمه‌اش به گوش زنی جادوگر که در آن نزدیکی بود، رسید. آن زن با دیدن رستم، بی‌درنگ، خود را با افسون و جادو، مانند پری رویی زیبا، آراست و به نزد رستم آمد. در کنار او نشست و به رستم گفت:

«ای پهلوان، من سخت گرسنه‌ام، آیا می‌توانم، بر سر این خوان بنشینم و اندکی بخورم؟»

رستم به او پاسخ نداد. دردل گفت؛ خداوندا، این زن کیست؟ چرا در این بیابان، خوانی گسترده‌ای و این زن را به نزد من فرستاده‌ای!؟ اگر می‌خواهی که او یاور من باشد، تو را سپاس می‌گویم...»

رستم خدا را سپاس گفت؛ اما نمی‌دانست که آن زنِ جوان، عفریته‌ای نابکار و جادوگر است که خود را به شکل پری‌رویی در آورده و می‌خواهد او را بفریبد.

هنگامی که رستم نام خدا را بر زبان آرود، ناگهان، جادوی آن عفریته باطل شد؛ زیرا آن زن جادوگر از نام خدا هراس داشت و همیشه این نام مقدس افسون او را باطل می‌کرد. رستم، در این لحظه متوجه شد که قیافه و ظاهر این زن تغییر کرده است. زن سیاه گشت، و به شکل عجوزه‌ای زشت در آمد. رستم چون این شگفتی را دید، فهمید که با جادوگری پلید روبروست؛ بلافاصله کمند انداخت و جادوگر عفریته را که می‌گریخت به بند کشید. چون عجوزه را اسیر کرد از او پرسید:

«تو کیستی؟»

عفریته پیر ساکت ماند و سخنی نگفت، رستم از ترس این که مبادا دوباره، این زن، جادو افسونی دیگر در کار کند؛ به او امان نداد و بلافاصله شمشیر کشید و آن زن را به دو نیمه کرد و بدینسان از خان چهارم هم پیروزمند به در آمد.

خان پنجم

رستم، به راهش ادامه داد. از میان تپه‌ها و از کنار جویباران می‌گذشت.

تا این جا مناظر یکنواخت بود. خورشید می‌تابید. بیابان بود بود و درخت و آب.

ناگهان هوا تاریک شد. گویی، رستم به ظلمات پا نهاده بود. از شب بی‌ماه و ستاره هم، تاریک‌تر؛ تاکنون، چنین منظرهٔ شگرفی را ندیده بود؛ انگار خورشید را به بند کشیده و در چاه سیاه شب زندانی کرده بودند. قادر به دیدن نبود. گمان کرد که جادوگران، با سحر و افسون، او را نابینا کرده‌اند. دیگر راه را از چاه تشخیص نمی‌داد.

ناگزیر افسار رخش را رها کرد تا آن اسب نجیب و هوشیار خود، راهش را پیدا کند و از پستی و بلندی دشت و کوهسار بگذرد.

از آن جا که پایان شب سیه سپید است، ناگهان از تاریکی شب ظلمانی به درآمد. دوباره همه جا روشن شد. خورشید بر دشت و کوه و سبزه‌زار می‌تابید.

رستم، از دیدن این منظره زیبا شگفت‌زده شد؛ گویی فرشی از سبزه و گل بر زمین گسترده بودند. جویباری زلال در بستر گیاه و سبزه و گل جاری بود.

در این جا، احساس آرامش به او دست داد. به دنبال این احساس، میل به خواب نمود و از رخش فرود آمد. جوشن و ببربیان را از تن درآورد. چون این لباسهای رزم به خون اژدهای خان سوم، آلوده بود؛ آنها را در آب شست و در برابر آفتاب پهن کرد تا خشک شوند.

بعد طبق معمول، زین را از پشت رخش برداشت و او را رها کرد.

طولی نکشید که لباسهایش خشک شدند. آنها را پوشید و به قصد خوابیدن، بر بستری از سبزه، در کنار آن جویبار، به خوابی خوش فرو رفت.

هنوز مدتی از خوابیدن رستم نگذشته بود که دشتبان آن مرغزار، اسبی را دید که در آن سبزه‌زار، می‌چرد.

خشمگین شد و به سوی رستم که خواب بود، آمد و با فریاد چوبی را که در دست داشت بر پای او زد تا بیدار شود و توضیح دهد که کیست و چرا اجازه داده، اسبش در آن جا بچرد و کشتزار را لگدکوب کند.

رستم بیدار شد. دشتبان به او گفت:

«ای اهریمن، چرا اسبت در این مرغزار رها کرده‌ای؟ کِشته مرا خورده و سبزه‌زار مرا تباه کرده است....»

رستم حرفی نزد. فقط از جا برخاست و دو گوش آن مرد گستاخ را گرفت و کشید. هر دو را کند و مانند برگی که از درخت می‌کنند، به گوشه‌ای پرتاب نمود.

دشتبان شگفت‌زده شده بود. در حالی که خون از سر و صورتش می‌ریخت، گوش‌های کنده شده‌اش را از زمین برداشت و با ناله و فریاد، پا به فرار گذاشت.

در آن دشت و مرغزار، پهلوانی می‌زیست که «اولاد» نام داشت. او نامداری دلیر و جوان بود. اولاد آن روز، در آن نزدیکی، مشغول تفریح و

شکار بود. دشتبانِ زخمی برای شکایت به نزد او رفت و از رستم و رفتارش شکایت کرد.

چون اولاد او را بدون گوش و خون آلوده دید، گفت:

«چه رُخ داده است؟ چه کسی گوشهای تو را کنده است!؟»

دشتبان پاسخ داد:

«مردی که مانند دیو است، به این مرغزار آمده و اسبش را در کشتزار من رها کرده است. او اهریمن است؛ اژدهاست... به او گفتم؛ چرا به این جا آمده‌ای و اسبت را در کشتزار من رها کرده‌ای... بدون اینکه پاسخ دهد، دو گوش مرا گرفت و کند و دوباره خونسرد و آرام، در کنار جویبار خوابید... نمی‌دانم او کیست!؟»

اولاد عصبانی شد. به همراه چند تن از یاران دلاورش به طرف آن چشمه رفت.

رستم، قبل از رسیدن اولاد و سوارانش به آن محل، بیدار شده بود. چون از دور دید که سوارانی، به سرعت به سوی او می‌تازند؛ احساس خطر کرد. بی‌درنگ، سوار رخش شد و شمشیرش را از نیام کشید و منتظر ایستاد تا آنان برسند.

سواران رسیدند. اولاد به سوی رستم تاخت. چون به نزدیک او رسید، اسبش را نگه داشت و فریاد کشید:

«ای پهلوان، تو کیستی و نام تو چیست؟ نبایست. به این جا می آمدی. چرا گوشهای دشتبان بیچاره را کنده‌ای..؟ و چرا اسبت را در کشتزارش رها کرده‌ای... من اکنون روزگار تو را سیاه می‌کنم....»

رستم پاسخ داد:

«اگر نام مرا بشنوی، جان به جان‌آفرین خواهی سپرد....»

اولاد گفت:

«بر من دل نسوزان و نامت را بگو...»

رستم در پاسخ گستاخی اولاد، با خونسردی گفت:

«مگر نام رستم را نشنیده‌ای و داستان دلاوریهای او را نمی‌دانی..؟»

اولاد، فهمید که او رستم است. شمشیر از نیام کشید و به کمک یاران دلاورش به او حمله برد. اما رستم به آنان امان نداد و بی‌درنگ، با ضرباتی، پیاپی، سرِ چند تن از آنها را جدا کرد و بر زمین انداخت.

اولاد و سوارانش که دیدند، نمی‌توانند در برابر رستم مقاومت کنند؛ هر یک به سویی گریختند. رستم آنها را رها نکرد و تصمیم گرفت که این گستاخان را به سزای رفتارشان برساند؛ به تعقیب آنان پرداخت. ولی بهتر دید که همه را رها کرده، اولاد را تنبیه نماید.

به دنبال اولاد تاخت و چون به نزدیکی او رسید؛ کمند انداخت و از اسب به زیرش کشید. بعد از اینکه چند بار، با رخش برگرد اولاد که بر خاک افتاده بود و می‌نالید، گشت؛ از اسب فرود آمد و دستهای او را محکم بست. پس از آن، بر رخش سوار شد و به اولاد گفت پیاده، پیشاپیش رخش او بدود.

رستم، در حالی که می‌تاخت و اولاد پیاده، در رکاب او می‌دوید، به وی گفت:

«اگر با من راست، سخن بگویی و مرا به نهانگاه دیوسپید راهنمایی کنی و بگویی؛ کاووس در کجا زندانی شده است؛ آنگاه، به پاس این همکاری، من تاج و تخت شاه مازندران را به تو خواهم بخشید... بدان که اگر با من ناراستی کنی و بخواهی مرا فریب بدهی؛ از دو چشمت چشمه‌های خون روان خواهم ساخت...»

اولاد، نفس زنان پاسخ داد:

«ای پهلوان... خشمگین مشو و مرا نکش... هر چه بپرسی؛ به تو راست، خواهم گفت و راهنمای تو خواهم بود... زندان کاووس و دلیران ایران را به تو نشان خواهم داد... نهانگاه دیوسپید را... پناهگاه پولاد غندی و بید را... همه را... هر چه تو بخواهی، همان خواهم کرد...»

رستم رخش را می‌راند و آن پهلوان اسیر، همچنان می‌دوید و می‌گفت:

«از این جا تا زندان کاووس، صد فرسنگ راه است... و از آن جا، تا پناهگاه دیوسپید و یارانش نیز صد فرسنگ دیگر... راهش سخت و دشوار است... پناهگاه دیوانِ سپاهِ مازندران در دره‌یی، میان دو کوه بلند جای دارد... دوازده هزار دیو، از این دره، پاسداری می‌کنند... من گمان می‌کنم که تو نمی‌توانی با دیوسپید برابری کنی... او جادوگری نیرومند است؛ اگر توانستی، از میان آن دره بگذری... آنگاه، به دشتی می‌رسی که پُر از خار و سنگ است... پس از اینکه از این دشت گذشتی به رودی می‌رسی که پهنای آن بیش از دو فرسنگ است... نگهبان این رود «کنارنگ دیو» است و دیوان بسیاری را زیر فرمان دارد... اگر توانستی از این رود هم، بگذری به «برگوش» می‌رسی که پیاده، از آن جا تا شهر مازندران، سیصد فرسنگ راه است... پادشاه، در آن شهر، زندگی می‌کند... هزاران سوار دلاور، نگهبان کاخ او هستند... هزار و دویست، فیل جنگی دارد... ای رستم پهلوان، من تو را راهنمایی کردم و هر چه تو خواستی گفتم... نمی‌دانم چگونه، می‌توانی بر این دیوان چیره شوی...»

در پاسخ او، رستم خندید و گفت:

«به یاری یزدان و نیروی تن، دمار از روزگارِ این نابکاران در خواهم آورد. هیچ کس نمی‌تواند در برابرِ من تاب بیاورد... اکنون مرا به سوی زندان کاووس راهنمایی کن...»

با هدایت و راهنمایی اولاد، رستم، لگام رخش را به سوی چپ برگرداند.

اولاد همچنان به دنبالِ او، می‌دوید.

رستم، تمام آن روز و شب را بی‌آسایش و خورد و خوراک تاخت و آن

بیچاره هم افتان و خیزان می‌دوید؛ تا سرانجام به پای کوه «اسپروز» رسیدند؛ جایی که کاووس، پیش از این، اردوی جنگی خویش را در آن جا، برپا داشته بود.

رستم، تا نیمه شب در دامنهٔ کوه اسپروز، توقف کرد. چون شب از نیمه گذشت، در سکوتِ اسرارآمیزِ کوهسار، فریادی به گوشش رسید. رستم بلند شد و به اطراف خویش نگاه کرد؛ در برابرش در دور دستها، روشنایی چراغهایی را دید که سوسو می‌زدند؛ گویی هزاران شمع برافروخته بودند. رستم، روبه اولاد کرد و گفت:

«آن جاییِ که روشن است، کجاست..؟»

اولاد پاسخ داد:

«آن جا، دروازهٔ شهر مازندران است که نگهبانان، از آن پاسداری می‌کنند و سرنگهبان این دروازه اژرنگ دیو است....»

رستم دیگر چیزی نپرسید. تصمیم گرفت، شب را تا صبح، در آن جا توقف کرده، استراحت کند. زین از پشت رخش برداشت و اولاد را محکم، به تنه درختی بست و خودش نیز به درختی دیگر تکیه داد و نشسته، چشم بر هم نهاد.

سرانجام، شب به پایان رسید. نسیم صبحگاهی رستم را بیدار کرد. خورشید داشت طلوع می‌کرد. برخاست و رخش را زین کرد و سوار شد؛ سپس به اولاد که همچنان به درخت بسته شده بود، نگاهی انداخت و سری تکان داد. گرز گران را از ترک زین کشید و به سوی شهر مازندران بر رخش هی زد...

خان ششم

رستم، به دروازه شهر مازندران رسید. دروازه‌ای که اژرنگِ دیو با سپاهیانش، نگهبان آن بود. در مقابل دروازه، رخش را نگاه داشت و فریادی کشید که دل کوه لرزید و دریا خروشید.

ارژنگ، از خیمه‌اش بیرون آمد؛ رستم را سوار بر رخش دید؛ از هیبت رستم که سخت خشمگین و خروشان بود، بیمناک شد، و با شتاب به سوی اسبش دوید تا سوار شود و برای دفاع و حمله آماده گردد. اما رستم به او امان نداد که بیش ازین زنده بماند. به سویش تاخت و سرش را با یک ضربه، از تن جدا کرد. سپس از اسب فرود آمد و سر بریدهٔ ارژنگ را که هنوز چشمهایش باز بود و از دهانش خون می‌ریخت؛ از زمین برداشت و به میان نگهبانان دروازه پرتاب کرد.

نگهبانان، این دلاوری و گستاخی را که دیدند، از ترس کمانها و شمشیرهای خویش را بر زمین انداخته، از دروازه، دور شدند و به داخل شهر گریختند. رستم چون دید آنها می‌گریزند؛ به ایشان حمله برد.

غوغایی بر پا شده بود. دیوها می‌کوشیدند، جانشان را بردارند و بگریزند. پدر، پسر را نمی‌شناخت و برادر، به برادر رحم نمی‌کرد. گروهی از آنان زیر دست و پا، لِه و کوفته شدند. گویی توفانی سیاه و سهمگین، سر در پی آنها گذاشته بود. این توفان هولناک، رستم بود که به پیر و جوان رحم نمی‌کرد و از کشته، پشته می‌ساخت.

بیشتر نگهبانانِ دروازه شهر کشته شدند. فقط، تعدادی انگشت شمار، توانستند؛ جان سالم به در برند. رستم دیگر به تعقیب آنها نپرداخت. چون از

کشتن ارژنگ و تار و مار کردن سپاهیان او فارغ شد؛ تصمیم گرفت، به سوی کوه اسپروز باز گردد.

وقتی که به آن جا رسید، اولاد را از درخت باز کرد و خود در پای آن درخت نشست و به اولاد هم گفت که بنشیند.

اولاد، نشست و به درخت تکیه داد و پایش را که از فشارِ طنابها کوفته شده بود، با دست مالِش داد.

رستم به او گفت:

«اکنون، راه زندان کاووس را به من نشان بده...»

اولاد که چاره‌ای جز صداقت و راستگویی نداشت؛ راه زندان کاووس را به او نشان داد. رستم، توقف و درنگ را جایز ندانست؛ بلافاصله سوار شد تا به سوی زندان کاووس بتازد. به اولاد گفت پیاده در رکابش بدود. اولاد مثل گذشته، به دنبال رستم، شروع به دویدن کرد.

رستم می‌تاخت و اولاد می‌دوید. راه طولانی و دشوار بود. بیشه‌ها انبوه و تاریک بودند. آنها به سختی، از سنگلاخها و مردابهای درون جنگل می‌گذشتند. برای خوردن و آشامیدن توقف نمی‌کردند؛ چون رستم می‌ترسید که دیوسپید، از آمدن او آگاه شود و زندانیان را به قتل برساند. سرانجام به محلی رسیدند که کاووس و یارانش در آن جا زندانی بودند. رستم به زندان دیو جادوگر، رسیده بود.

رخش را نگه داشت و با فریاد، کاووس را صدا زد.

کاووس که از فرط ناامیدی، با حالتی زار، در گوشهٔ آن زندان تاریک و مخوف افتاده بود، فریاد رستم را شنید. نور امید در دلش تابیدن گرفت. صدا آشنا بود؛ این صدا او را بسیا خوشحال کرد؛ بی‌اختیار از جا پرید و در حالی

که می‌خندید، به یارانش گفت:

«مژده، ای یاران، روزگار بدبختی و رنج ما به سر آمد؛ این رستم است که می‌خروشد... او به یاری ما آمده است...»

سران سپاه و ایرانیانِ دربند، سخن کاووس را باور نکردند. می‌پنداشتند که رنج زندان و کوری چشم، عقل و هوش او را از بین برده و او دیوانه شده است و هذیان می‌گوید.

آنها معتقد بودند که تا پایان عمر، در این زندان، گرفتار خواهند بود. ولی تصور آنان درست نبود؛ چون زمانی نگذشت که رستم در زندان را شکسته، وارد آن جا شد. پهلوانان نمی‌توانستند باور کنند، همچنان که سخن شاه را هم باور نکرده بودند. ولی با شنیدن صدای رستم که به آنان نزدیک شده بود، او را شناختند و دیگر همه چیز را باور کردند.

رستم، به نزد کاووس رفت. گودرز و توس و گیو و گستهم و شیدوش و بهرام هم، که از شادی در پوست خویش نمی‌گنجیدند، بر گرد رستم و کاووس حلقه زدند.

رستم کاووس را بر گرفت و با مهربانی از درد و ناراحتی او که با جادو و افسون دیوسپید، کور شده بود؛ پرسش‌هایی کرد. کاووس در جواب رستم، چگونگی کورشدن و اسارت خود و یارانش را برای او تعریف کرد، و از رستم پرسید، بعد از این که پیک من به تو رسید، چگونه این راه سخت و پر خطر را پیمودی و به این جا رسیدی؟

رستم پاسخهای لازم را داد.

شاه به او گفت:

«ای رستم، بدان، هنگامی که به دیوسپید بگویند؛ که تو ارژنگ دیو را کشته و کاووس را از زندان رها کرده‌ای، دوباره دیو پلید می‌شورد و بر ما

می‌تازد و همه رنج و تلاش تو، بر باد خواهد رفت... از این جا تا غاری که او در آن پنهان است، هفت کوهِ پرفراز و نشیب بر سر راه تو است تو باید، پیش از این که او از این رویداد، آگاه شود، بروی و کارش را یکسره کنی... در سر راه تو، همه جا دیوان نگهبانی می‌دهند. من و یارانم همچنان که می‌بینی نمی‌توانیم، یاور تو باشیم و در این راه تو را همراهی کنیم، چون هنوز در چنگال جادوی آن دیو، نابینا و تاریک چشم هستیم... پزشکان می‌گویند که درمانِ دردِ چشمانِ ما خون دل و مغز دیوسپید است... پزشکی خردمند و دانا به من گفته است که اگر خون او را در چشم بچکانید؛ بینا می‌شوید... ای تهمتن، رهایی و بینایی ما در گروِ کشته شدن دیوسپید است...»

رستم پس از شنیدنِ سخنان شاه درنگ نکرد و تصمیم گرفت به جنگ دیوسپید برود. پیش از رفتن روبه کاووس و یارانش کرد و گفت:

«من می‌روم، خدا، یار من است... ناامید نباشید. روزهای خوش دوباره، باز خواهد گشت...»

بر رخش نشست و به آن رهوار نجیب، هی زد...

خان هفتم

رستم به نزد اولاد که بیرون از زندان دیوسپید، در کنار رخش به انتظار ایستاده بود، بازگشت و به او گفت:

«بی‌درنگ در پی من بیا، باید به سوی غار دیوسپید، برویم.»

رستم، رخش را به تاخت در آورد و اولاد در پی او شروع به دویدن کرد. تهمتن راه غار دیوسپید را می‌دانست. چون پیش از این، کاووس به او گفته بود و اینک هم اولاد او را راهنمایی می‌کرد. شب هنگام، به هفت کوه رسیدند. دیوان گروه گروه، در پستی و بلندیهای این کوهستان مخوف

نگهبانی می‌دادند و مراقب بودند؛ اما بر درِ غار دیوسپید، نگهبانان بیشتری گمارده شده بودند.

رستم به نزدیکی آن غار که رسید، رخش را نگه داشت و روبه اولاد کرد و گفت:

«تاکنون، هر چه از تو پرسیده‌ام، درست پاسخ داده‌ای اکنون به من بگو که دیوسپید، در این غار، چگونه زندگی می‌کند..؟»

اولاد پاسخ داد:

«ای پهلوان، دیوسپید، شبها تا بامداد بیدار است و سراسر روز را می‌خوابد؛ درنگ کن تا روز فرا رسد. بی‌گمان تو پیروز خواهی شد... خدا یار و یاور تو باد.»

رستم، چون به اولاد اطمینان پیدا کرده بود و می‌دانست که او دروغ نمی‌گوید، صبر کرد تا صبح فرا برسد. به اولاد گفت که در کناری استراحت کند ولی، خودش نیاسود و تا صبح راه رفت و فکر کرد... سرانجام، شب به پایان رسید. با طلوع خورشید، دیوسپید در غارش به خواب رفت.

رستم، که تصور می‌کرد اولاد از شنیدن فریاد دیوسپید و دیدن صحنه خونین جنگ، ممکن است، بترسد و فرار کند؛ قبل از رفتن، دست و پای او را با ریسمان، محکم بست و سپس بر رخش سوار شد و به سوی غار به حرکت درآمد. همهٔ نگهبانان، خواب بودند، آنها گمان نمی‌کردند که بیگانه‌ای، جرأت کند، و به درون غار برود.

رستم چون به در غار رسید، مانند رعد خروشید و به فریاد گفت:

«من، تهمتن، رستم دستان هستم....»

صدایِ رستم، نگهبانان را بیدار کرد. نیزه‌داران به سرعت، آماده دفاع شدند. گروهی از دیوان برای جنگ با رستم به سوی اسبهایشان دویدند؛ اما

رستم به آنان مهلت نداد. مانند آتش به جانشان افتاد و سرهای بسیاری از آنان را از تن جدا کرد. گروهی که زنده مانده بودند، از ترس به هر سو می‌گریختند. رستم به این دیوان فراری هم امان نمی‌داد. بسیاری دیگر هم، در زیر سم رخش کشته شدند؛ سرهای کشته‌شدگان در زیر پای اسبِ رستم، مانند گوی، به این سو و آن سو، پرتاب می‌شد.

سرانجام هیچ دیوی در اطراف غار باقی نماند. رستم همه را کشته و زخمی و آواره کرده بود. دیوان بیچاره شده بودند؛ زخمیها با حالتی زار، افتان و خیزان، می‌گریختند. رستم که دیگر مقاومتی در برابر خود نمی‌دید، به سوی غار بازگشت. اکنون نوبت دیوسپیدِ جادوگر فرا رسیده بود.

رستم، به درون غار رفت. این غار مانند چاهی ژرف و عمیق به نظر می‌رسید. ابتدا، رستم چیزی نمی‌دید. چون چشمش به تاریکی عادت کرد، به جستجو پرداخت. قدم بقدم با احتیاط پیش می‌رفت و همه جا را می‌پایید. سرانجام در آن تاریکی، کوهی را دید که خفته است. هیکل مهیب دیوسپید، تمامیِ انتهای غار را پر کرده بود. این کوه خفته، دیوی زرد روی و سپید موی بود که به خوابی عمیق فرو رفته و خرناس او، دیواره‌های غار را به لرزه درآورده بود.

رستم، آرام و با احتیاط، شمشیرش را از نیام کشید و مانند پلنگی خشمناک خروشید. فریاد او، دیوسپید را از خواب بیدار کرد؛ از جا برخاست و ایستاد. پیکر مهیب این دیو، ترس و وحشتی به دلها می‌انداخت؛ اما رستم که دل شیر و نیروی فیل داشت، از او نهراسید.

دیوسپید، رستم را دید که شمشیر کشیده است و می‌خروشد؛ بلافاصله، سنگی بزرگ، برداشت و چند قدم جلو آمد تا آن را بر فرق رستم بکوبد.

رستم، نمی‌ترسید، اما احتیاط می‌کرد. پیش خود می‌گفت؛ شاید نتوانم از پس این دیو نابکار برآیم؛ اما جرأت و امیدش را از دست نداد. مانند شیر به پیش تاخت و قبل از این که دیوسپید بتواند، سنگ را بر سر او بکوبد؛ رستم به وی حمله بُرد و با شمشیر به شدت بر پایش زد و آن را از ران قطع نمود. پای قطع شده، بر کف غار افتاد.

با اینکه دیو جادوگر، زخمی شده و یک پایش را هم از دست داده بود، همچنان حالت تهاجمی داشت و مقاومت می‌کرد. با رستم گلاویز شد و سر و گردن او را در چنگال خویش گرفت؛ می‌کوشید، رستم را بر سر دست بلند کند و آنچنان بر زمین بکوبد که تمامی پیکر او در هم بشکند.

رستم، مرد میدان بود و به این سادگیها، شکست نمی‌خورد؛ با شمشیرش پی‌درپی، به او حمله می‌کرد و پیکر تنومندِ آن دیو را مجروح و زخمی می‌ساخت.

خون دیوسپید، بر کف غار جاری شد. خاک و خون به هم درآمیخت. با اینکه کف غار لغزنده شده بود و جنگیدن را برای رستم، مشکل‌تر می‌نمود، او همچنان، نعره می‌زد و در برابر این دشمن قوی مقاومت می‌کرد. در این حال، از یاد خدا غافل نبود؛ پیوسته، از او یاری می‌خواست و دردل به خدایش می‌گفت که مرا زنده نگه دار و بر این دیو پلید پیروز بگردان...

دیو سپید، از قدرت و دلاوری رستم بسیار شگفت‌زده شده بود؛ می‌ترسید شکست بخورد. پیش از این، هیچ کس نتوانسته بود، او را تا این حد بیازارد و تحقیر کند. دست از جان شسته و ناامید شده بود. با این حال به جنگ ادامه می‌داد. رستم مستحکم و امیدوار، می‌جنگید، اما آن دیوِ مأیوس، با ناتوانی پیکار می‌کرد.

از پیکرِ دیو سپید جویباری از خون جاری شده بود و زره و ببربیانِ رستم را نیز آلوده کرده بود.

سر انجام، تهمتن، به یاری خداوند، دیوسپید را از جای برکند و بر سر دست برد و محکم، بر زمین کوبید...

دیوسپید که دیگر، کاملاً شکست خورده و بیچاره شده بود، چند خرناس وحشتناک از جگر برکشید و بلافاصله جان داد.

رستم چون فهمید که دیوسپید، کشته شده است؛ با شتاب، پیش دوید و با خنجر، سینه‌اش را شکافت و جگر آن دیو را از تنش بیرون کشید. سپس مقداری از خون و مغز آن جادوگر را با خود برداشت و پیروزمند و خوشحال، دریای خون، و آن غار تاریک و وحشتناک را ترک کرد.

از غار بیرون آمد. خسته و خونین بود. بر رخش سوار شد و به طرف محلی که اولاد را به درخت بسته بود رفت. به آن جا که رسید، بند از دست و پای اولاد باز کرد. جگر دیوسپید را که با خود به ارمغان آورده بود، به او سپرد تا آن را نگاه دارد؛ سپس سوار شد. به همراه اولاد و با نشانه‌های پیروزی که در این جنگ، به دست آورده بود، به سوی زندان کاووس، رخش را به تاخت واداشت.

اولاد در حالی که می‌دوید به رستم یادآور شد:

«ای رستم، تو را به دلاوری، می‌ستایم. همه اهریمنان نابکار را کشتی و بیچاره کردی... اکنون هنگام آن است که پیمان خویش را به یادآوری. من با تو راست گفتم و نادرستی نکردم...»

رستم منظور اولاد را فهمید. سخن او را برید و گفت:

«همچنان، بر سر پیمان خویشم. تو شاه مازندران خواهی شد... تنها یک تلاش دیگر، پیش رو دارم که انجام آن بسیار دشوار است... باید شاه مازندران را دستگیر کنم و او را به چاه بیندازم... باید سر از تن هزاران دیو

دیگر جدا سازم... چون این کارها به انجام رسید؛ آنگاه، تو شاه مازندران خواهی شد.»

پس از پیمودنِ راهی طولانی، به زندان کاووس و یارانش، رسیدند. آنها پیش از رسیدن رستم، آگاه شده بودند که او، دیوسپید را کشته است و پیروزمند، می‌آید. داروی درد آنها را نیز همراه خود می‌آورد، تا با خون جگر و مغز آن دیو پلید، بینائی را دوباره به ایشان باز گرداند.

رستم که آمد، همه خوشحال شدند. کاووس و یارانش، سر از پا نشناخته از او استقبال کردند و بر سر و رویش بوسه زدند.

رستم، از محبت آنان، سپاسگزاری کرد و به کاووس گفت:

«سینه دیوسپید را شکافتم و جگرش را کندم... اکنون همچون گذشته، گوش به فرمان توام...»

کاووس، با شادی و سروری وصف ناپذیر، تلاش و دلاوری رستم را ستود. هزاران آفرین، نثار زالِ زر کرد که بزرگمردی مانند رستمِ دلاور، پرورده است.

کاووس، چون از ستایش و تحسین رستم فارغ شد، به او گفت:

«اکنون، خون آن دیو را در چشم من و یارانم بچکان تا دوباره بینا شویم و دیگر بار چهره مردانه تو را ببینیم.»

رستم، مقداری از خون دیوسپید را که با خود داشت، در چشم شاه و ایرانیان جنگاور چکاند. زمانی نگذشت که همه، بینا شدند...

جادوی دیوسپید، باطل شده بود و آنان می‌توانستند از زندان بیرون بیایند. تصمیم گرفتند که به یکی از شهرهای مازندران بروند.

رستم دستور داد تا اسب‌های دیوان کشته شده را که در آن حوالی می‌چریدند، جمع‌آوری کرده، به آن زندان بیاورند.



چون اسبها را آوردند، همه بی‌درنگ، سوار شدند و به سوی نزدیک‌ترین شهر مازندران، تاختند. به آن شهر که رسیدند، کاووس بر تخت نشست و یارانش به شادی این پیروزی به عیش و نوش پرداختند.

پس از یک هفته، شاه و دلاوران ایران که در زندان دیوان مازندران، بسیار، رنج کشیده بودند، دوباره سوار شدند و به شهرهای بی دفاع مازندران تاختند و دیگر بار، نابخردانه آتش جنگ را شعله‌ور نمودند. در این جنگ هم، به پیر و جوان رحم نکردند و از کشته، پشته‌ها ساختند.

سرانجام کاووس که دیگر مقاومتی در برابر خود نمی‌دید؛ فرمان داد که سپاهش از جنگ و خونریزی دست بر دارند. سپاهیان، فرمان شاه را اطاعت کردند و جنگ پایان یافت.

پس از خاتمه جنگ، کاووس، پهلوانان را به نزد خود فرا خواند و گفت:

«ای یاران، هنوز کار و تلاش ما به پایان نرسیده است... باید پیکی به نزد شاه مازندران بفرستیم و به او پیام دهیم که ما پیروز شده‌ایم و تو باید از تاج و تخت مازندران دست برداری....»

رستم از حمله شاه و سپاهیانش به شهرهای مازندران ناراضی و از ادامه جنگ بیزار بود، با شنیدن این پیشنهاد خوشحال شد.

نامه‌ای بر حریر سپید نوشتند. کاووس در این نامه، نخست، خداوند جان‌آفرین را ستوده و بعد افزوده بود که: دیو سپید را کشتیم و نابکارانی همچون ارژنگ و پولاد را بیچاره و خوار کردیم. از اینها همه، پند بیاموز و فرمانبردار ما باش...

سپس نامه را به فرهاد که یکی از دلیران هوشیار سپاه ایران بود سپردند تا به نزد شاه مازندران ببرد.

فرهاد سوار شد و به سوی پایتخت مازندران تاخت. شهری که شاه در آن

زندگی می‌کرد. چون به در کاخ شاه مازندران رسید، به نگهبان کاخ گفت که پیک شاه ایران است و پیامی برای شاه مازندران دارد. بی‌درنگ، او را به نزد شاه راهنمایی کردند و در آن جا فرهاد نامه کاووس را به شاه مازندران تسلیم کرد و منتظر پاسخ ماند.

شاه مازندران، بعد از این که نامه کاووس را خواند و از تهدید او، آگاه شد؛ بسیار خشمگین گشت. سخنان زشتی بر زبان راند و کاووس را سخت نکوهش کرد. سپس دستور داد که در جواب کاووس، نامه‌ای پر از نفرین و ناسزا بنویسند...

فرهاد نامه را گرفت و به نزد کاووس بازگشت

وقتی کاووس، پاسخ شاه مازندران را خواند بسیار آشفته و غضبناک شد. اما رستم بیش از او خشمگین شد. زیرا گستاخیِ شاهِ شکست خورده را، توهینی نسبت به خود تلقی می‌کَرد. به کاووس گفت:

«نامه‌ای دیگر بنویس که من خود، به دیدارش می‌روم و نامه را به او می‌دهم.»

شاه دوباره نامه‌ای نوشت. رستم آن را گرفت و بی‌درنگ، سوار شد و بر رخش هی زد...

به شاه مازندران، خبر دادند که دوباره، پیکی می‌آید. به او گفتند این پیک جهان پهلوانی از سپاه کاووس است. شاه، دستور داد که بی‌درنگ به استقبال پیام آور کاووس بروند. گروهی از دلیران مازندران سوار شدند و به استقبال رستم رفتند.

رستم، این گروه را که دید؛ کاری پهلوانی کرد؛ درختی را که بر سر راهش بود، از ریشه کند و مانند نیزه بر سر دست گرفت و بدینسان قدرت و هیبت خویش را به گُردان و دلیران شاه مازندران نشان داد.

سواران شاهِ مازندران از این هنرنمایی بسیار تعجب کردند. پهلوانی از میان این شگفت‌زدگان، پیش آمد و از اسبش پیاده شد. رستم هم متقابلاً از رخش، فرود آمد. روبروی هم ایستادند و دست یکدیگر را فشردند. پهلوان مازندرانی، دست رستم را رها نکرد و همچنان آن را نگه داشت و بشدت فشرد. رستم درد را تحمل کرد و خم به ابرو نیاورد و بر فشار دست خویش افزود. حالا که نوبت نشان دادن زور دست و بازو بود دیگر درنگ جایز نبود. آنچنان دست پهلوان مازندرانی را فشرد که از آن خون جاری گشت و صورتش از درد تیره و سیاه شد.

رستم، خندید و دست او را رها کرد. سواران مازندرانی، بدون این که سخنی بر زبان بیاورند، به سوی کاخ شاه بازگشتند. رفتند تا واقعه را به شاه مازندران گزارش دهند. به نزد او که رسیدند از شجاعت و دلاوری رستم سخنها گفتند و به شاه گوشزد نمودند که این بار، پیک شاه ایران خود، به تنهایی سپاهی را حریف است.

شاه مازندران از مقاومت و گستاخی دست بر نداشت و حریفی دلاور و چالاک به نام «کلاهور» را به استقبال رستم فرستاد؛ دلاوری که جز جنگ آرزویی نداشت.

شاه مازندران به کلاهور گفت:

«به پیشوازِ فرستادهٔ کاووس برو و او را شرمنده کن...»

کلاهور که به خود بسیار مطمئن بود و به نیرو و قدرت خویش می‌نازید؛ سرانجام، رویاروی جهان پهلوان قرار گرفت. دست یکدیگر را برای زورآزمایی گرفتند و هنرنمایی را آغاز کردند.

دست کلاهور از درد سیاه شد آنچنان که ناخنهایش فرو ریخت. او نیز

بیچاره شد... رستم او را هم خوار کرد و باحالتی زار و دستی آویخته، به نزد شاه مازندران باز گرداند...

کلاهور که از در د به خود می‌پیچید به شاه گفت:

«شاها، تو نمی‌توانی در برابر کاووس و یارانش، پایداری کنی. باید از در سازش درآیی...»

در این هنگام، ناگهان رستم از راه رسید و به کاخ شاه مازندران وارد شد. شاه که از ورود نابهنگام او شگفت زده شده بود، وی را بگرمی پذیرفت و تظاهر به آشتی کرد. رستم را در کنار خویش نشاند و از رنج راه، از او پرسید و سپس با مهربانی افزود:

«آیا تو رستم دستان هستی..؟»

رستم نمی‌خواست، خود را معرفی کند؛ به شاه مازندران پاسخ داد:

«من پیام آور کاووس هستم...»

و بلافاصله، نامه کاووس را به شاه مازندران داد. شاه نامه را گرفت و خواند و چون از مضمون نامه و پیام تند شاه ایران آگاه شد؛ دلش تپید و سخت ناراحت و نگران گشت.

او که از پاسخ کاووس، به شدت ناراحت شده بود با خشم، به رستم گفت:

«برو و به کاووس بگو، اگر تو شاه ایران هستی، من هم، شاه مازندران هستم؛ به ایران باز گرد و بیش از این گستاخی نکن...»

سپس دستور داد، برای پیک کاووس که به درگاهش آمده بود خلعتی شاهوار بیاورند.

رستم نمی‌خواست، خلعت شاه مازندران را بپذیرد. آن جواهرات و اسب و لباسهای فاخر را قبول نکرد و در حالی که بسیار پریشان و خشمگین بود،

از کاخ شاه مازندران بیرون آمد.

به نزد کاووس که رسید، هر چه را دیده و گفته و شنیده بود، باز گفت و افزود:

«تنها راه چاره جنگ است؛ باید این گستاخ را به سزای رفتار زشتش برسانیم....»

کاووس پذیرفت و به سرداران سپاه، فرمان داد تا برای جنگ آماده شوند.

* * *

بعد از بازگشت رستم، شاه مازندران که می‌دانست کاووس به او حمله خواهد کرد؛ به سران سپاهش دستور داد تا دیوان و لشکریان را برای جنگ با سپاه کاووس، آماده کنند.

زمانی نگذشت که لشکریانِ انبوهِ مازندران سراسر دشت و صحرا را سیاه کردند. به کاووس خبر رسید که شاه مازندران عزم پیکار کرده و در حال پیشروی است. بی‌درنگ، فرمان داد که سپاهش به جنگ شاه مازندران برود. رستم را به سپهسالاری دلیران و نامداران خود برگزید. بزودی سپاه ایران خیمه به صحرا کشید. پس از آماده شدن، بر اسب ها نشستند و به سوی شهرِ مازندران به حرکت در آمدند.

توس، در جناح راست می‌تاخت و «گودرز» و «کشواد» در جناح چپ فرمانده بودند. کاووس در قلب سپاه شمشیر از نیام کشیده بود و پیش می‌راند. اما رستم، گویی طلایه سپاه بود و پیشاپیش دلاوران با رخش به میدان می‌رفت.

دو سپاه به هم رسیدند. خشمگین و خروشان در برابر یکدیگر صف کشیدند.

نخست، از سپاه مازندران، دیوی که «جویا» نام داشت، به فرمان شاه مازندران، پا به میدان جنگ نهاد و رجز خواند و هماورد طلبید...

از گردان سپاه ایران، صدایی برنخاست. هیچ کس به جنگ او نرفت. کاووس، از سکوت دلیرانش ناراحت و خشمگین شد و آنان را نکوهش کرد. دلاوران شرمسار، پاسخ ندادند و سرشان را به زیر انداختند.

رستم که این وضع را دید خود، داوطلب پیکار گشت و با خشم به میدان رزم جویا شتافت. در حالی که گرز گرانش را دور سر می‌چرخاند به دیو مازندرانی گفت:

«ای نابکار، آماده مرگ باش که اکنون باید مادرت را سوگوار کنم...»

جویا پاسخ داد:

«از خشم من بترس ای دلاور... من اکنون به خواری تو را می‌کشم...»

رستم در پاسخِ این گستاخی خروشی برآوزد. خود را با صدای بلند معرفی کرد و رخش را به حرکت در آورد.

«جویا» نام رستم را که شنید، ترسید و توقف را جایز ندانست. لگام اسبش را برگردانید و به سرعت، گریخت. رستم چون دید؛ هماورد و حریفش ترسیده است و می‌گریزد، به تعقیب او پرداخت. نیزه‌های بسیاری به سویش پرتاب کرد؛ آنچنان که زره جویا، پاره و چاک چاک شد و خودش هم با نیزه بر اسبش دوخته شد.

رستم خود را به جویا رساند و مانند مرغی که به سیخ کشیده باشند؛ او را با نیزه از روی زین برداشت و به گودالی افکند...

دیوان سپاه مازندران، از این دلاوری رستم، شگفت زده شده و به شدت ترسیده بودند. شاه مازندارن هم که مشّوش و پریشان شده بود، دیگر جنگِ

تن بتنِ سپاهش را جایز ندانست و به آنان فرمان حمله داد.

صدای بوق و طبل، زمین را به لرزه در آورده بود. درفشها و نیزه‌های دو سپاه، چهرهٔ آسمان را سرخ و سیاه و بنفش کرده بودند و خنجر و گرز و تیر، بر زمین موج می‌زد.

یک هفته تمام، هر دو لشکر جنگیدند و هیچ یک پیروز نشد. از دو سپاه بسیاری کشته و گروهی زخمی شده بودند.

صبح روز هشتم، کاووس که بسیار غمگین و ناامید شده بود، کلاه کیانی را از سر برداشت و رو به درگاه خداوند آورد و چهره برخاک سایید. با ناله گفت:

«خداوندا، مرا بر این دیوان جادوگر پیروز بگردان....»

دوباره کلاه بر سر نهاد و زره پوشید. به میان سپاهیانش آمد و فرمان حمله داد. رستم مانند فیل مست، رخش را به حرکت در آورد و دیگر پهلوانان سپاه هم آماده نبرد نهایی شدند. اسبان خویش را به سوی دشمن تاختند و آن روز تا شامگاه جنگیدند و ازکشته، پشته‌ها ساختند.

رستم مأمور کشتن شاه مازندران شده بود. به سوی او و لشکری که گردش جمع بودند و از وی مراقبت می‌نمودند؛ حمله کرد و نیزه‌ای به طرف او انداخت. نیزه به کمر شاه خورد؛ شاه جادوگر بلافاصله افسونی در کار کرد، و خود را به شکل تخته سنگی در آورد. رستم از دیدن این واقعه، بسیار شگفت زده شد.

در این گیر و دار، کاووس به رستم رسید و گفت:

«چون دیر کردی، نگران شدم. چه پیش آمده است..؟»

رستم پیکرِ سنگ شدهٔ شاه مازندران را به او نشان داد و تمام ماجرا را از

آغاز تا پایان برای او تعریف کرد و گفت:

«این پیکر سنگ شده را به لشکرگاه خویش می‌بریم و جادویش را می‌شکنیم»

زورمندان سپاه ایران آمدند تا پیکر شاه مازندران را بردارند و ببرند. ولی هر چه تلاش کردند، نتوانستند، آن را از جا تکان بدهند.

ناگزیر رستم خودش دست به کار شد و به آسانی پیکر سنگ شده را برداشت و بر سر دست گرفت و تا «هفت‌کوه» که خیمه و خرگاه سپاه ایران در آن جا برپا بود، برد...

همه، خداوند را به خاطر این پیروزی سپاس گفتند و رستم را هم به واسطه تلاش و قدرت بی‌مانندش ستودند.

رستم به شاه سنگ شده که بر زمین افتاده بود، گفت:

«اگر از جادوی خودت دست برنداری، با تبر پیکرت را در هم می‌شکنیم.»

شاه ترسید و جادوی خویش را باطل کرد و بلافاصله به شکل گرازی زشت و فرتوت در آمد.

وقتی که رستم او را به این صورت دید؛ با خنده به سوی کاووس دوید و شاه را به دیدار آن گراز فرتوت و زشت دعوت کرد.

کاووس آن جادوگر را که دید، به جلاد فرمان داد تا سر از پیکرش جدا سازد.

بعد از این پیروزی، کاووس و سپاهیانش، به ایران باز گشتند.

به شادی این پیروزی، پایتخت را آراستند و به شادمانی پرداختند.

پس از سپری شدن روزها و شبهای جشن و شادی، رستم به نزد کاووس آمد و به او گفت:

«آهنگ زابلستان دارم....»

شاه، با تکان دادن سر، موافقت خویش را ابراز کرد و به پاس آن همه فداکاری، خلعت‌هایی گرانبها فراهم آورد و به رستم دستان هدیه کرد، و فرمانی بر حریر نوشت تا آن پهلوان، برای همیشه، سپهسالار و فرمانروای زابلستان باشد.

رستم، پیروزمند و دلشاد، از دربار کاووس بیرون آمد. پای در رکاب کرد، و رو به شهر و دیار خویش، زابلستان، بر رخش رخشان هی زد...

رستم و سهراب

«کنون رزم سهراب و رستم شنو دگرها شنیدستی این هم شنو»
«یکی داستان است پر آب چشم دل نازک از رستم آید به خشم...»

روزی، رستم، بسیار تنگدل بود. تصمیم گرفت برای تفریح و شکار چند روزی به دشت و صحرا برود. تیر و کمانش را برداشت و سوار بر رخش شد و به سوی مرغزاری، نزدیک مرز ایران و توران به حرکت در آمد.

به نزدیکی مرز توران که رسید، بیابانی پر از گور دید. بی درنگ تیری از ترکش برداشت و در چلهٔ کمان گذاشت و گوری را که هراسان می‌دوید به خاک افکند. تا نیمه‌های روز گوران بسیاری شکار کرد.

چون ظهر شد از شکار دست برداشت. آتش روشن کرد و گوری را به شاخه درختی کشید و بر روی آتش بریان نمود، سپس آن را با اشتها و نشاط خورد. وقتی که سیر شد، در زیر سایه درختی به خواب فرو رفت؛ در حالی که اسبش، رخش، در آن نزدیکی می‌چرید.

در این هنگام، گروهی از سواران ترک که از آن شکارگاه می‌گذشتند؛ نشانِ سمِ رخش را در آن جا دیدند و کنجکاو شدند. شروع به جستجو نمودند. اسبی را دیدند که در کنار آبگیری می‌چرد. به فکر افتادند که این اسب زیبا را با کمند بگیرند و با خود ببرند.

به سوی رخش تاختند. یکی از آنها کمند انداخت، ولی رخش، سر در کمند نیاورد و به آنان حمله کرده، دوتن از سواران را کشت. چون عدهٔ سواران ترک بسیار بود، بیش از این نتوانست مقاومت کند و ناچار تسلیم شد. ترکان رخش را گرفتند و سپس به سوی شهر «سمنگان» تاختند.

ساعتی بعد، رستم از خواب بیدار شد. اسبش را ندید و نگران شد. در آن مرغزار، هر چه گشت؛ رخش را پیدا نکرد. ناچار، پای پیاده به سوی شهر سمنگان که در آن نزدیکی بود روانه شد.

دیده‌بانان شهر، به پادشاه سمنگان اطلاع دادند که دلاوری تنومند به سوی شهر می‌آید ممکن است این پهلوان رستم باشد. شاه سمنگان آوازه دلاوریهای رستم را شنیده بود. به همراه گروهی از بزرگان شهر به استقبال او رفت.

همه در مقابل کاخ از رستم استقبال کردند، شاه سمنگان به طرف رستم رفت. به او خوش آمد گفت و افزود:

«چه رخ داده است که ما را با آمدنت سرفراز نموده‌ای؟!»

رستم چون دریافت که شاه و اطرافیانش مردمی مهمان نواز و مهربان هستند پاسخ داد:

«رخش گم شده است... گمان می‌کنم، اسبم به شهر شما آمده است؛ من نشان پایش را تا این جا، دیده‌ام... اگر رخش را پیدا نکنم، بدانید که ناگزیر، بسیاری از سواران شما را خواهم کشت...»

شاه سمنگان که رستم را بر آشفته و خشمگین دید، به نرمی پاسخ داد:

«نگران نباش؛ ما ربایندگان رخش را دستگیر می‌کنیم. آنان کیفر خواهند دید... تو مهمان ما هستی، به خانه من بیا و مرا سرافراز کن... کسی رخش را نمی‌تواند پنهان کند، زیرا رخش، اسبی نامدار است...»

رستم از سخنان محبت آمیزِ شاه و احترامی که در حق او روا می‌داشتند

بسیار شاد شد. از آنها سپاسگزاری نمود و دعوت شاه سمنگان را پذیرفت و به خانه او رفت.

شبِ همانروز، به احترام رستم و به شادی آمدن او به شهر سمنگان، جشنی برپا کردند که بسیاری از بزرگان شهر در آن محفل حاضر بودند.

پس از پایان جشن، رستم را به خوابگاهش راهنمایی کردند.

او وارد خوابگاه شد. چون خسته بود به بستر رفت و طولی نکشید که خوابی عمیق او را در ربود.

هنوز، پاسی از نیمه شب نگذشته بود که در خوابگاه رستم، آرام باز شد. دختر شاه سمنگان به همراه یکی از خدمتگزارانش به دیدار رستم آمده بود. خدمتگزار آن بانو با شمعی که در دست داشت؛ راه را برای دختر شاه را روشن می‌کرد.

چون نور شمع خوابگاه رستم را روشن کرد؛ او از خواب بیدار شد و پرسید:

«ای بانوی من. در این نیمه شب، چرا به دیدار من آمده‌اید، نامتان چیست؟»

آن دختر پاسخ داد:

«من تهمینه، دختر شاه سمنگان هستم... امروز، از درباریان شنیدم که شما به شهر ما آمده‌اید. پیش از این از دلاوریهای شما داستانها شنیده بودم و پیوسته آرزو داشتم که با پهلوانی مانند شما پیمان همسری ببندم...»

رستم تحت تأثیر پاکدلی دختر شاه سمنگان قرار گرفته بود. با خود فکری کرد و سپس موافقت نمود که با او پیمان ببندد.

همان شب، موبدی را فرا خواند و از او تقاضا کرد که برای خواستگاری به نزد شاه سمنگان برود.

شاه سمنگان از شنیدن این خبر، یعنی پیوند دخترش با رستم بسیار شـاد شد و اجازه داد که رستم با تهمینه پیمان زناشویی ببندد.

* * *

بامداد رستم از خواب برخاست. شاه سمنگان به نـزد او رفت و بـه وی مژده داد که اسبش، رخش پیدا شده است.

رستم از شاه سپاسگزاری کرد. قبل از رفتن و خداحافظی، مهره‌ای را که همیشه بر بازو داشت، باز کرد و به تهمینه داد و گفت:

«اگر خداوند به ما دختری داد، با این مهره، گیسوی او را بیارای... و اگر فرزندت پسر بود؛ این گوهر را به بازویش ببند....»

رستم و تهمینه با هم وداع کردند. پس از آن، تهمتن به طرف رخش رفت و دستی بر سر و یالش کشید. سپس سوار شد و هی بر رخش زد و رفت...

پس از نه ماه، تهمینه پسری چون ماه تـابان زایـید و نـام او را «سـهراب» گذاشت.

سهراب شباهت زیادی به پدرش رستم داشت.

به سرعت رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد. یکماهه کـه بـود، هـمه تـصور می‌کردند که یکساله است. سه ساله که شد در میدان، مـی‌دوید و چوگـان بازی می‌کرد. در پنجسالگی با تیر و کمان و کمند سرگرم بود و فنون جنگی را مـی‌آموخت. چـون دهسـاله شـد؛ دیگـر کسـی جرأت نـداشت بـا او زورآزمایی و مقابله کند.

سهراب همچنان بزرگ و بزرگتر می‌شد. روزی به نزد مـادرش، تـهمینه آمد و از او پرسید:

«مادر، من تاکنون پدرم را ندیده‌ام، او کیست و چه نام دارد..؟»

تهمینه به نرمی پاسخ داد:



«تو فرزند تهمتن، رستم زال هستی، و باید به داشتن پدری همچون او که دلاوری بی‌مانند است، بر خود ببالی...

جهان آفرین، تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید...»

آنگاه تهمینه، نامه‌ای را که رستم به تازگی از ایران، برایش فرستاده بود، همراه با سه یاقوت درخشان و سه مهرهٔ زر، به سهراب داد و سفارش کرد:

«مبادا، افراسیاب، شاه توران بداند که تو فرزند رستم هستی. اگر پدرت هم بداند، که تو او را شناخته‌ای، به این جا می‌آید و تو را با خود به ایران می‌برد... آنگاه من از دوری تو در آتش تنهایی می‌سوزم...»

سهراب که حالا می‌دانست، پدرش رستم است، با خوشحالی به تهمینه گفت:

«مادر، همه از پدرم و دلاوریهای او داستانها می‌گویند. من چرا باید این راز را پنهان کنم؟! اکنون که دانستم، فرزند رستم هستم؛ اندیشه‌ای به دلم افتاد که آن را با تو در میان می‌گذارم:

می‌خواهم سپاهی گران از ترکان فراهم بیاورم و سپس به ایران تاخته، کاووس را سرنگون کنم و تاج و تخت ایران را به پدرم، رستم واگذار نمایم... سپس به یاری خداوند، دوباره به توران بازگردم و دمار از روزگار افراسیاب ستمکار برآورم... تنها پدرم، رستم شایستگی دارد که فرمانروای ایران و توران باشد...»

* * *

چند روزی گذشت. سهراب، دوباره به نزد مادرش آمد و به او گفت:

«من به اسبی راهوار و چابک نیاز دارم...»

تهمینه، وقتی خواهش سهراب را شنید، دستور داد که اسبان بسیاری را به خانه او بیاورند تا پسرش، سهراب یکی را انتخاب کند.

سهراب همه اسبها را دید ولی هیچ کدام را نپسندید. سرانجام، یکی از دوستان او که پهلوانی جوان بود، به وی گفت:

«سهراب، من اسبی دارم که مانند شیر پرتوان است و همچون تیری که از چله کمان رها شود، می‌تازد... می‌خواهم، این اسب را به دوست دلاور و مهربانی مانند تو پیشکش کنم...»

سهراب از شنیدن این مژده شادمان شد و گفت:

«اسبت را بیاور، شاید آن را پسندیدم.»

اسب را آوردند. سهراب که سوارکاری چابک بود، بر آن سوار شد و دو سه دور، با آن تاخت و خوب، آن را آزمایش کرد.

او به آرزویش رسیده بود. دستور داد، اسب را ببرند و زینی را که قبلاً سفارش داده بود، بر پشتش بگذارند.

بعد از این که اسب زین کرده را آوردند؛ سوار شد و به خانه رفت.

به آن جا که رسید، اسب خود را به مادرش نشان داد و گفت که قصد دارد به ایران حمله کند. تهمینه، از تصمیم ناگهانی سهراب ناراحت شده بود، چیزی نگفت و آنچه را که از سهراب شنیده بود، به پدرش شاه سمنگان اطلاع داد.

پدر تهمینه، با تصمیم سهراب مخالفت نکرد. دستور داد که وسایل سفر و ساز و برگ جنگ رابرای سهراب فراهم کنند.

* * *

به افراسیاب خبر رسید، سهراب تصمیم گرفته است که به ایران حمله کند. شاه توران از شنیدن این مژده بسیار خوشحال شد و بلافاصله، دستور داد که «هومان» و «بارمان» به نزدش بیایند. چون این دو پهلوان سپاه توران آمدند، افراسیاب به آنها گفت:

«با دوازده هزار سوار دلیر و شمشیر زن به سمنگان بروید و به سهراب بگویید که افراسیاب ما را برای یاری تو فرستاده است...»

افراسیاب پیش از این می‌دانست ، سهراب فرزند رستم است. به هومان و بارمان سفارش کرد که:

«مبادا، سهراب پدرش، رستم را بشناسد؛ این راز باید پنهان بماند...»

هومان پرسید:

«چرا نباید سهراب، پدرش را بشناسد؟!»

افراسیاب پاسخ داد:

«انگیزه ما از این نیرنگ و پنهانکاری، این است که شاید، رستم در این جنگ به دست سهراب کشته شود. اگر چنین شود، ما می‌توانیم بر سپاه ایران، که دیگر سپهسالاری مانند رستم ندارد؛ به آسانی چیره گردیم... و اگر رستم، سهراب را بکشد؛ رسوا می‌شود و اندوه کشتن فرزند، او را از پای در می‌آرود...»

چند روز بعد، هومان و بارمان با سپاهی عظیم و هدایایی گرانبها به سوی شهر سمنگان به حرکت در آمدند. افراسیاب، نامه‌ای برای سهراب نوشته و در آن متذکر شده بود:

«ای سهراب پهلوان، دوازده‌هزار سوار دلاور را به سپهسالاری هومان و بارمان به نزدت فرستادم تا یاور تو باشند... اگر کاووس را شکست بدهی، جهان از جنگ ایران و توران آسوده خواهد شد...
باکمک و یاری سپاه من به ایران بتاز و کاووس را از تخت شاهی سرنگون کن و به جای او بر تخت بنشین زیراکه تو بسیار شایسته‌تر از کاووس هستی.»

سرانجام، این سپاه گران، با هدایایِ شاه توران به سمنگان رسید.

هومان و بارمان با دیدن سهراب شگفت زده شدند. تاکنون چنین پهلوان نیرومندی ندیده بودند. آنها در برابر سهراب، سر فرود آوردند و یکصدا گفتند:

«ما پهلوانان سپاه افراسیاب، اکنون گوش به فرمان تو هستیم...»

سهراب، از دیدن سپاه توران و اظهار بندگی هومان و بارمان بسیار خوشحال شد. چون می‌خواست، هر چه زودتر به آرزویش که تسخیر ایران و سرنگونی کاووس بود، دست بیابد؛ بی‌درنگ به لشکریان فرمان آماده باش داد و به همراه آن سپاه عظیم، به سوی مرز ایران به حرکت در آمد.

پس از پیمودن فرسنگها راه به مرز، رسیدند و به نخستین قلعه نظامی ایرانیان نزدیک شدند.

این قلعه «دژ سپید» نام داشت. دیده‌بانان به «هجیر» سپهسالار دژسپید، اطلاع دادند که لشکری عظیم، به سوی قلعه در حرکت است. هجیر بی‌درنگ، به بالای برج رفت و هجوم آن سپاه را مشاهده کرد.

او از دیدن این گستاخی، بسیار ناراحت و عصبانی شد؛ آنچنان که با عجله،به روی اسب پرید و از قلعه بیرون آمد و به طرف سپاه مهاجم، تاخت.

سهراب که پیشاپیش سپاهیان می‌تاخت؛ با دیدن هجیر فرمان توقف داد.

سپاهیان توران توقف کردند. طولی نکشید که سوار آشفته و خشمگین به آنان نزدیک شد.

سهراب، شمشیرش را از نیام کشید و به هجیر که یک تنه در برابر او و سپاهش ایستاده بود گفت:

«ای گستاخ، تنها به جنگ ما آمده‌ای؟! تو کیستی و نام تو چیست؟ بازگرد که گستاخی تو، مادرت را سوگوار خواهد کرد....»

هجیر هنوز آشفته و خشمناک بود. پاسخ داد:

«من در جنگ، به یاری هیچ کس نیازی ندارم... من هجیر، سپهسالار دژ سپید هستم و پاسخ گستاخی تو را، توارانی با شمشیر می‌دهم....»

سهراب خندید و به سرعت نیزه‌ای به سوی هجیر پرتاب کرد. هجیر هم بی‌درنگ پاسخ سهراب را با پرتاب نیزه داد که به سهراب اصابت نکرد.

سهراب خشمگین شده بود. دوباره، نیزه دیگری به سوی هجیر، پرتاب کرد؛ که به او خورد و پهلوان ایرانی را بر زمین انداخت.

سهراب چون دید هجیر بر خاک افتاده است؛ از اسب فرود آمد و به طرف او رفت. هجیر که ناله می‌کرد؛ از سهراب امان خواست. سهراب به او امان داد و او را نکشت. ولی فرمان داد که دست و پایش را ببندند و او را به نزد هومان و بارمان ببرند.

اهالی دژ سپید، آگاه شدند که تورانیان، هجیر را اسیر کرده‌اند. غوغایی در میان آنها به پا شد. دختر «گژدهم» نتوانست این ننگ راتحمل کند. او زنی شیر دل و جنگاور بود و «گردآفرید» نام داشت.

گردآفرید با خشم، زره پوشید و موهایش را در زیر کلاه خود پنهان کرد. سپس بر اسب سوار شد و با شتاب از دژ بیرون آمد. مانند رعد خروشید و به سوی سپاه سهراب تاخت.

سهراب که او را دید، خندید و تعجب کرد که چرا دوباره دلاوری، از دژسپید بیرون آمده و به تنهایی می‌خواهد سپاه او را شکست بدهد!

با بی‌اعتنایی، منتظر ماند تا آن مهاجم به او نزدیک شود.

گردآفرید، هنوز به سهراب نرسیده بود که تیری از ترکش برداشت و در چله کمان گذاشت و به سوی سهراب پرتاب کرد. سهراب ازاین گستاخی خشمگین شد و با نیزه به او حمله کرد و زره را بر تن آن دختر جنگاور درید و او را به زمین انداخت.

سهراب نیزه دیگری به سوی گردآفرید پرتاب کرد؛ اما گردآفرید به سرعت، خنجرش را از کمر کشید و نیزه را در هوا به دو نیم کرد. سپس از زمین برخاست و دوباره، بر اسب خویش سوار شد و به سوی دژسپید

گریخت.

سهراب چون دید، سوارِ شکست خورده می‌گریزد. به تعقیب او پرداخت. هنگامی که به او رسید، دست پیش برد و کلاهخود را از سر آن سوار برداشت. با تعجب دید که خرمنی از موی سیاه، در زیر آن کلاهخود پنهان بوده است.

سهراب، فهمید که آن سوار دلاور، دختر است و پیش خود گفت؛ شگفتا که دختران ایرانی هم جنگجو هستند.

از او پرسید:

«ای دختر گستاخ، تو کیستی و چرا به تنها به جنگ ما آمده‌ای؟!»

گردآفرید پاسخ داد:

«نمی‌دانم... بدان که اکنون، ایرانیان از بالای دژ و تورانیان از آن سو، به ما نگاه می‌کنند. اگر به من آسیب برسانی؛ آنان خواهند گفت که سهرابِ پهلوان، با زنان درگیر می‌شود و آنان را شکست می‌دهد...

بهتر است؛ به جای نبرد با هم آشتی کنیم و به سوی دژسپید برویم....»

سهراب از حیله گردآفرید، بی‌خبر بود؛ فریب خورد و با او به سوی دژ حرکت کرد. در طول راه، گردآفرید با سهراب دوستانه، صحبت می‌کرد و به سؤالات او پاسخ می‌داد.

به نزدیک دژ که رسیدند، با اشاره گردآفرید، نگهبانان ، به سرعت در قلعه را گشودند و گردآفرید؛ ناگهان، بر اسب خویش هی زد و با شتاب به درون دژ تاخت. پس از ورود گردآفرید، نگهبانان درِ دژ را بستند.

سهراب از این زرنگی و چالاکیِ گردآفرید، شگفت زده شد و فهمید که فریب خورده است.

اهالی قلعه هنوز از شکست و اسارت هجیر ناراحت بودند و شیون و

زاری می‌کردند. «گژدهم» از دور دخترش، گردآفرید را دید و خوشحال شد. با گروهی از مردم دژ که نگران جان آن دختر بودند، به طرف او آمدند و از این که به سلامت به دژ باز گشته است؛ خداوند را سپاس گفتند.

گردآفرید، از محبت آنها تشکر کرد و دوباره، به بالای دژ رفته، به تماشای سپاه توران مشغول شد. سهراب همچنان سوار بر اسب، در نزدیکی دژ، ایستاده بود.

گردآفرید از بالای دیوار قلعه، فریاد کشید و خطاب به سهراب گفت:

«ای سردار سپاه توران، بهتر است که از جنگ پشیمان شوی و به کشورت بازگردی، من گمان می‌کنم که تو تورانی نیستی... شاید تو دلاوری از نژاد ایرانیان باشی... به تو هشدار می‌دهم... بازگرد که اگر کاووس و رستمِ پهلوان از گستاخی تو و سپاه توران آگاه شوند؛ دمار از روزگار شما، بر خواهند آورد...

سهراب چون فهمیده بود، فریب خورده است، پاسخ داد:

«ای نیرنگ باز، نگران نباش، شما را شکست خواهم داد....»

گرد آفرید که از تهدید سهراب ترسیده بود، با تمسخر، لبخند زد و گفت:

«بدان که تورانیان، هرگز نمی‌توانند ایرانیان را شکست بدهند....»

سهراب پاسخ داد:

«امروز که دیر شد و شب نزدیک است... فردا به دژ می‌تازم و آن را با خاک یکسان می‌کنم....»

* * *

گژدهم از عظمت سپاه توران و قدرت سهراب نگران شده بود. تصمیم گرفت نامه‌ای، به کاووس بنویسد. مردی نامه‌نگار را فرا خواند و او را در کنار خویش نشانید و گفت، بنویس:

«درود بر خداوند جان آفرین و درود بر تو... سپاهی گران از توران، به

مرز ما تاخته که سپهسالارشان، جوانی چهارده ساله است. من پهلوانان تورانی را بسیار دیده‌ام. رفتار این جوان چهارده ساله، مانند دلاوران تورانی نیست. هجیر، تنها به جنگ او رفت و دیگر بازنگشت. ما نمی‌توانیم در برابر او و سپاهش پایداری کنیم. به فریاد ما برسید.»

نامه تمام شد. آن را مهر کرد و به پیکی داد تا به کاووس برساند. به او گفت:

«درنگ کن تا شب فرا رسد. در تاریکی شب از دژ، بیرون برو، تا تو را کسی نبیند.»

شب که شد آن مرد با احتیاط کامل، دژ را ترک کرد...

صبح روز بعد، سهراب با کمک سپاه توران به دژ سپید حمله کرد. دروازه دژ، باز بود و سپاهیان سهراب به آسانی به درون دژ رفتند. هر چه گشتند؛ هیچ جنگجویی در آن دژ نیافتند. چون گژدهم، شب قبل همه را از راهی مخفی که از زیر دیوارهای قلعه می‌گذشت، خارج کرده بود.

سهراب که چنین دید، ناچار، مردم قلعه را جمع کرد تا مگر گردآفرید را در میان آنها بیابد؛ امّا هر چه جستجو کرد، او را ندید.

* * *

در کاخ کاووس نگرانی و اندوه حاکم بود. شاه دلاوران و سرداران سپاه را به کاخ خویش فراخوانده و همه آنان آمده بودند: توس و گودرز و گیو کشواد... و نیز پهلوانانی مانند گرگین و بهرام و فرهاد...

شاه، نامه گژدهم را برای آنان خواند و از ایشان خواست تا راه چاره را بیابند. بعد از مشورت، سرانجام تصمیم گرفتند که گیو را برای یاری خواستن از رستم به زابلستان بفرستند.

کاووس، نامه‌ای به رستم نوشت و به گیو داد که به او برساند. کاووس در

آن نامه چنین نوشته بود:

«درود بر رستم، پهلوان زابلستان. بدان که از توران سپاهی به ایران تاخته و دژ سپید را گرفته است. پهلوان سپاه ترکان، دلاوری چهارده ساله است و هیچ کس نمی‌تواند در برابر او پایداری کند. امید ما به توست، زیرا تو کشنده دیو سپید هستی. تنها تو می‌توانی تورانیان را شکست بدهی و ایرانیان را از گزند آنان برهانی. پهلوانان ایران، چاره را در آن دیدند که گیو را به زابلستان بفرستند و تو را از این رخداد آگاه کرده، از تو یاری بخواهند. بی‌درنگ به نزد ما بیا تا با سپاه ایران به سوی مرز بتازیم.»

چون نامه نوشته شد؛ شاه نامه را به گیو سپرد و سفارش کرد:

«مانند باد به سوی زابلستان برو و چون رسیدی، در آن جا درنگ نکن و به همراه رستم، بازگرد.»

گیو، اطاعت کرد. نامه را گرفت و از کاخ بیرون آمد. بر اسبی تندرو، سوار شد و به طرف زابلستان حرکت کرد.

شب و روز، بدون خواب و آسایش، اسب تاخت تا به زابلستان رسید.

دیده‌بانان سیستان، چون او را دیدند. پیکی به نزد رستم فرستادند تا به وی خبر دهد که پهلوانی از دربار کاووس، به زابلستان آمده است.

رستم و گروهی از دلیران زابل به پیشواز گیو آمدند. هنگامی که فرستاده شاه را دیدند، همگی، از اسب خویش پیاده شدند. رستم، جلو رفت و گیو را در آغوش گرفت و حالش را پرسید. بزرگان دربار را هم فراموش نکرد و جویای احوال آنان نیز شد. گیو، به همه پرسشهای رستم، با حوصله پاسخ داد. سپس نامه شاه را به تهمتن، تسلیم کرد.

رستم نامه را خواند. خندید. و به گیو گفت:

«بسیار شگفت زده شده‌ام! ترکان تاکنون چنین پهلوانانی نداشته‌اند! این دلاوری که تو می‌گویی، کیست و از کجا آمده است؟»

رستم، هرگز تصور نمی‌کرد که این پهلوان چهارده ساله، فرزند او باشد.

گیو را به سرای خویش دعوت کرد و او به همراه بزرگان زابلستان که به پیشوازش آمده بودند به خانهٔ رستم رفت.

گیو، چند روز در خانه رستم مهمان بود و روزگار را به شادی سپری می‌کرد. فرمان شاه پیوسته، در گوش او زنگ می‌زد که گفته بود، در زابلستان توقف نکن و هر چه زودتر با رستم باز گرد. چون دید رستم در رفتن، شتاب و عجله‌ای ندارد و به شکار و نشاط مشغول است، بسیار نگران شد.

سرانجام، به رستم گوشزد نمود و گفت:

«کاووس در جنگ با تورانیان شتاب دارد؛ اونگران است. آیا زمان آن نرسیده که دیگر در این جا نمانیم و به دربار برویم؟»

رستم پاسخ داد:

«نگران نباش، تورانیان، زهره ندارند که یک گام از دژ سپید، جلوتر بیایند...»

سه روز از توقف گیو در زابلستان می‌گذشت. صبح روز چهارم که او کاملاً صبر و تحملش را از دست داده بود، به نزد رستم رفت و به وی گفت:

«ای رستم، دیگر درنگ روانیست؛ شاه از اینکه ما دیر کرده‌ایم، خشمگین می‌شود. من می‌دانم که او شب و روز آرام ندارد و چشم براه ماست...»

چون رستم، گیو را بسیار ناراحت و نگران دید، تصمیم به رفتن گرفت و فرمان داد تا رخش را زین کنند...

بوقها را به صدا در آوردند و بر طبل‌ها کوفتند... سواران زابلستان زره پوشیدند و سوار اسبان تازه نفس خویش شدند... رستم نیز بر رخش سوار

شد و پیشاپیش پهلوانان سیستان، به سوی پایتخت به حرکت در آمد...

* * *

دربار شاه از آمدن رستم اطلاع داشت. به فرمانِ کاووس توس و گودرز و کشواد و گروهی دیگر، یک منزل راه، به استقبال تهمتن و سپاهش رفتند.

رستم از راه رسید و چون آنان را دید، به سرعت از رخش، فرود آمد و یک یک پهلوانان را به گرمی در آغوش گرفت و حالشان را پرسید. آنان هم به او خوش آمد گفتند و جویای احوال زال و رودابه شدند.

پس از مراسم استقبال، همگی بر اسبان خویش سوار شدند و درحالی که با هم صحبت می‌کردند؛ به سوی کاخ شاهی، به حرکت در آمدند.

وارد ایوان کاووس شدند، رستم جلوتر از همه، به طرف تخت زرین شاه رفت و تعظیم کرد. کاووس که عصبانی به نظر می‌رسید، با خشم به رستم نگاه کرد و سپس رویش را از او برگرداند.

تهمتن از استقبال سرد کاووس دلگیر شد و حرفی نزد.

شاه روبه گیو کرد و فریاد کشید:

«رستم کیست که از فرمان من سرپیچی می‌کند؟ اگر شمشیر داشتم اکنون سرش را از تن جدا می‌کردم؛ برو، برو و بی‌درنگ این گردنکش را بر درِ کاخ من به دار بیاویز...»

گیو از خشم و نامهربانی شاه مبهوت شد. دلش در سینه شروع به تپیدن کرد. پیش خود فکر می‌کرد؛ چه کسی جرأت دارد رستم را به دار بکشد و چه کسی هم می‌تواند از فرمان کاووس سرپیچی کند؟!

شاهِ خشمگین، چون دید، گیو مبهوت مانده و کاری نمی‌کند؛ رو به توس کرد و با دست، رستم و گیو را نشان داد و گفت:

«ای توس، تو این دو را ببر و به دار بیاویز...»

توس، هنوز عکس العملی نشان نداده بود، که رستم با خشم فریاد کشید:

«ای شاه، همه کارهایت از روی نادانی است و فرمانهایت نابجاست؛ اگر می‌توانی، آن جوان تورانی را که به ایران تاخته است، به دار بیاویز...
آیا پاداش من که تو را از چنگالِ دیوِ سپید رهانیده‌ام مرگ است!؟»

سپس محکم، به سینه توس که به طرف او می‌آمد، زد و او را به زمین انداخت و تالار شاه را ترک کرد؛ د رحالی که زیر لب می‌غرید:

«من کاووس را به پادشاهی رسانده‌ام. توس کیست که بخواهد رستم را بردار کند؟! من از هیچ کس باک ندارم؛ آیا این رفتار نابخردانه شاه، پاداش فداکاریهای من است؟! به زابلستان می‌روم و دیگر ایرانیان، روی مرا نخواهند دید... خودشان آن تورانی را چاره کنند....»

به دروازه کاخ شاه رسید. سوار شد و آنگاه گویی، رخش را به پرواز در آورد.

چون رستم، آزرده خاطر و خشمگین، رفت؛ همه آنانی که در حضور شاه بودند، غمگین و افسرده شدند. زیرا رستم امید آنها و پشت و پناه ایران بود. رستم بود که می‌توانست آنان را از گزند ترکان برهاند، و از دستِ آن دلاور تورانی نجات بخشد.

پس از این که رستم رفت بزرگان و دلاوران سپاه ایران هم بی‌درنگ کاخ کاووس را ترک کردند و در خانه گیو دور هم جمع شدند تا چاره‌جویی کنند. همه معتقد بودند که گودرز می‌تواند با شاه در این‌باره صحبت کند و او را با رستم آشتی دهد. به گودرز گفتند:

«تنها تو می‌توانی با شاه دیوانه سخن بگویی و دوباره، او را با رستم، بر سر مهر بیاوری....»

گودرز پذیرفت و به نزد شاه تندخو رفت. مدتی با او چانه زد. فداکاریهای رستم را گوشزد نمود. بسیار گفت و کمتر شنید. به او گفت:

«ای شاه، مگر جنگ هاماوران و ستم دیوان را به این زودی، فراموش کرده‌ای، که می‌خواهی، رستم را به دار بیاویزی؟! اگر امروز آن پهلوان تورانی با سپاه گرانش بر ما بتازد؛ چه کسی از تو پشتیبانی خواهد کرد..؟ هر کس که رستم را بیازارد، بی‌گمان نادان و دیوانه است..!»

شاه که پشیمان شده بود؛ از روی مصلحت، مدتی سر به زیر انداخت و چیزی نگفت. سرانجام، رو به گودرز کرد و خطاب به او گفت:

«ای پهلوان کهنسال... چون تو سرد وگرم روزگار را چشیده‌ای، من اندرز تو را می‌پذیرم... به نزد رستم بروید و او را بازگردانید....»

گودرز از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. پذیرفت که به نزد رستم برود و او را بیاورد.

بی‌درنگ سوار شد و به همراه چندتن از سران سپاه، به سوی زابلستان، حرکت کرد.

هنوز راهِ زیادی نپیموده بودند که به رستم رسیدند. رستم زین از رخش برداشته و در سایه درختی استراحت می‌کرد. پهلوانان او را که دیدند از اسب فرود آمدند.

به او درود گفتند و در برابر وی ایستادند. گودرز جلو رفت و در کنار رستم نشست و به او گفت:

«کاووس نادان، تند سخن می‌گوید و زود پشیمان می‌شود. تو که او را می‌شناسی، چرا آزرده شدی؟ ایرانیان به تو نیازمند هستند... اکنون شاه پشیمان است و می‌خواهد تو بازگردی...»

رستم پاسخ داد:

«من با او کاری ندارم، او به من نیازمند است؛ من خود را کمتر از شاهان نمی‌دانم. زین رخش، تخت شاهی و کلاهخود، تاج من است... کاووس به گمان من، با مشتی خاک برابر است؛ از خشم او نمی‌ترسم... از شما می‌پرسم، آیا من سزاوار آن تندی و خشم بودم..؟ مگر او را بارها از

مرگ نرهانیدم..؟ من او را به پادشاهی رسانیده‌ام... من از هیچ کس نمی‌ترسم؛ و تنها از خداوند جان آفرین در هراسم...»

گودرز در حالی که حرفهای رستم را تأیید می‌کرد گفت:

«با این همه، تو باید بازگردی. اگر نیایی و با ما به جنگ آن تورانی، نروی؛ ترکان شهرهای ایران را با خاک یکسان خواهند کرد...»

رستم مدتی به فکر فرو رفت. حیران بود. نمی‌دانست چه کند. سخنان گودرز او را نگران کرده بود. پاسخ داد:

«ای گودرز، تو بهتر از هر کسی، می‌دانی که من از جنگ نمی‌ترسم؛ از رفتار شاه آزرده شده‌ام...»

سرانجام رستم راضی شد که باز گردد و بازگشت...

به کاخ کاووس که وارد شد، شاه به گرمی از او استقبال کرد و وی را در بر گرفت و از او عذر خواهی نمود:

«ای رستم، تندی و خشم، در سرشت من است و خود نیز از این خوی زشت افسرده و دلتنگم. من از این تورانی که به سرزمین ما آمده است، نگران بودم. و چون تو دیر به نزد من آمدی نگران و آشفته‌تر شدم و باتو تند و بی‌پروا، سخن گفتم. اکنون پشیمانم و پوزش می‌خواهم...»

رستم پاسخ داد:

«ما فرمانبردار تو هستیم.»

کاووس گفت:

«امروز را به بزم می‌نشینیم. فردا، برای جنگ آماده خواهیم شد.»

آن روز به خاطر بازگشت رستم و آشتی او با شاه، جشن برپا کردند. همه بزرگان و نزدیکان شاه، در آن جشن حاضر بودند.

به بانگ نی و چنگ گوش دادند و از هر دری سخن گفتند جز جنگ. تا نیمه شب بیدار بودند. چون جشن به پایان رسید، به خانه‌های خویش رفتند و

خوابیدند.

* * *

صبح روز بعد، کاووس دستور داد که گیو و گودرز، سپاهیان را برای حمله آماده کنند. صدهزار سوارِ دلیرآماده هجوم به ترکان شدند، سپاه از شهر بیرون آمد. و به سوی دشت سرازیر شد.

از گرد و غبارِ سمِ اسبان، هوا تاریک و تار شده بود؛ زمین از صدای طبل در زیر پا می‌لرزید.

منزل به منزل پیش می‌رفتند. صدای بوق و طبل، جنگاوران را به هیجان آورده بود. درفشها در اهتزاز بودند و نیزه‌ها در برابر تابش آفتاب برق می‌زدند.

گرد و خاک آسمان را سیاه کرده بود. گاهی غبار فرو می‌نشست و زمانی، آسمان و زمین تیره و تار می‌شد.

بدین ترتیب، سپاهیان ایران تا نزدیکیهای دژسپید پیشروی کردند.

دیده‌بانان ترک که بالای حصار دژ سپید، نگهبانی می‌دادند، هجوم ایرانیان را دیدند و به سهراب خبر دادند.

سهراب، چون شنید، به سرعت، به بالای دیوار رفت و لشکر عظیم ایران را دید که مانند دریایی مواج می‌خروشید و پیش می‌آمد. هومان در کنار سهراب ایستاده بود. سهراب سپاه ایران را به هومان نشان داد و گفت:

«می‌بینی، این سپاه ایران است که به جنگ ما می‌آید!»

هومان که ترسیده بود، حرفی نزد. سهراب گفت:

«نگران نباش. در این سپاه کسی مرد میدان من نیست. من این دشت را از خون آنان دریا می‌کنم...»

سپس، خوشحال و خندان آنچنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ از

بالای برج پایین آمد.

* * *

در مقابل دژ سپید، اردوگاه سپاه کاووس برپا شد. خیمه در خیمه. گروهی از سپاهیان در خیمه‌ها بودند و برخی بیرون از چادرها شمشیرهای خود را تیز می‌کردند. رستم از میان سپاهیان گذشت و به سراپرده کاووس رفت.

شاه از او خواست که در کنارش بنشیند. رستم پذیرفت و نشست. سپس گفت:

«می‌خواهم، بدون کلاه و شمشیر و جامه رزم، به دژسپید بروم و ببینم که این جوان دلاور کیست....»

شاه پاسخ داد:

«برو. مبادا گزندی به تو برسد. خدا نگاهدارت....»

رستم از سراپرده کاووس بیرون آمد و رفت تا جامه‌ای شبیه لباس ترکان، برای به انجام رساندن مقصودش تهیه کند.

چون شب فرا رسید؛ آن لباس را پوشید و خودش را به شکل مردی تورانی در آورد. بعد از آن، پیاده و با احتیاط، تا کنار دژ سپید رفت. رستم از هیاهو و خنده دلیران ترک فهمید که آنها به عیش و شادی سرگرم هستند. دور از چشم نگهبانان، کمند انداخت و خود را به بالای دیوار رسانید. چون به بالای دیوار رسید، آهسته و باحتیاط به همه جا سرکشید.

از دور ایوانی را دید که گروهی، در آن جا به عیش و نوش مشغول بودند. در آن محفل پهلوانی بر تخت نشسته بود که رستم هرگز دلاوری مانند او ندید بود؛ صدها ترک بر گرد او حلقه زده بودند.

رستم هنوز سرگرم تماشا بود که یکی از آنان، یعنی «ژنده رزم» برای انجام

کاری از ایوان بیرون آمد. این «ژنده رزم» مشاور و راهنمای سهراب بود. روزی که سهراب می‌خواست به جنگ ایران بیاید، مادرش این مردِ آگاه و خیرخواه را به همراه او فرستاد تا اگر پدرش، رستم را ببیند او را به سهراب معرفی کند.

ژنده رزم، بیرون آمد. هنوز چند قدمی ازآن ایوان، دور نشده بود که دید پهلوانی تنومند به تماشای محفل آنان مشغول است. او این پهلوان را هرگز ندید بود و در لشکر توران هم، چنین دلاوری وجود نداشت. خواست فریاد بکشد و نگهبانان را خبر کند که رستم به او مهلت نداد و با مشت به گردنش کوبید و او را هلاک کرد.

ساعتی گذشت و تورانیان همچنان به عیش و شادی سرگرم بودند. سهراب که ژنده رزم را در میان دوستانش نمی‌دید، نگران شد. به یکی از خدمتگزاران گفت؛ برود ببیند که او کجاست.

آن مرد بیرون آمد، ابتدا، ژنده رزم را صدا کرد و چون پاسخی نشنید؛ به جستجوی او پرداخت. پس از دقایقی، پیکر بی‌جان او را در پایِ دیوارِ قلعه دید که با گردنی شکسته بر زمین افتاده است؛ با عجله به نزد سهراب باز گشت.

سهراب چون آن مرد هراسان را دید به نگرانیش افزوده شد. از جایش برخاست و گفت:

«چه رخ داده است که این چنین هراسانی!؟»

خدمتگزار پاسخ داد:

«ژنده رزم را کشته‌اند و پیکرش را پای دیوار دژ انداخته‌اند....»

سهراب با ناراحتی و شتاب خود را به محل حادثه رسانید. او که بسیار

غمگین و شگفت زده شده بود، رو به پهلوانان لشکر توران کرد و گفت:

«امشب را بهوش باشید و هیچ کس نخوابد... شاید دشمنی به درون دژ رخنه کرده باشد! یار و همدم مرا کشتند. من ازگناه آنان نمی‌گذرم... روزگار ایرانیان را سیاه خواهم کرد...»

رستم عکس العمل و سخنان سردار سپاه توران را دید و شنید. فرصت را غنیمت شمرد و بی‌درنگ، با کمند از بالای دژ پایین آمد.

نیمه شب بود. ستارگان در آسمان سوسو می‌زدند. سکوت همه جا را فرا گرفته بود؛ حتی زوزه گرگی هم به گوش نمی‌رسید.

رستم آرام به سوی اردوگاه ایرانیان به راه افتاد. در اردوگاه سپاهیان در خواب بودند، فقط گیو و چند تن دیگر، نگهبانی می‌دادند.

گیو که دید شبحی به او نزدیک می‌شود؛ شمشیرش را از نیام کشید و فریاد بر آورد:

«سیاهی کیستی؟»

رستم خود را معرفی کرد. گیو چون صدای رستم را شنید؛ خندید و شمشیرش را غلاف نمود.

سپس باهم، پیاده، به سوی سراپردهٔ شاهی راه افتادند. گیو از رستم پرسید:

«کجا رفته بودی که نیمه شب بازگشتی؟»

رستم، همه حوادث آن شب را برای او تعریف کرد. گیو چون شرح دلاوریهای او را شنید، از او بسیار قدردانی نمود.

به نزدیک سراپرده کاووس رسیده بودند. در آن جا رستم از گیو جدا شد و به سوی سراپرده شاه رفت. به نگهبانان خیمه شاه گفت:

«کاووس را بیدار کنید، گزارشی دارم.»

گفتند:

«شاه بیدار است، به درون بروید....»

رستم داخل شد. شاه که هنوز نخوابیده بود و به سرانجام جنگ می‌اندیشید، به رستم گفت:

«در دژ سپید چه دیدی و شنیدی؟ همه را بازگوکن....»

رستم گزارش داد:

« به جشن ترکان رفتم و همه پهلوانانِ سپاه توران را از نزدیک دیدم. سردار سپاهشان جوانی بسیار نیرومند است. من هرگز چنین بروبازویی در میان تورانیان ندیده‌ام... یک کار کوچک هم کردم؛ مشت بر گردن مردی که گویا ژنده رزم نام داشت، کوبیدم و او را به سرای دیگر فرستادم..!»

* * *

خورشید طلوع کرد. سهراب که از نیمه شب بیدار بود، لباس رزم پوشید و کلاهخود بر سر گذاشت. بر اسبش سوار شد؛ کمندی بر ترک بند زینش آویخت و از دژ سپید، بیرون آمد و به سوی سپاه ایران تاخت.

ازتپه‌ای بالا رفت. ازآن جا، اردوگاه ایرانیان، کاملاً دیده می‌شد. خیمه‌های رنگارنگ و پرشکوه، اورا شگفت زده کرد. سپاهیان همه سرگرم تمرین بودند و گروهی نیز نگهبانی می‌دادند.

سهراب، مدتی آن منظره را تماشا کرد، بعد از آن، به پای دژ بازگشت و نگهبان آن قسمت را صدا کرد.

نگهبان بالای برج، او را که دید، سر فرود آورد تا سخن سهراب را بشنود. سهراب با صدای بلند گفت:

«هجیر را به نزد من بیاورید....»

آن مرد اطاعت کرد و پیام سهراب را به مأمورین زندان رساند.

طولی نکشید که دروازهٔ بزرگ دژ باز شد و هجیر سوار بر اسب بیرون آمد. سهراب به او اشاره کرد که به دنبالش بتازد. دوباره به بالای آن تپه رفت. در آن جا، اسب را نگه داشت. هجیر هم رسید و در کنار او ایستاد.

سهراب با اشتیاق، به اردوگاه ایرانیان نگاه می‌کرد. بدون این که سرش را برگرداند، به هجیر گفت:

«اگر می‌خواهی تو را آزاد کنم، هر چه از تو می‌پُرسم راست بگو... اگر یاوه بگویی، دوباره تورا به زندان می‌اندازم...»

هجیر پاسخ داد:

«من هرگز گزافه نگفته‌ام؛ هر چه بپرسید به شما راست خواهم گفت»

سهراب با دست به خیمه ها و سراپرده‌های پهلوانان لشکر ایران، اشاره کرد و از هجیر خواست که به او بگوید در آن خیمه‌ها چه کسانی به سر می‌برند.

هجیر ، نخست با صداقت به پرسشهای سهراب، پاسخ گفت و سراپردهٔ توس و گودرز را به او نشان داد. اما هنگامی که سهراب گفت:

«آن سراپرده سبز، که سپاهی انبوه بر گرد آن است و برفراز آن درفش کاویانی در اهتزاز است؛ و پهلوانی تنومند بر تختی، در میانه آن نشسته و اسبی، بر در آن سراپرده هر دم، سم به زمین می‌کوبد و می‌خروشد؛ از آن کیست؟»

هجیر درنگ کرد...

باخود گفت نباید از رستم نام ببرم؛ که اگر سهراب بداند رستم در این جاست؛ بر او می‌تازد و ممکن است به او گزندی برساند.»

به این دلیل، هجیر راست نگفت و رستم را به سهراب و پدر را به پسر معرفی نکرد و فاجعه آفرید. گفت:

«در آن سراپرده، پهلوانی از سرزمین چین، مهمان است...»

سهراب پرسید:

«نامش چیست؟»

هجیر گفت:

«نمی‌دانم، هنگامی که او از چین به نزد شاه ایران آمد، من در دژ سپید بودم...»

سهراب که گمگشته خویش را می‌جست، ناامید شد. امیدوار بود که پدرش در میان این سپاه عظیم باشد و نبود. سرنوشت بازی شگفتی کرد...

سهراب، هنوز کاملاً امیدش را از دست نداده بود. چون اصرار کرد که هجیر خیمه پهلوانان دیگر را هم به او نشان بدهد. هجیر از گیو و فریبرز و گرازه، نام برد ولی همچنان در تصمیم خود پابرجا ماند و نامی از رستم بر زبان نیاورد. سهراب که پاک ناامید شده بود، با خشم به هجیر گفت:

«پس رستم کجاست؟ مگر او به جنگ من نمی‌آید؟... مگر او نگهبان ایران و پشتیبان ایرانیان نیست؟!»

هجیر پاسخ داد:

«شاید به زابلستان رفته باشد... هنگام بزم و شکار است...»

سهراب گفت:

«یاوه نگو، تهمتن، رستمِ پهلوان، مرد میدان جنگ است.»

هجیر، همچنان مقاومت می‌کرد و می‌گفت، رستم به جنگ نیامده است...

هجیر بیمناک جان رستم بود. او یک بار، زور بازوی سهراب و بارها، هنر رزم او را دیده بود. سهراب را قوی‌تر از رستم می‌پنداشت. به این دلیل به سهراب گفت:

«چرا، پیوسته از رستم می‌پرسی!؟ در میان سپاه ایران، پهلوان نامی بسیار است... اگر می‌خواهی خون مرا بریزی، چرا پی‌بهانه میگردی؟ بی‌بهانه مرا بکش... اگر رستم، در میان این سپاه بود؛ بی‌گمان به جنگ تو می آمد و تو را شکست می‌داد.»

سهراب از هجیر روی گرداند. تصمیم گرفت به تنهایی، با سپاه کاووس روبرو شود. از بالای تپه فرود آمد و نیزه به دست به سوی اردوگاه سپاه ایران اسبش را به تاخت واداشت.

به سپاه کاووس که رسید اسبش را نگه داشت و هماورد طلبید...

ایرانیان که از دیدن او شگفت زده و مرعوب شده بودند؛ پاسخی ندادند. کسی به میدان او نیامد. همه می‌ترسیدند. هیبت او وحشتی به دلها انداخته بود. هیچ کس جرأت نداشت، حتی یک قدم جلو بگذارد...

سهراب فریاد کشید:

«ای کاووس، چگونه‌ای؟ برای جنگ آمده‌ای؟ اینک جنگ..! شبی که ژنده‌رزم مرا کشتی، سوگند یاد کردم؛ تو را به دار بیاویزم... در میان سپاه تو کیست که بتواند با من در آویزد؟!»

کاووس که از سکوت پهلوانانش ناراحت و خشمگین شده بود، بلافاصله فرمان داد، توس به رستم اطلاع دهد که ماجرا چیست.

توس اطاعت کرد سوار اسبش شد. به سرعتِ باد، به نزد رستم رفت و گفت:

«شاه تو را می‌خواهد...»

سپس ماجرای سهراب را برای او تعریف کرد.

رستم گفت:

«جای شگفتی نیست که شاه، هنگامی که در می‌ماند؛ مرا می‌خواهد...»

اما، چون به عمق ماجرا اندیشید؛ بی‌درنگ، فرمان داد تا رخش را زین

کنند...

یاران به تکاپو افتادند. گیو بر پشتِ رخش زین نهاد و به گرگین گفت:

«شتاب کن، زمان می‌گذرد...»

«رهام» تنگ زین را محکم بست و توس پوشش رزمیِ رخش را بر پیکرش آویخت تا از گزند تیر و نیزه در امان بماند.

رخش را زین کردند...

رستم ببربیان پوشید و خنجر به کمر بست. آنگاه سوار شد و به سوی میدان تاخت. طولی نکشید که به سهراب رسیده او را که دید دلش تپید... و ندانست چرا؟ دردل نسبت به این دلاورِ جوان احساس محبت می‌کرد. به سهراب گفت:

«بیا برویم، اینک هنگام پیکار نیست، باید بنشینیم و دمی با هم گفتگو کنیم...»

سهراب، هم که مهر این پهلوان کهنسال را به دل گرفته بود، بی‌اختیار گفت:

«باشد، برویم جهان پهلوان...»

با هم تاختند و رفتند. در گوشه‌ای نشستند و مانند دو دوست صمیمی به گفتگو پرداختند. رستم که نمی‌توانست، راز دلش را از سهراب پنهان کند به او گفت:

«پیر و کهنسال شده‌ام... بسیار جنگیده‌ام و هیچگاه شکست نخورده‌ام... به تو که می‌نگرم، آتش مهری، دلم را می‌گدازد، تو مانند ترکان نیستی... گمان می‌کنم، هیچ یک از پهلوانان ایران نتوانند با تو برابری کنند...»

سهراب هم تاب نیاورد و در پاسخ گفت:

«هنگامی که تو را دیدم، خشمم فرو نشست. آیا تو رستم دستان هستی..؟»

رستم گفت:

«نه؛ من رستم نیستم. رستم جهان پهلوان است و من جنگاوری ناتوان

هستم...»

سهراب، در این جا هم امیدش به یاس مبدل گشت. چون از یافتن پدرش ناامید شده بود، تصمیم گرفت که با ایرانیان بجنگد. با رستم قرار گذاشت که فردای آن روز، به میدان بروند و تن بتن با یکدیگر پیکار کنند.

* * *

خورشید که طلوع کرد، جنگ رستم و سهراب آغاز شد. ابتدا، با نیزه شروع به جنگیدن کردند. نیزه‌ها در هم شکست و هیچ کدام پیروز نشدند، ناچار دست به شمشیر بردند... ضربات شمشیر، مانند پاره‌های آتش بر پیکرشان فرود می‌آمد... طولی نکشید که شمشیر رستم و سهراب نیز در برابر زوربازوی این دو دلاور تاب نیاورد و شکست. اما آن دو از جنگیدن دست نکشیدند... و این بار، گرزهایشان را از ترک زین، برداشتند و با گرز بر زره و کلاهخود یکدیگر کوبیدند. همچنان که انتظار می‌رفت، ضربات گرز هم، هیچ کدام را بر دیگری پیروز نکرد... گویی هیچ سلاحی در دست این دو دلاور، مقاومت نمی‌کرد و درهم می‌شکست...

بر اثر ضربات شمشیر و گرز، اسبان رستم و سهراب، نیز مجروح شدند و پوشش رزمی آنها، پاره و چاک چاک شد.

ساعتها گذشت و خورشید کم کم غروب می‌کرد. هیچ کدام پیروز نشدند. ناچار، هر دو پهلوان زخمی و خسته، میدان جنگ را ترک کردند. رفتند تا فردا دوباره به نبردشان ادامه بدهند.

رستم از جنگ آن روز، راضی نبود. تاکنون، هیچ پهلوانی نتوانسته بود تا این حد در برابر او مقاومت کند. او که به جنگ با دیو سپید، افتخار می‌کرد و آن نبرد عظیم را مایه سربلندی خود می‌دانست، با خود گفت که آن پیکار

در برابر این نبرد، چقدر کوچک و بی‌اهمیت است.

سهراب او را از جنگ بیزار کرده بود. تنها امید رستم نبرد فردا بود.

فردا هم آمد. آفتاب طلوع کرد و میدان جنگِ رستم و سهراب روشن نمود. رستم، لباسِ رزمش را پوشیده و ببرِ بیان را هم روی آن لباس به تن کرده بود. کلاهخود هم بر سر نهاده و آماده پیکار بود.

از آن طرف، سهراب نیز آماده نبرد بود. در حالی که گرز گاو سر را در دست می‌فشرد؛ خوشحال و بی‌خیال به میدان آمد. گویی به محفل عیش و شادی می‌رود. رستم را که دید، دوستانه از او پرسید:

«پهلوان، شب بر تو چگونه گذشت، هنوز می‌خواهی با من پیکار کنی؟»

رستم پاسخ نداد.

این بار، سهراب بود که سعی می‌کرد رستم را از جنگ منصرف کند. با این منظور به او گفت:

«ای پهلوان، به اندرز من گوش کن و از جنگیدن پشیمان شو. بیا تا دوستانه سخن بگوئیم... در برابر خداوند، پیمان ببندیم که دیگر با هم نجنگیم و دشمنیها را فراموش کنیم....»

رستم همچنان ساکت بود و به سخنان محبت آمیز سهراب گوش می‌داد:

«ای جهان پهلوان، بدان که من تو را بزرگ می‌شمارم. نمی‌دانم چرا هنگامی که به چهره‌ات نگاه می‌کنم؛ دلم از مهر تو لبریز می‌شود....»

سرانجام، رستم به سخن آمد و گفت:

«ای جوان، من پهلوانی دلیر و آزموده‌ام، بیهوده کوشش نکن تا مرا فریب بدهی... به میدان بیا و به آنچه خدا می‌خواهد تن در بده....»

سهراب هر چه کوشید که رستم را از جنگیدن پشیمان کند، موفق نشد. ناگزیر، پیکار آنان آغاز گشت.

از اسب های خویش فرود آمدند، و به رسم میدان جنگ و به شیوه

پهلوانان، ابتدا به کشتی گرفتن پرداختند.

تا ظهر، باهم گلاویز بودند، آنچنان، درمانده و مجروح شدند که خون و عرق از سر و رویشان جاری شده بود. با آنکه خورشید به وسط آسمان رسیده بود؛ هنوز هیچ کدام موفقیتی به دست نیاورده بودند.

در این هنگام سهراب از یک لحظه غفلت رستم استفاده کرد و او را بر سر دست بلند نمود و محکم بر زمین کوبید. روی سینه‌اش نشست و بی‌درنگ، خنجرش را از کمر کشید و خواست سر از پیکر رستم جدا کند.

تهمتن فریاد کشید:

«دست نگهدار، می‌خواهم سخنی را با تو درمیان بگذارم....»

دست سهراب از حرکت باز ایستاد و به حرفهای رستم گوش داد. رستم گفت:

«شیوه پهلوانان ایرانی چنین است؛ که اگر دو پهلوان، برای بار نخست، با هم درگیر شوند و یکی، پشت دیگری به خاک برساند؛ سر از پیکرش جدا نمی‌کند... و اگر دوباره، توانست او را بر زمین بزند می‌تواند سرازپیکرش جدا کند....»

سهراب که تحت تأثیر سخنان رستم قرار گرفته بود اورا رها کرد و بی‌درنگ به شکارگاه رفت. آنچنان سرگرم شکار شد که پیکار خونین آن روز را فراموش کرد.

در حالی که سهراب در شکارگاه سرگرم بود؛ هومان با شتاب خود را به او رساند و از جنگ آن روز از سهراب پرسشهایی کرد.

وقتی که فهمید سهراب، افراسیاب را به آروزیش نرسانده و پدرش رستم را نکشته است، با خشم و ناراحتی به او گفت:

«افسوس، تو فریب خورده‌ای... شاید از جانت سیر شده‌ای.!؟ شیری راکه به چنگ آورده‌بودی، چرا بیهوده رها کردی!؟»

سهراب پاسخ داد:

«نگران نباش، فرداکار به پایان خواهد رسید...»

* * *

رستم، چون از چنگ سهراب، رها شد. آرام از جای برخاست و به طرف چشمه آبی که در آن نزدیکی جاری بود، به راه افتاد. به آن جاکه رسید، ابتدا سر و تنش را از خاک و خون شست و سپس رو به درگاه خداکرد و با ناله گفت:

«خداوندا مرا شرمسار نکن... به من توان و نیرو بده تا بر این دلاور جوان چیره شوم...»

روز بعد رستم، اندیشناک و پریده رنگ، به میدان نبرد بازگشت و منتظر سهراب ماند.

زمانی نگذشت که سهراب هم از راه رسید، تا پشت آن دلاور کهنسال را به خاک برساند و سر از پیکرش جدا سازد.

وقتی که سهراب با رستم روبرو شد، بی‌اختیار دلش لرزید...

دوباره جنگی سهمگین و سرنوشت ساز آغاز شد:

در حالی که بدبختی مانند جغدی شوم، بر فراز سرشان در پرواز بود؛ بر اسبان جنگی خویش سوار شدند. این بار اگر پشت رستم به خاک می‌رسید، کارش تمام بود. سهراب، سرش را با خنجر از تن جدا می‌کرد و ایرانیان پشت و پناهشان را از دست می‌دادند...

رستم، مصمّم بود که کار را به پایان برسانَد. سهراب هم مانند روز قبل شادمان بود و مطمئن به نظر می‌رسید.

ابتدا به کشتی گرفتن پرداختند. کمربندهای یکدیگر را گرفتند و باهم گلاویز شدند. هر یک سعی می‌کرد که دیگری را شکست بدهد. رستم

مغلوب نمی‌شد و سهراب هم تن به شکست نمی‌داد.

گویی، خواست روزگار این بود که سهراب شکست بخورد. در این موقع، پهلوان جوان احساس کرد که دستهایش بی‌حس شده‌اند و قدرت ندارند.

رستم متوجه ناتوانی سهراب شده بود. از موقعیت استفاده کرد و سرو گردن دلاور جوان را گرفت و او را برزمین کوبید و برای این که سهراب فرصت پیدا نکند؛ خود را از چنگِ او رها سازد، بلافاصله، خنجر آبداده‌اش از کمر کشید و پهلوی فرزند شجاع و پاکدلش را درید...

سهراب از درد به خود پیچید و از حسرت ندیدن روی پدرش، آه کشید. از پهلو و سینه‌اش خون جاری بود. باناله‌ای دردناک به رستم گفت:

«تو گناهی نداری، روزگار می‌خواست که من به دست تو کشته شوم...»

رستم، سخت پریشان بود و نمی‌دانست که چه کرده است. با شنیدن ناله‌های سهراب، بار دیگر آتش محبت در دلش شعله ورشد.

سهراب همچنان می‌نالید و می‌گفت:

«پدر به فریادم برس.... افسوس که به آرزویم نرسیدم و نتوانستم تو را ببینم....»

سهراب جان می‌کَند. خون بسیاری از زخم او جاری بود. گویی دوست داشت که در آخرین لحظات عمر، در آغوش رستمِ، رجز بخواند و دردِ دل کند:

«ای پهلوان... بدان که اگر چون ماهی به ژرفای دریاها بروی... و یا ستاره شوی و به آسمانها بگریزی... هر جا که بروی... پدرم تو را پیدا خواهد کرد....»

سهرابِ نیمه جان، در حالی که به سختی نفس می‌کشید؛ اندکی سکوت

کرد. سپس نالید:

«ای پهلوان، بدان که سرانجام یکی از دلاوران، خبر مرگ مرا به پدرم، رستم خواهد رساند... به او خواهد گفت که سهراب کشته شد... و آروزی دیدن تو را با خود به گور برد.....»

... آتش به جان رستم افتاد... جهان، پیش چشمش تیره و تار شد... دَوَرانی در سر، احساس کرد و دردی جانکاه در قلبش تیر کشید... این درد و غم را تحمل نکرد. از پای درآمد و بیهوش بر خاکِ گلگون میدان جنگ غلتید...

وقتی به هوش آمد، در حالی که به شدت می‌گریست؛ فرزندش را در آغوش گرفت و با گریه و زاری به او گفت:

«به من بینوا بگو که چه نشانی از رستم داری..؟ من رستم هستم... ای کاش، پدرم زال، جاودانه، در مرگم سوگوار شود... من رستم هستم...»

سهراب که در سراشیبی مرگ قرار داشت و به سختی نفس می‌کشید. دوباره نالید:

«تو رستم هستی.!؟ پس بدان ای پدر که، مرا با کینه و دشمنی کشتی... بارها، از تو خواستم که نامت را بگویی... و تو نگفتی... روزی که می‌خواستم به جنگ کاووس بیایم.. مادرم تهمینه... که خون می‌گریست مهره و نشان تو را... به بازوی من بست و گفت این یادگار پدر توست... نگاهش دار...»

از چشم رستم اشک غم و حسرت جاری بود. بر سر می‌زد. به چهره زرد فرزندش می‌نگریست و صورت او را می‌بوسید و می‌بویید. سهراب با ناله گفت:

«بند زره مرا بگشای.. تا مهره و نشان خود را بر بازویم ببینی...»

رستم، زره او را گشود و آن مهره را دید که؛ از اندوه لباس و جامه‌اش را

بر تن درید و دریا، دریا گریست. خاک بر سر کرد...

در حالی که زاری می‌کرد گفت:

«فرزندم، من تو را به دست خویش کشتم. وای بر من...»

سهراب از پدرش خواست که دیگر گریه نکند و بیش از این خود را نیازارد. به رستم گفت:

«پدر، گریه و زاری سودی ندارد... سرنوشت چنین بود... دیگر کاری نمی‌توان کرد...»

تاغروب رستم بر بالین فرزندش گریست وچون دیر شد و او نیامد؛ سوارانی به جستجوی وی به میدان جنگ آمدند. آنها رخش و اسب سهراب را دیدند. ولی رستم را که بر بالین سهراب، می‌نالید، ندیدند.

گمان کردند که او به دست سهراب گشته شده است. با عجله به طرف خیمۀ کاووس تاختند و از گرد راه نرسیده، خبر مرگ رستم را به شاه دادند.

سپاه ایران در غم مرگ رستم خروشید و ماتم گرفت. کاووس که این خبر را باور نمی‌کرد؛ به توس گفت که سوارانی را به میدان جنگ بفرستد، تا تحقیق کنند و بفهمند که سهراب چگونه رستم را کشته است و پیکر بی‌جان رستم اکنون کجاست...

سهراب، همچنان، در آغوش پدرش جان می‌کند و به او می‌گفت:

«پدر، اکنون که من می‌میرم... کاری کن که کاووس، تورانیان را نیازارد... آنان برای یاری رساندن به من، به این جا آمدند. آنان را روانه مرز توران کن...»

رستم که قدری به خود آمده بود، چون دید، فرزندش آخرین نفسهایش را می‌کشد؛ به فکر چاره افتاد، تا شاید بتواند سهراب را از مرگ نجات بدهد. با خود فکر کرد، به نزد پهلوانان ایران می‌روم و از آنها کمک می‌گیرم. سوار

رخش شد و به اردوگاه ایرانیان بازگشت.

سپاهیان ایران که رستم را زنده و سالم دیدند، خدا را سپاس گفتند و از رستم پرسیدند:

«چرا آشفته و خون آلوده‌ای!؟»

رستم که می‌گریست، پاسخ داد:

«فرزندم، سهراب را کشته‌ام..!»

وقتی که سپاهیان ایران، فهمیدند؛ سهراب، سپهسالار سپاه توران، فرزند رستم بوده است، شور و غوغایی در میانشان برپا شد.

رستم رو به پهلوانان سپاه ایران کرد و گفت:

«من امروز دیگر نه دلی در سینه دارم و نه توانی در بازو... از شما می‌خواهم که با تورانیان آشتی کنید و بگذارید، ترکان به کشور خویش بازگردند...»

پس از آن با شتاب، به بالین فرزند رو به مرگش، باز گشت. بزرگان و پهلوانان هم که از این غم، پریشان بودند به دنبال او تاختند و به میدان جنگ آمدند.

رستم که از همه جا ناامید به نظر می‌رسید، خنجر کشید تا خودش را بکشد؛ اما توس و گودرز، دستهای او را محکم گرفتند و گودرز در حالی که می‌گریست به رستم گفت:

«اگر خود را بکشی و یاجهان را زیر و رو کنی؛ سودی ندارد... اگر خدا بخواهد، فرزند تو نمی‌میرد. خود رامیازار...»

رستم، اندکی آرام شده و به گودرز گفت:

« به نزد کاووس برو و به او بگو که رستم سینه فرزندش را دریده است. به او بگو که رستم، پیوسته بندهٔ فرمانبردار تو بوده است؛ و اینک خواهشی دارد... نوشدارو می‌خواهد... نوشدارویی که تنها در گنجینهٔ توست...»

گودرز، چون سخن رستم را شنید، نور امیدی در دلش درخشید. چراتاکنون به یاد نوشدارو نیفتاده بودند. بی‌درنگ سوار شد و به سوی سراپرده کاووس تاخت، تانوشدارو را قبل از مرگ سهراب بیاورد...

کاووس که از شنیدنِ خبر مجروح شدن سهراب، خود را ناراحت نشان می‌داد؛ به گودرز گفت:

«اگر رستم، سهراب را از مرگ برهاند، روزگار ما سیاه خواهد شد. زیرا، پدر و پسر با هم می‌سازند و ما را سرنگون می‌کنند....»

پس از آن، شاه دیوانه، گذشته‌ها را به خاطر آورد و کینه‌ها را دوباره زنده کرد و گفت:

«ای گودرز؛ مگر گواه نبودی و ندیدی که رستم مرا چگونه خوار کرد..؟
به یاد نداری که می‌گفت کاووس کیست! من از کسی نمی‌ترسم..!»

گودرز، سخنانِ آشفته شاه راکه به هذیان شبیه بود، شنید. حرفی نزد و از خیمه کاووس نادان بیرون آمد و بی‌درنگ به نزد رستم بازگشت.

رستم که او را دید، پیش دوید تا نوشدارو را بگیرد ولی ناامید شد. گودرز دست خالی برگشته بود...

رستم تصمیم گرفت که خودش به نزد کاووس برود و نوشدارو بگیرد. فرزند محتضرش را در جامه‌ای پیچید و او را در زیر درختی خواباند. بعد از آن، برای گرفتن نوشدارو به طرف سراپردهٔ کاووس رفت.

هنوز، راه چندانی طی نکرده بود که دید، مردی با شتاب، پشت سر او می‌تازد و می‌آید. رخش را نگاه داشت. مرد شتابان، سررسید و به رستم گفت:

«که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ...»

و افزود:



«سهراب، هنگامی که جان می‌سپرد، تو را می‌خواست. آهی کشید و سپس برای همیشه، چشم بر هم نهاد...»

با شنیدن این خبر، نفس در سینهٔ رستم حبس شد... از رخش فرود آمد و در غم مرگ سهراب، خاک بر سر کرد... با گریه و زاری می‌گفت:

«فرزندم... سهرابِ دلاورم... چرا چنین کردم..؟ به زال چه بگویم..؟ رودابه را چگونه آرام سازم..؟ همه مرا سخت نفرین خواهند کرد... مادرت، تهمینه را چگونه آگاه کنم؟!»

همچنان زاری می‌نمود و جامه می‌درید و خاک بر سر می‌کرد...

سرانجام، دستور داد؛ تا پیکر بی‌جان فرزندش را، در پارچه‌ای دیبا بگذارند. چون این کار به پایان رسید؛ پیکر سهراب را برداشتند و در تابوت نهادند و به اردوگاه ایرانیان بردند...

ایرانیان که ماتمزده و سوگوار بودند، بادیدن تابوت سهراب، خیمه‌هایشان را به آتش کشیدند و جامه بر تن دریدند...

دریغ آن رخ و برز و بالای تو...

رستم دوباره، آرامش و قرارش را از دست داد بر سر زد و شیون کرد...

بزرگان و سران سپاه، ترسیدند که رستم از غم فرزند، گزندی به خودش برساند. خواستند که او را به بند کشند؛ اما رستم، بیچاره شده بود و دیگر توانی نداشت...

و عجیب آنکه، کاووس هم، با او همدردی کرد... به رستم اندرز داد که ناراحت نباشد:

«مرگ پایان کار همه است... یکی زودتر و یکی‌دیرتر می‌میرد... بر رفته گریه نکن که باز نمی‌گردد...»

رستم در پاسخ گفت:

«از تو خواهشی دارم... به سپاه توران آزار نرسان؛ و بگذار بروند...»

کاووس گفت:

«هر چند که اینان، نابکار و بسیار بدکردارند؛ چون تو خواهش می‌کنی و سوگوار مرگ فرزندت هستی؛ از گناهشان می‌گذرم...»

* * *

رستم با تابوت فرزند خویش به زابلستان رفت تا در آنجا با ماتمِ مرگ سهراب در آتش غم بسوزد...

بسیاری از مردم زابلستان به پیشواز رستم سوگوار آمدند؛ آنان همانند دیگر ایرانیان گریه و شیون کردند...

چون زال، تابوت سهراب را دید به احترام از اسب فرود آمد؛ رستم به سوی پدرش رفت. هر دو در آغوش یکدیگر، گریستند...

تابوت را به خانه رستم بردند. میخهای آن را کشیدند و درِ تابوت را باز کردند. کفن، از روی سهراب برداشتند. وقتی صورت او را دیدند، همه از فرط اندوه، جامه‌ها بر تن دریدند و شوری به پا کردند...

چهره آرام سهرابِ خُفته در تابوت، بسیار به سام نریمان شباهت داشت... و این بر ماتم سوگواران افزود...

سرانجام، پیکر پاکش را در دیبای زرد پیچیدند و درِ تابوت را بستند و آن را به دخمه‌ای آراسته به زر و آغشته به مشک و عنبر، سپردند...

به مادرش تهمینه، خبر دادند که فرزند برومندش را پدرش، رستم کشته است...

«خروشید و جوشید و جامه درید — به زاری بر آن کودک نارسید»

«سرانجام هم، در غم او بمرد — روانش بشد سویِ سهرابِ گرد...»

داستان سیاوش

صبح روزی فرحبخش، توس و گودرز و گیو با گروهی از سواران، برای شکار، به بیشه‌ای نزدیک مرز توران رفتند.

چون به آن جنگلِ سرسبز رسیدند، سرگرم شکار شدند. مدتی نگذشته بود، که توس، در پشت یکی از درختان، دختری را در حال گریه کردن دید. به آن دختر که سخت می‌لرزید و گریه می‌کرد نزدیک شد. گودرز و گیو هم که متوجه این صدا شده بودند، به آن جا آمدند.

توس از آن دختر پرسید:

«تو کیستی و در این جا چه می‌کنی !؟»

دختر که از آنان ترسیده بود، پاسخ داد:

«من دختر گرسیوز، هستم. پدرم دیشب، مست، از بزم شبانه به خانه آمد، و ناگهان، خنجر کشید و می‌خواست سراز پیکرم جدا سازد، من هم از ترس او فرار کردم. گروهی که گمان می‌کنم، نگهبانان شاه توران بودند، هرچه، گوهر و سیم و زر داشتم از من به زور، گرفتند و اسب مرا هم با خود بردند...»

پهلوانان، سخنان این دختر گریزان را شنیدند. ناراحت شدند و دلشان به حال او سوخت. احساس کردند که به این دخترِ تنها و غریب علاقمند شده‌اند.

به جای شکار، برای به دست آوردن دل آن دختر با یکدیگر به رقابت پرداختند و کارشان به مشاجره کشید.

هر یک خود را برای همسری دخترِ گرسیوز شایسته‌تر از دیگران می‌دانست.

گفتگو و کشمکش به جایی نرسید. به جای این که از خود دختر بپرسند، به کدام یک از آنان علاقمند است؛ قرار گذاشتند که پیش کاووس بروند تا او قضاوت کند و بگوید که چه کسی شایسته است که آن دختر را به همسری برگزیند.

همگی سوار شدند و جنگل را ترک کردند و دختر گرسیوز را با خود به کاخ کاووس بردند. شاه به جدال آنان خاتمه داد؛ چون بی‌درنگ دستور داد که آن دختر را به شبستانِ قصر ببرند.

روز بعد کاووس با دختر گرسیوز ازدواج کرد...

یک سال نگذشته بود که کاووس، از او صاحب فرزندی زیبا شد. نام این پسر خوبروی را سیاوش گذاشتند. مدتی بعد که سیاوش بزرگتر شد؛ کاووس او را به رستم سپرد تا به تعلیم و تربیتش بپردازد.

رستم، سیاوش را با خود زابلستان برد و مانند فرزند خودش به تربیت او همت گماشت. درس زندگی به او آموخت و وی را با هنرهای بسیاری آشنا کرد و به او چوگان بازی و سوارکاری آموخت.

سیاوش، سوارکار و جنگاور ماهری شده بود. در شمشیربازی هم مهارت پیدا کرد. چون چهارده ساله شد دیگر هیچ پهلوانی نمی‌توانست در برابر او مقاومت کند.

روزی، به آموزگار خویش رستم، گفت:

«می‌خواهم به دیدار پدرم بروم و هنرهای خود را به او نشان بدهم.»

رستم پذیرفت و روز بعد، به قصد دیدار کاووس، هر دو سوار شدند و به طرف پایتخت به حرکت درآمدند.

شاه از دیدن فرزندش بسیار خوشحال شد.

سیاوش همچنان که آرزو داشت، هنرهای خود را به پدرش نشان داد. کاووس آموخته‌های او را دید و بسیار شادمان شد. از رستم به خاطر تلاش و کوشش چندین ساله‌اش تشکر کرد.

به شادی دیدار فرزند و برای سپاسگزاری از زحمات رستم، دستور داد؛ جشنی برپا کنند. بزرگان کشور و سران سپاه را به این محفل دعوت کرد و در حضور همه، هدایایی گرانبها به رستم زال بخشید... رستم از کاووس سپاسگزاری کرد و روز بعد، با هدایایی که شاه به او بخشیده بود، به زابلستان بازگشت.

* * *

پس از هفت سال، مادر سیاوش درگذشت و فرزند خود را سوگوار نمود. سیاوش از غم مرگ مادرش، آنچنان بی‌تابی و بی‌قراری می‌کرد که پهلوانان ایران نگران شدند و به خانه‌اش رفتند...

گودرز او را دلداری داد و گفت:

«اندوهگین نباش، همه می‌میریم. مادر تو، اکنون در بهشت برین است...»

دلداری گودرز و پهلوانان ایران، از اندوه سیاوش کاست و او اندکی آرام گرفت.

مدتی گذشت...

روزی، کاووس با فرزندش مشغول گفتگو بود. در این هنگام، سودابه،

همسر دیگر کاووس و نامادری سیاوش، وارد تالار شد و با دیدن سیاوش شگفت زده شد.

سیاوش به احترام او از جایش برخاست.

شاه آن دو را به هم معرفی کرد و به سیاوش گفت:

«همسرم، سودابه، به دیدن تو آمده است...»

سیاوش، در برابر نامادریش سر فرود آورد.

سودابه که از دیدن سیاوش قلبش به تپیدن افتاده بود بیش از این نتوانست، در آن جا بماند و از کاووس اجازه خواست که برود. شاه به او اجازه رفتن داد و سودابه به سرعت کاخ همسرش را ترک کرد و به شبستان رفت.

وقتی که به خانه‌اش رسید به قصد دیدار مجدد با سیاوش؛ پنهانی، کسی را نزد او فرستاد و وی را به شبستان شاهی دعوت کرد. سیاوش پاکدل، این خواهش را نپذیرفت و از رفتن به خانه سودابه سرباز زد.

سودابه که دید، سیاوش دعوت او را نپذیرفته است، روز بعد به نزد کاووس رفت و پس از ادای احترام به او گفت:

«شاها، خواهران سیاوش آرزوی دیدار برادرشان را دارند...»

شاه پاسخ داد:

«به او می‌گویم که به دیدن خواهرانش برود... در شبستان، چشم براه او باشید...»

سودابه از همسرش سپاسگزاری کرد و از قصر شاه بیرون آمد.

هنگامی که سودابه رفت، کاووس، یکی از خدمتگزاران دربار را به نزد خویش فرا خواند و به او گفت:

«برو؛ به سیاوش بگو که پدرت می‌خواهد تو را ببیند...»

آن خدمتکار رفت و پیام شاه را به سیاوش رسانید. سیاوش به پدرش خیلی احترام می‌گذاشت و او را عزیز می‌شمرد. چون پیغام او را شنید، بی‌درنگ، به کاخ کاووس رفت. شاه مانند همیشه، فرزندش را در آغوش گرفت و سپس او را در کنار خویش نشانید. سیاوش پرسید:

«با من کاری داشتید..؟»

شاه گفت:

«آری... خواهرانت، از دوری تو افسرده و دلتنگ شده‌اند. آنها می‌خواهند تو را ببینند... سودابه هم که برای تو مانند مادر است، آرزوی دیدن تو را دارد؛ به شبستان برو و با آنان دیدار کن...»

سیاوش، سرش را به زیر انداخته بود و پاسخی نمی‌داد. شاه برای این که او را به رفتن تشویق کند، افزود:

«خداوند، تو را به گونه‌ای آفریده است که هرکس تو را می‌بیند، در نگاه نخستین، مهرت را به دل می‌گیرد و می‌خواهد با تو آشنا شود... به شبستان برو تا سودابه و خواهرانت از دیدن تو شادمان شوند.»

سیاوش، چون حرفهای پدرش را شنید، با تعجب به او خیره شد.

خیال می‌کرد که کاووس، می‌خواهد او را امتحان کند. به پدرش گفت:

«من فرمانبردارم... گمان نمی‌کنید که به جای رفتن به شبستان، اگر با دانشمندان، آشنا شوم، بهتر و شایسته‌تر باشد..؟ من خواستار دیدار با دانایان و جنگاوران ایران هستم...»

کاوس پاسخ داد:

«اندیشه بد به دل راه نده، برو و خواهرانت را ببین، دیرزمانی است که آنان چشم براه تو هستند...»

سیاوش گفت:

«فرمانبردارم پدر، بامداد فردا به شبستان خواهم رفت...»

وقتی سیاوش رفت؛ کاووس مدتی خاموش و متفکر نشست و به فکر فرو رفت. به سیاوش می‌اندیشید؛ او را تحسین می‌کرد و از داشتن فرزندی مانند او به خود می‌بالید... سرانجام، برخاست و فرمان داد که «هیربد» به نزدش بیاید. هیربد از خدمتگزاران مورد اعتماد شاه بود. بعد از این که او آمد؛ کاووس به وی گفت:

«سیاوش می‌خواهد فردا، خواهرانش را ببیند، او را به شبستان راهنمایی کن...»

هیربد، سر فرود آورد و رفت تا مقدمات و تشریفات لازم را فراهم بیاورد. صبحِ روز بعد، سیاوش به شبستان رفت...

همه مسرور و خندان به پیشواز او آمدند. فضای شبستان، از بوی مشک و عنبر، عطرآگین بود. رامشگران، به شادی این دیدار، می‌نواختند؛ نوای رود بودو بانگ دلگشای سرود... سیاوش برپرنیان و مروارید و زرگام بر می‌داشت؛ بر سرش گوهر می‌افشاندند، گویی، او به بهشتی آراسته به گوهر و مروارید پای گذاشته بود.

وقتی سیاوش به نزدیک تالار سودابه رسید، تختی زرین دید، پیروزه‌نگار و آراسته به دیبا... سودابه بر آن تخت، نشسته و تاجی بر سر نهاده بود...

سودابه، سیاوش راکه دید، با شتاب از تخت زرین فرود آمد و با مهربانی به طرف او رفت و به وی خوش آمد گفت.

سیاوش، از او سپاسگزاری کرد و چون می‌دید که رفتار و محبتهای سودابه، پاک و مادرانه نیست، بهتر دید که هر چه زودتر به نزد خواهرانش برود.

خواهران سیاوش از دیدن او خوشحال شدند. او نیز از دیدار آنان اظهار شادمانی کرد و در جمع آنان، روی کرسی زرین نشست.

دختران کاووس بر گرد او حلقه زدند و می‌کوشیدند که از برادرشان، هر چه بهتر و شایسته‌تر پذیرایی کنند.

دیدار که به پایان رسید، سیاوش از خواهرانش خداحافظی کرد و بی‌درنگ، نزد کاووس رفت. به او گفت:

«پدر، به فرمان تو به شبستان رفتم و اکنون از آن جا می‌آیم.»

سپس به کاووس گفت که شبستان او با شکوه‌تر از کاخ جمشید و ایوان فریدون و سرای هوشنگ است:

«ز جم و فریدون و هوشنگ شاه فزونی‌به گنج و به شمشیر و گاه...»

شب هنگام، کاووس به شبستان رفت و وارد سرای سودابه شد. سودابه به پیشواز او آمد. از شاه دعوت کرد که بنشیند. کاووس پذیرفت و بر کرسی زرین نشست. پس از آن، از سودابه پرسید:

«پسرم، سیاوش را چگونه دیدی... آیا او جوانی خردمند و شایسته است..؟»

سودابه، پاسخ داد:

«سیاوش جوانی شایسته و برازنده است. پس از تو کسی مانند او شایسته پادشاهی نخواهد بود. به گمان من، مادر گیتی، تاکنون فرزندی مانند او نزاده است. تو باید به داشتن چنین فرزندی به خود ببالی...»

کاووس گفت:

«تو نیز اکنون مادر او هستی... باید به داشتن چنین فرزند خردمندی شادمان باشی...»

سودابه ادامه داد:

«خوب است که همسری برای او برگزینیم؛ در خاندان من دختران شایسته، بسیار هستند...»

شاه گفت:

«اندیشه تو بسیار پسندیده است.»

سودابه تا نیمه شب، از سیاوش و رفتار شایستهٔ او، حرف می‌زد و شاه که می‌دید همسرش، تا این حد به فکر فرزندش می‌باشد و مانند مادری دلسوز، از او سخن می‌گوید؛ خوشحال و راضی، خانه سودابه را ترک کرد و با خیال راحت به خوابگاه خود رفت.

صبح روز بعد، سیاوش به نزد پدرش رفت. او عادت کرده بود که هر روز صبح برای دیدار و احوالپرسی به کاخ کاووس برود.

شاه که می‌دانست سیاوش می‌آید، وی را به گرمی پذیرفت و در کنار خویش، بر کرسی زرین نشاند. بعد از این که خدمتگزاران، از تالار خارج شدند، رو به سیاوش کرد و گفت:

«سخنی با تو دارم... می‌خواهم مرا به آرزویم برسانی که اگر چنین کنی؛ پس از من پادشاهی خوشبخت، خواهی بود.»

سیاوش پرسید:

«آرزوی شما چیست؟ چه باید بکنم....»

شاه پاسخ داد:

«دختری را برای همسری برگزین.»

سیاوش خاموش ماند و سخنی نگفت. شاه ادامه داد:

«تو می‌توانی همسرت را از خاندان بزرگان ایران برگزینی. برادرانم، «کی‌پشین» و «کی آرش» نیز دختران خوب و شایسته‌ای دارند.»

سیاوش گفت:

«من فرمانبردار شما هستم. هر که را شما برگزینید، بی‌گمان پسند من نیز خواهد بود.»

کاووس از موافقت سیاوش خوشحال شد. او را تا سرسرایِ بزرگِ کاخ بدرقه کرد و سپس به تالار بازگشت. و بر تخت زرین شاهی نشست. بی

اختیار خندید و سپس به فکر فرو رفت...

* * *

وقتی، سودابه فهمید که سیاوش راضی به ازدواج شده است، بی‌درنگ، دستو رداد؛ تمامی دختران شبستان را به نزدش بیاورند. طولی نکشید که دختران حرمسرا در برابر او صف کشیده بودند.

سودابه که بر تخت پیروزه نگار خویش تکیه داده بود، خطاب به آنان گفت:

«سیاوش، می‌خواهد به شبستان بیاید تا از میان شما همسری شایسته برای خود برگزینند... بروید و خود را بیارایید و سپس به این جا بازگردید.»

دختران، بدون این که حرفی بزنند، اطاعت کردند و از سرای سودابه خارج شدند.

پس از آن سودابه، هیربد را به نزد خود فرا خواند.

هیربد که آمد. سودابه به او گفت:

«به کاخ سیاوش برو و به او بگو؛ امروز به شبستان بیاید تا همسر آینده خود را از میان دختران این جا، برگزینند....»

هیربد، تعظیم کرد و رفت تا پیام سودابه را به سیاوش برساند.

سیاوش چون پیغام سودابه را شنید، به هیربد گفت:

«برو به بانویت بگو که سیاوش فرمان پدرش را پذیرفته است و می‌آید....»

سیاوش دوباره، به شبستان آمد و به سرای سودابه رفت. آرام و با وقار وارد تالار شد و بر کرسی زرین نشست.

طولی نکشید که دختران آمدند، همگی به سیاوش که در گوشه‌ای نشسته بود و بی‌اعتنا به آنان می‌نگریست؛ چشم دوخته بودند.

سیاوش که از این نمایش ناخوش‌آیند، دلگیر شده بود و می‌خواست هر

چه زودتر، کاخ سودابه را ترک کند، به دختران گفت که بروند...

چون کسی در تالار نماند، سودابه رو به سیاوش کرد و گفت:

«کدام دختر را پسندیدی؟»

سیاوش از شرم، سرخ شد و سکوت کرد.

سودابه که خیال می‌کرد سیاوش، هیچ یک از دختران را نپسندیده است؛ ناگهان، روبند حریری را که بر چهره داشت، به کنار زد و گفت:

جای شگفتی نیست، اگر در کنار خورشید، به ماه نگاه نکنی و کسی را شایسته همسری خود ندانی..!»

سیاوش از رفتار زشت سودابه متحیر شد. نمی‌دانست؛ چه باید بکند و چگونه خود را از شر این زن حیله گر، برهاند.

سودابه ادامه داد:

«پس از مرگ شاه، من همسر تو خواهم بود....»

سیاوش، سخت برافروخته شده بود. در دل دعا کرد و از خدا یاری طلبید که: خداوندا، مرا از افسون این اهریمن زشتخو برهان...

نه من باپدر، بی‌وفایی کنم　　　نه با اهرمن آشنایی کنم...

با خود گفت: اگر با این زن بی‌شرم و گستاخ، سرد سخن بگویم و نامیدش کنم، بی گمان خشمگین می‌شود و کینه مرا به دل می‌گیرد و کاری خواهد کرد که پدرم به من بدگمان شود. بهتر است که امروز با او تند سخن نگویم.

بدین جهت، تظاهر کرد و به سودابه گفت:

«چون تو بانویی شایسته هستی؛ من دختر تو را برای همسری برگزیده‌ام و می‌خواهم او را از تو خواستگاری کنم....»

با گفتن این سخنان در حالی که ناراحت و پریشان بود، از شبستان سودابه بیرون آمد و به کاخ خویش رفت.

سودابه از کاری که کرده بود، راضی به نظر می‌رسید؛ هم راز دلش را به سیاوش گفته بود و هم دخترش را عروس شاه کرده بود، بهتر از این نمی‌شد...

بی‌درنگ، خود را آرایش کرد. روبند بر چهره انداخت و سپس از شبستان بیرون آمد وبا عجله به کاخ کاووس رفت.

شاه بر تخت زرین نشسته بود و پادشاهی می‌کرد... سودابه را که دید، از جایش برخاست و پرسید:

«چه رخ داده است که چنین شادمان به دیدار من آمده‌ای!؟»

سودابه گفت

«مژده بدهید... سیاوش، دختر مرا برای همسری برگزید...»

کاووس از شنیدن این خبر خوشحال شد. دوباره بر تخت نشست و پادشاهی خود از سرگرفت... سودابه رفت...

چند روز بعد، سودابه، هیربد را به نزد سیاوش فرستاد و او را به شبستان دعوت کرد.

سیاوش آمد. سودابه با اشتیاق به استقبالِ فرزندِ شوهرِ خویش شتافت و بی‌درنگ به او گفت:

«شاه، از پسندِ تو بسیار شادمان شد، می‌خواستم این مژده را به تو بدهم... چرا ایستاده‌ای؟ بیا بنشین...»

سیاوش پاکدل به درون تالار آمد و بر کرسی زرین نشست. دوباره افکار شیطانی بر وجود سودابه غلبه کرد. به سیاوش گفت:

«دیر زمانی است که من دوستدار تو هستم؛ اگر با من پیمان نبندی، آتش اندوه سراسر هستیم را خواهد سوخت...»

سیاوش پاسخ داد:

تو بانوی بزرگ دربار کاووس هستی... این رفتار شایسته تو نیست. من هرگز گمراه نمی‌شوم و خدا را فراموش نخواهم کرد.....»

پس از آن، با خشم از جایش بلند شد و در برابر سودابه زشتخو، ایستاد.

سودابه که سرخورده و عصبانی شده بود، به سیاوش پرخاش کرد:

«من راز دلم را به تو گفتم... اگر مرا رسوا کنی، بدان که زندگی را بر تو تلخ و روزگارت را تباه خواهم کرد....»

او که دیوانه شده بود، وقاحت را به اوج رسانید. جیغ کشید و لباس را بر تن درید و موهایش را پریشان کرد و با ناخن صورتش را خراشید...

سیاوش، شگفت زده به این دیوانگیها نگاه می‌کرد. وقتی که دید؛ این زن می‌خواهد او را بدنام کند، به فکر چاره افتاد؛ تا بلکه از رسوایی جلوگیری کند. و چون فکری به خاطرش نرسید؛ او رابه حال خود گذاشت تا فریاد بکشد و خودش را بیازارد...

این واقعه را به کاووس اطلاع دادند. شاه از آنچه در شبستان اتفاق افتاده بود، به شدت عصبانی شد و با عجله به آن جا رفت.

وقتی که به شبستان رسید، سودابه را دید که صورتش، زخمی شده است و لباسش پاره و موهایش پریشان است.

زنان شبستان، در گوشه و کنار ایستاده بودند و در این باره، سخن می‌گفتند.

شاه که پریشان بود با دیدن این منظره آشفته‌تر شد.

سودابه، فرصت را غنیمت شمرد و بر ناراحتی شاه افزود؛ به پای کاووس افتاد وشروع به گریه و زاری کرد. به شدت می‌گریست و از رفتار سیاوش، شکایت می‌کرد.

با گریه و زاری به شاه گفت:

«من بی‌گناهم. سیاوش به شبستان آمد. هوسی، در دل و سودایی، در سر داشت... این را من، از چهره‌اش خواندم. به سوی من آمد و گفت که دوستدار من است... سپس این جوان گستاخ، سخنان زشتی بر زبان راند که از بازگو کردن آن پروا دارم... چون من در برابر او به تندی رفتار کردم، با خشم، تاج از سرم برداشت و با من گلاویز شد و جامه بر تن من درید...»

سودابه، دوباره شروع به گریه و زاری نمود، تا شاه را هرچه بیشتر نسبت به سیاوش بدگمان کند. اما کاووس، با این که مردِ دقیق و با شعوری نبود؛ گاهی اوقات با هوشیاری عمل می‌کرد. از این رو، سخنان سودابه را کاملاً باور نکرد و به تحقیق و بررسی پرداخت. دستور داد، هر که آن جا بود خارج شود.

وقتی که همه رفتند و شاه و سودابه و سیاوش در آن تالار، تنها شدند؛ کاووس به سیاوش گفت:

«هیچ رازی نباید از من پنهان بماند. به من بگو که چه پیش آمده است؟»

سیاوش، اتفاقِ آن روز را بی کم و کاست، برای شاه تعریف کرد.

سودابه، سخنان سیاوش را که شنید، با خشم گفت:

«یاوه می‌گوید... من خواسته او را نپذیرفتم و به او گفتم که اندیشه‌های ناپاک را از سر بیرون کند. گفتم؛ تو فرزند شاه هستی و این رفتار زیبنده تو نیست... به اندرزِ مادرانه من گوش کن و همچنان که شاه می‌خواهد دختر مرا به همسری برگزین... او که اهریمن بر جانش چیره گشته بود، گفت؛ دختر تو پسند من نیست... و چون به سوی من آمد، ترسیدم و می‌خواستم بگریزم که ناگهان، به گریبان من چنگ زد و به این روز افتادم که می‌بینید...»

باز، ناله کرد و با حالتی تأثر برانگیز، افزود:

«من در آن دم، نگران جانِ کودکِ تو بودم که چند ماه دیگر، دیده به جهان می‌گشاید...!»

کاووس که حرفهای هیچکدام را باور نکرده بود، با خود اندیشید؛ نباید شتاب کرد... باید خردمندانه رفتار نمود تا گناهکار شناخته شود.

شاه لحظانی به فکر فرو رفت. چون به خود آمد، به سیاوش گفت:

«پیش بیا...»

سیاوش، جلو آمد. کاووس، سر و دست و صورت و تمام بدن او را به دقت نگاه کرد و بویید. بوی گلاب و عطر سودابه، از بدن او احساس می‌شد. نتیجه گرفت که سیاوش با سودابه گلاویز نشده است.

چون این واقعیت را فهمید، با خشم، به سودابه پرخاش کرد:

«تو گناهکاری؛ باید تو را به سزای رفتار زشتت برسانم و سر از پیکرت جدا سازم...»

ولی بلافاصله پشیمان شد که چرا زود، تصمیم گرفته؛ و با سودابه بیش از اندازه تند، سخن گفته است.

کاووس دلایلی داشت که می‌بایست در حکم خود، تجدید نظر می‌کرد. نخست این که، از پدر سودابه یعنی، شاه هاماوران می‌ترسید. چون ممکن بود که به ایران بتازد و انتقام خون سودابه را بگیرد. دیگر این که، به یاد زمانی افتاد که شکست خورده بود و در زندانِ شاه هاماوران یار و غمخواری نداشت. تنها، سودابه، شب و روز همدم و پرستار او بود. اما مهمترین دلیل، این واقعیت بود که کاووس، هنوز به سودابه علاقه داشت.

به این دلایل، سودابه را مجازات نکرد و فقط به همین راضی شد که اعلام کند، سیاوش بی‌گناه است...

از آن به بعد، سودابه از چشمِ شاه افتاد و در شبستان منزوی شد. تنها و افسرده، در گوشه‌ای می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت. شاه، نسبت به او بی اعتنایی می‌کرد.

با این حال، سودابه از نیرنگ و توطئه دست برنداشت و همچنان در فکر انتقام گرفتن از سیاوش بود. به همین منظور زنی از زنان شبستان را با سیم و زر، فریب داد تا دارو بخورد و کودکی را که در شکم دارد سقط کند. زن نادان دارویی را که سودابه، گفته بود خورد و سپس دو کودک مرده را که افکنده بود؛ پنهانی، به سرای سودابه برد.

سودابه که به تصورِ خود به مقصودش دست یافته بود؛ دو کودک مرده را بر طشت زرین نهاد و خودش در بستر خفت.

کاووس، چون از این ماجرا آگاه شد؛ با خود اندیشید؛ بی‌گمان دوباره، رازی در کار است! بدین جهت منجمان و پیشگویان را فراخواند و از آنان خواست تا پرده از این راز بردارند.

اخترشناسان، یک هفته، برای پاسخگویی مهلت خواستند.

سرانجام، به نزدشاه رفتند وبه او گفتند:

«ای کاووس، این دو کودک فرزند تو نیستند...»

این خبر به سودابه رسید. خشمگین شد و به کاخ کاووس آمد و به او گفت:

«اخترشناسان، دروغ می‌گویند، اینان همگی از سیاوش می‌ترسند...»

شاه دستور داد، بگردند و زنی که آن دو کودک را سقط کرده است پیدا کنند.

مدتی نگذشت که زن فریب خورده را پیدا کردند و با خشونت به نزد کاووس بردند.

زن به گناه خویش اعتراف نکرد و به پرسشهای کاووس پاسخ نداد.

سودابه به کمک او شتافت و دوباره با گریه و زاری حرفهای خود را

تکرار کرد:

«همه از سیاوش می‌ترسند و از ترس او دروغ می‌گویند... شما باید در روز رستاخیز پاسخگوی رفتار خود باشید...»

گریست و دل شاه را به درد آورد.

کاووس درمانده شده بود. نمی‌توانست تصمیم بگیرد. موبدان و دانایان را به کاخ شاهی دعوت کرد. آنان آمدند و پس از گفتگو و مشورت، سرانجام، نظر دادند که باید یکی از آن دو نفر، از آتش بگذرد تا معلوم شود که گناهکار کیست. اگر کسی که از آتش می‌گذرد سالم بیرون بیاید؛ مسلماً بی‌گناه است.

سیاوش که مانند سودابه، در آن جمع حاضر بود، به پا خاست و گفت:

«من از کوه آتش می‌گذرم...»

شاه از تصمیم سیاوش نگران شد، ولی در دل او را تحسین کرد. و به سودابه که از ترس، سر به زیر انداخته بود با خشم، نگاه کرد.

* * *

چند روز بعد، ساربانان به دشت و کوه و بیابان رفتند، تا هیزم بیاورند. چون کوهی از هیزم فراهم شد. جارچیان، در کوچه و بازار، جار زدند که:

«فردا روزِ عبورِ سیاوش از آتش است...»

فردا که آمد؛ مردم از گوشه و کنارِ شهر، به طرف محلی شتافتند که می‌باید در آن جا، مراسم عبور از آتش برگزار شود.

همه می‌رفتند؛ پیر و جوان و مرد و زن. و کودکان که کنجکاو بودند و مثل پدران و مادران خویش؛ به سیاوش علاقه داشتند...

کوهی از هیزم، در محلی که از کاخِ کاووس فاصله چندانی نداشت، انباشته شده بود. کاووس هم در آن جا بود. اما سودابه در شبستان مانده بود

و با نگرانی انتظار می‌کشید... همه منتظرِ آغاز مراسم بودند. دل در سینه‌ها می‌تپید... اضطراب بر جانها حاکم بود...

سرانجام، کاووس به موبدِ موبدان اشاره کرد. موبد چون فهمید که شاه اجازهٔ آغاز مراسم را داده است؛ دستور داد تا بر کوه هیزم، نفت سیاه بریزند.

وقتی که هیزمها، به نفت سیاه آلوده شد؛ دویست مرد آتش افروز، مشعلهای خود را روشن کردند و به میان کوه هیزم انداختند. آتشی افروختند که شعله‌های آن آسمان را گداخت...

انبوه مردم، می‌خروشیدند و فریاد می‌کشیدند. عده‌ای گریه می‌کردند. کودکان که ترسیده بودند به آغوش مادرانشان پناه می‌بردند.

آتش دیگر کاملاً به آسمان زبانه می‌کشید و سیاوش در حالی که سوار بر اسب بود؛ آماده عبور از آتش شد؛ لگام اسبش را برگردانید و به طرف کاووس رفت. در برابر او از اسب فرود آمد و به پدرش تعظیم کرد.

چهرهٔ شاه بر افروخته شده بود . در پاسخ سیاوش ، سر تکان داد و گفت:

«فرزندم اگر بی‌گناه باشی آتش تو را نمی‌سوزاند...»

سیاوش پاسخ داد:

«گردش روزگار، از این بازیها بسیار دارد، من با یاری خدا از آتش می‌گذرم و به همه نشان خواهم داد که پاک و بی‌گناه هستم...»

پس از آن، برگشت و بر اسب خویش سوار شد. برای مردمی که به هیجان آمده بودند؛ دست تکان داد... و لبخند زد.

سودابه که در سرای خود، تنها مانده بود، گریه می‌کرد و از ایوانِ قصر، کوه آتش را می‌دید. شور و غوغای مردم و زبانه‌های آتش او را دیوانه کرده

بود.

سیاوش، چون خواست از آتش بگذرد، نام خدا را به زبان آورد و به درون آتش تاخت...

وقتی که مردم دیگر او را ندیدند، گریه‌شان شدت گرفت. به درگاهِ خدا دعا می‌کردند که آتش به سیاوش گزندی نرساند.

سرانجام سیاوش، به سلامت از آتش گذشت...

مردم که او را دیدند، این بار، از شادی گریه کردند و هیجانی توصیف ناپذیر آن جمعیت را در برگرفت...

سیاوش، آنچنان شادمان و سالم به نظر می‌رسید که گویی از میانِ باغی پر گل گذشته است.

«چو بخشایش پاکْ یزدان بود دم آتش و آب یکسان بود...»

به خاطر لطف و عنایت خدا، بزرگان کشور و همه مردم به شادی و نشاط پرداختند و او را با احترام از آن محل تاکاخ شاهی همراهی کردند.

سودابه از کاخ خویش، این شور و شعف را می‌دید و از خشم و حسادت می‌گریست. باز دیوانه شده بود و صورتش را با ناخن می‌خراشید. نمی‌توانست، آتش کینه و دشمنی خود را خاموش کند...

او که می‌دید، مردم چگونه، سیاوش را با مهربانی همراهی می‌کنند؛ در آتش خشم و حسد می‌سوخت.

تا این زمان، کاووس هنوز نتوانسته بود سیاوش را ببیند. انبوه جمعیت مانعِ دیدارِ آنها شده بود. وقتی که به کاخ رسیدند، کاووس و بزرگان کشور توانستند سیاوش را ببینند.

در محوطه کاخ، کاووس، از اسب فرود آمد وبزرگان نیز از او پیروی

کردند.

کاووس، آغوش گشود و فرزندش را دربرگرفت.

سیاوش در آغوش کاووس، گریه کرد و کاووس، با مهربانی، از این که ندانسته، او را گناهکار تصور کرده بود؛ از سیاوش عذرخواهی نمود.

بعد از این دیدار، هنگامی که سیاوش تنها شد، رو به درگاه خدا کرد و به نیایش پرداخت:

«خداوندا، تو را سپاس می‌گویم که یاور من بودی تا توانستم از آتش بگذرم و دشمنانم را رسوا کنم...»

شاه سه روز تمام، جشن گرفت و به شادی و نشاط سرگرم شد. روز چهارم، لباسِ غضب به تن کرد و در حالی که گرز، به دست داشت و خشمگین به نظر می‌رسید، فرمان داد:

«سودابه را به نزد من بیاورید...»

نگهبانان، اطاعت کردند و رفتند تا سودابه را به پیش کاووس بیاورند.

سودابه، در حالی که از خجالت سرش را به زیر انداخته بود، وارد شد.

کاووس با دیدن سودابه به شدت، او را نکوهش کرد و گفت؛

«ای بی‌شرم. نیرنگ تو همه را آزرده است... برای زنده ماندن، شایستگی نداری. باید فرمان بدهم، تو را به دار بیاویزند؛ تا دیگر ناپاکان از سرنوشت تو پند بگیرند...»

سپس فریاد کشید وبه جلاد دستور داد:

«این زن را ببر و بیرون از کاخ به دار بیاویز...»

جلاد، جلو آمد تا سودابه را ببرد و به دستور شاه او را به دار بکشد؛ اما گروهی از زنان شبستان که دلشان به حال سودابه می‌سوخت؛ با گریه و زاری مانع این کار شدند.

کاووس هنوز در دلش نسبت به سودابه احساس محبت می‌کرد و در پی بهانه‌ای بود تا او را ببخشد. به دژخیم فرمان داد که دست نگه دارد.

سپس رو به زنان شبستان کرد و گفت:

«سودابه گناهکار است و باید بمیرد....»

زنان با شنیدن سخنان کاووس، گریه و زاری را از سر گرفتند و به شاه التماس می‌کردند که سودابه را ببخشد...

شاه تظاهر می‌کرد که فرمان صادر شده را پس نمی‌گیرد.

در این گیرودار، سیاوش، جلو آمد و از پدرش خواهش کرد:

«پدر، این زنِ گناهکار را ببخش، شاید او از آنچه گذشته است؛ پند گرفته باشد...»

التماس زنان و خواهش سیاوش، بهانه‌ای بود تا کاووس از قتل سودابه صرفنظر کند.

بدین جهت، رو به سیاوش کرد و گفت:

«خواسته تو را پذیرفتم و از ریختنِ خونِ او گذشتم....»

سرانجام، سودابهٔ گناهکار بخشیده شد و از مرگ نجات یافت...

* * *

روزها آمد و رفت وروزگار سپری شد. محبت سودابه، دوباره در دل شاه جای گرفت؛ آنچنان که دوری از او را نمی‌توانست تحمل کند.

سودابه زرنگ و هوشیار بود. احساس کرد که همسرش، مانند گذشته به او علاقمند شده است. از این فرصت استفاده کرد و به حیله و نیرنگ متوسل شد تا دوباره، کاووس را نسبت به سیاوش بدگمان کند.

در این هنگام، به کاووس خبر رسید که افراسیاب، پادشاه توران عهد و پیمان خویش را زیر پا گذاشته و به ایران حمله کرده است.



کاووس بلافاصله موبدان و بزرگان کشور را برای مشورت، فراخواند. آنان به دربار آمدند و با شاه در این باره به گفتگو نشستند. نتیجه بحث و گفتگوی آنها، این بود که باید، پهلوانی از ایران با سپاهی عظیم به جنگ تورانیان برود و آنها را از کشور بیرون کند.

سیاوش، داوطلب جنگ شد. در میان آن جمع او از دیگران شایسته‌تر بود. کاووس پذیرفت و به او فرمان داد تا سپاهی فراهم کند و به جنگ افراسیاب برود.

سپس مثل همیشه که هر وقت با خطری مواجه می‌شد، از رستم یاری می‌خواست؛ این بار نیز، پیکی به زابلستان فرستاد و رستم را به دربار فراخواند.

رستم با دریافتِ پیام کاووس، به پایتخت آمد.

شاه از او به گرمی استقبال کرد و وی را در کنار خویش نشاند و گفت:

«سیاوش می‌خواهد با سپاهی گران به جنگ افراسیاب برود. تو نیز با او برو و در این جنگ، راهنمای او باش...»

رستم پاسخ داد:

«سیاوش، مانند فرزند من است. من در این جنگ یار و یاور او خواهم بود....»

شاه خوشحال شد و از رستم سپاسگزاری کرد.

سپاه ایران برای رفتن به مرز توران آماده شد.

بوقها را به صدا درآوردند و بر طبلها کوفتند. سیاوش به جنگ می‌رفت و برای مدتی از توطئه سودابه در امان می‌ماند. شاید یکی از دلایلِ سیاوش، برای رفتن به این جنگ، دور ماندن از دسیسه‌های سودابه بود.

سپاهیان ایران، کاملاً مجهز بودند. هرچه سیاوش خواسته بود، در

اختیارش گذارده بودند. با او دوازده هزار سوار و دوازده هزار پیاده سپردار، راهی میدان کارزار شدند.

بهرام و «زنگه شاوران» در این پیکار از سرداران سپاه ایران بودند.

دشت و صحرا از انبوه جنگاوران موج می‌زد...

کاووس که چند منزل سپاهیان را بدرقه می‌کرد، تحت تأثیر شکوه و عظمت سپاهِ سیاوش قرار گرفت و او را تحسین نمود. در حالی که گریه می‌کرد، با فرزند خویش وداع نمود و به شهر بازگشت.

سیاوش، از راه زابلستان راهیِ مرز توران شد. به زابلستان که رسیدند، اردو زدند و چند روزی استراحت کردند. در آن سرزمین، گروهی از سواران زابل و دلیران کابل نیز به آنان پیوستند و داوطلب پیکار با افراسیاب شدند. سیاوش، این گروه را به زنگه شاوران سپرد تا تحت فرمان او بجنگند.

وقتی که به «طالقان» و «مرورود» رسیدند دیگر راه زیادی تا بلخ نمانده بود. شهر بلخ در تسخیر سپاهیان افراسیاب بود...

«گرسیوز» و «بارمان» که فرمانده سپاه توران بودند، پیشروی ایرانیان را دیدند و بلافاصله پیکی به پایتخت توران فرستاده، به افراسیاب خبر دادند و افزودند که سیاوش فرمانده این سپاه است و رستم نیز در این جنگ شرکت دارد. از او اجازه خواستند که به ایرانیان حمله کنند و آنها را به عقب برانند.

سیاوش، همچنان به سوی بلخ پیش می‌آمد. سپاهیان او به دروازه‌های بلخ نزدیک شدند. گرسیوز که دید خطر در یک قدمی آنان است، به سپاهیان ایران حمله کرد...

بیرون از دروازهٔ بلخ، دو سپاه با هم درگیر شدند. دو لشکر، سه روز تمام، با هم جنگیدند. سرانجام صبح روز چهارم، سپاهیان سیاوش، شهر بلخ را

تسخیر کردند.

سپاه ایران وارد بلخ شد و شهر کاملاً در اختیار آنان قرار گرفت. سیاوش پس از این پیروزی، قاصدی به دربار کاووس فرستاد و اجازه خواست تا با سپاهیانش به آن سوی رودِ جیهون تاخته، دشمن را تا اعماق خاک توران تعقیب کند و پس از شکست تورانیان، افراسیاب را از تخت شاهی سرنگون سازد.

اما کاووس به او پاسخ داد: در نبرد شتاب نکن. در بلخ بمان. تورانیان دوباره به جنگ تو خواهند آمد...

* * *

گرسیوز که شکست خورده و با سپاهیانش از بلخ فرار کرده بود؛ به پایتخت توران رفت و خبر شکستِ تورانیان را به اطلاع افراسیاب رسانید.

افراسیاب از شنیدن این خبر، بسیار خشمگین شد و آنچنان به گرسیوز نگاه کرد که گویی می‌خواست او را با شمشیر به دو نیم کند.

پیروزی ایرانیان، افراسیاب را بسیار افسرده و نگران کرده بود. ناراحتی او به اندازه‌ای شدید بود که شبها نیز آسوده نمی‌خوابید.

شبی در خواب کابوسی هولناک دید و از ترس، آنچنان فریاد کشید که همه با نعره او از خواب پریدند و با عجله خود رابه خوابگاه افراسیاب رسانیدند. برادرش گرسیوز هم از این خبر اطلاع پیدا کرد و لباس پوشید تا خود را به بالین افراسیاب برساند.

بالای سر افراسیاب، شمع روشن کرده و درباریان دور او حلقه زده بودند. هنگامی که گرسیوز وارد خوابگاه شد؛ همه را کنار زد و گفت:

«از خوابگاه شاه بیرون بروید و او را تنها بگذارید...»

سپس بر بالین افراسیاب نشست. او را در آغوش گرفت و بامهربانی پرسید:

«چه در خواب دیدی؟ به برادرت بگو...»

افراسیاب پاسخ داد:

«خوابی شگفت، که تاکنون هرگز کسی ندیده است..!»

گرسیوز گفت:

«اما من و تو در بیداری هم، شگفتیهایِ بسیاری دیده‌ایم...»

افراسیاب در حالی که نگران و رنجور بود به گرسیوز گفت:

«در خواب، بیابانی پر از مار دیدم و عقابهایی که در آسمان پرواز می‌کردند. در آن بیابان خشک و سوزان، برای من سراپرده‌ای برپا کرده بودند... ناگهان توفانی سیاه برخاست و همه جا را تاریک کرد.
هزاران سوار ایرانی به لشکریان من می‌تاختند و سر بسیاری از سپاهیان مرا از تن جدا می‌کردند... دریایی از خون جاری بود... سرانجام، مرا از تخت زرین به زیر کشیدند و دستانم را بستند... هیچ کس به یاری من نمی‌آمد.
پهلوانی گستاخ از سپاهیان ایران، مرا با دستهای بسته به نزد کاووس برد.
هنگامی که کاووس مرا دید، خشمگین شد و شمشیر کشید تامرا به دو نیم کند... من از ترس، فریاد کشیدم و بیدار شدم...»

گرسیوز، برادرش را دلداری داد و برای اینکه از اضطراب و نگرانی او کاسته شود به وی گفت؛ تعبیر خوابش، این است که او همچنان پادشاهی خواهد کرد و دشمنانش از تخت شاهی سرنگون می‌شوند...

شاه که قانع و راضی نشده بود، دستور داد؛ خوابگزاران، خواب او راتعبیر کنند. آن شب، دیگر تا صبح نخوابید.

صبح که شد، خوابگزاران خواب پریشان افراسیاب را چنین تعبیر کردند:

«اگر افراسیاب به جنگ سیاوش برود؛ ترکان شکست می‌خورند و همه

کشته می‌شوند... و اگر در این پیکار، سیاوش بر افراسیاب پیروز گردد، توران ویران و جهان نابود خواهد شد...»

افراسیاب، از شنیدن سخن خوابگزاران، افسرده شد.

وقتی که همه رفتند، با گرسیوز درد دل کرد و گفت:

«بهتر است؛ با سیاوش آشتی کنم تا او به دست من کشته نشود و کاووس، بهانه‌ای نداشته باشد که بدین سوی جیهون لشکر بکشد و مرا سرنگون کند... آری؛ آشتی، بهتر از جنگ و کشتار است... باید سیم و زر و مروارید فراوان به سیاوش پیشکش کنم و او را به آشتی فرا بخوانم. به بزرگان و دانایان کشور بگو تا به نزد من بیایند...»

گرسیوز، حرفی نزد و رفت که پیام افراسیاب را به بزرگان برساند.

وقتی که بزرگان دربار توران، جمع شدند، افراسیاب، تصمیم خویش را به اطلاع آنان رسانید و گفت:

«شما می‌دانید که زندگانی من پیوسته، در جنگ سپری شده است... اکنون می‌خواهم زمانی از جنگ و خونریزی دست بردارم و در آسایش زندگی کنم. اگر با من همداستان هستید، مرا یاری کنید... می‌خواهم پیامی دوستانه، برای سیاوش و رستم بفرستم و به جنگ و دشمنی پایان بدهم.»

بزرگان همه، یکصدا، پاسخ دادند:

«تو شاه توران هستی، هرچه تو بگویی ما می‌پذیریم...»

افراسیاب که همه را با خود موافق می‌دید، به گرسیوز مأموریت داد تا با هدایایی گرانبها به آن سوی رود جیهون برود و پیام او را به سیاوش و رستم برساند.

گرسیوز، با هدایای افراسیاب که چندین رأس اسب تازی، و تعدادِ زیادی شمشیر هندی و تاجی آراسته به گوهر و دویست بنده و کنیز بود، به سوی بلخ رفت. در این سفر، پیامی از افراسیاب نیز همراه خود داشت. افراسیاب

نوشته بود:

«من هیچگاه، دشمن ایرانیان نبوده‌ام. با من آشتی کنید تا در آسایش زندگانی کنیم. امیدوارم، دوستی مرا بپذیرید و هرچه زودتر با ما آشتی کنید....»

سرانجام، گرسیوز به ساحل رود جیهون رسید. در آن جا سوار کشتی شد. از رود گذشت و قدم به خاک ایران نهاد.

ساعتی بعد، او با هدایای افراسیاب، وارد کاخ سیاوش در شهر بلخ شد. وقتی که سیاوش گرسیوز را دید، به گرمی از وی استقبال کرد. بعد از احوالپرسی، گرسیوز، نامه شاه توران را به سیاوش داد و چون تصمیم داشت هرچه زودتر پیام افراسیاب را به رستم هم برساند، اجازه رفتن خواست.

سیاوش با مهربانی او را بدرقه کرد...

گرسیوز، سوار شد و با سرعت به طرف خانه رستم تاخت.

رستم نیز از او استقبال کرد و چون از مضمون نامه افراسیاب، آگاه شد؛ یک هفته مهلت خواست، تا پاسخ بدهد.

گرسیوز گفت:

«من در بلخ می‌مانم تا شما به نامه شاه توران پاسخ بدهید...»

سپس با رستم خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن گرسیوز، رستم بلافاصله سوار رخش شد و به سوی کاخ سیاوش تاخت تا با او در این باره مشورت کند.

سیاوش و رستم مدتی، درباره پیام افراسیاب گفتگو کردند. تقاضای افراسیاب برای آنان باورکردنی نبود. نمی‌توانستند بپذیرند که افراسیاب از دشمنی با ایران دست برداشته است.

پس از مذاکره بسیار، تصمیم گرفتند که برای قبول تقاضای افراسیاب،

چند شرط پیشنهاد کنند؛ تا اگر شرایط آنها پذیرفته شود، به جنگ خاتمه بدهند.

روز بعد گرسیوز به کاخ سیاوش آمد. به او گفتند:

«ما چون نمی‌توانیم سخن و پیشنهاد افراسیاب را باور کنیم؛ ناچاریم برای آشتی با شما تنی چند از پهلوان تورانی را به گروگان بگیریم. افراسیاب باید از نزدیکان خود کسانی را که نام می‌بریم به نزد ما بفرستد... پس از این که دانستیم شاه توران از جنگ و دشمنی با ایرانیان دست برداشته؛ است آنگاه ما پیکی به دربار کاووس می‌فرستیم و او را وادار می‌کنیم تا با شما آشتی کند...»

سپس، رستم نام و نشان بعضی از کسان و نزدیکان افراسیاب را برشمرد و به گرسیوز گوشزد کرد که باید این افراد هرچه زودتر، به رسم گروگان به ایران بیایند.

رستم، یک شرط دیگر هم قائل شد و به گرسیوز گفت:

«باید هرچه از خاک ایران را که گرفته‌اید به ما برگردانید...»

گرسیوز، شرایط آنها را که شنید، پیکی به سوی پایتخت توران روانه کرد و به او گفت:

«پیامی مهم است... باید بی‌درنگ به افراسیاب برسد...»

قاصد، پیام را شنید. بلافاصله سوار شد و به سوی رود جیهون تاخت. از رودخانه که گذشت؛ چند روز، بدون توقف، کوه و بیابان را پیمود تا سرانجام به دربار افراسیاب رسید.

پیکِ از گردِ راه رسیده را به نزد افراسیاب بردند. او آنچه را از گرسیوز شنیده بود، برای شاه بازگو کرد و گفت:

«گرسیوز سفارش کرد که بگویم؛ رستم و سیاوش سخن شاه توران را باور ندارند. آنان از نیرنگ تو می‌ترسند و برای پایان دادن به جنگ، گروگان

می‌خواهند. باید چند تن از نزدیکانت را به ایران بفرستی تا آنها، دلگرم بشوند و آشتی کنند...»

بعد از آن، پیکِ گرسیوز، نام و نشان کسانی را که گروگان خواسته بودند، به افراسیاب گفت.

افراسیاب خواستار صلح و آشتی بود. شرایط سیاوش و رستم را پذیرفت و یکصدنفر از نزدیکانش را با هدایایی گرانبها به نزد سیاوش و رستم فرستاد.

همچنین فرمان داد، سپاهیانِ توران بی‌درنگ، شهرهای بخارا و سُغد و سمرقند و چاچ را تخلیه کنند و به توران بازگردند.

رستم چون از رفتار دوستانه تورانیان، آگاه شد، به نزد سیاوش رفت و اقدامات افراسیاب را به او اطلاع داد. با وی به گفتگو و مشورت پرداخت تا چگونه این خبر را به کاوس بدهند و موافقت او را برای صلح جلب کنند.

سیاوش، نامه‌ای به کاووس نوشت و در آن، شاه را ستایش کرد و افزود:

«به بلخ که رسیدیم؛ افراسیاب چون گمان کرد، می‌خواهیم به توران بتازیم، برادرش را با پیشکش‌هایی گرانبها، به نزدمن فرستاد و پیشنهاد آشتی داد. ما از او خواستیم که شهرهای ما را آزاد کند و گروهی از پهلوانان و سران سپاهش را به نزد ما بفرستد. افراسیاب شهرهایی را که گرفته بود به ما بازگرداند و یکصدتن از نزدیکانش را به نزدماگروگان، فرستاد.»

رستم با این نامه به سوی پایتخت رفت. چندین روز، بدون استراحت، راه پیمود تا به کاخ کاووس رسید.

خسته و گردآلوده، وارد کاخ شد و یکراست به طرف تالار شاه رفت. کاووس رستم را که دید، با شادی و خنده، از تختِ زرین فرود آمد و او را در آغوش گرفت. از او حالِ سیاوش را پرسید و برای این که آنها توانسته بودند، دشمن را از خاک ایران بیرون کنند، اظهار شادمانی کرد.

رستم، چگونگی جنگ با تورانیان و نیز دلاوریهای سیاوش را برشمرد. سپس به شاه گفت:

«پیامی از سیاوش دارم...»

نامه را به شاه داد و منتظر عکس‌العمل کاووس ماند.

دبیر و منشی دربار، نامه را خواند. کاووس آنچه را می‌شنید؛ نمی‌توانست باور کند. خشمگین شد و به رستم پرخاش کرد:

«سیاوش ناآزموده و خام است؛ تو که کهنسال و جنگ آزموده‌ای چرا تن به سازش دادی..؟ مگر رفتارِ زشت افراسیاب را فراموش کرده بودی. او شما را فریب داده و صد ترکِ بی‌نام و نشان را به نزد شما فرستاده است... بی‌گمان، نیرنگی در کار است... من از جنگ بیزار نشده‌ام و سازش نمی‌کنم. هنوز می‌توانم افراسیاب را گوشمالی بدهم...»

رستم، همچنان خاموش بود و به حرفهای شاه گوش می‌داد. تحمل کرد و خشمگین نشد. کاووس، قدری آرامتر به سخنان خود ادامه داد و گفت:

«پیکی به نزد سیاوش می‌فرستم و فرمان می‌دهم تا آن پیشکشها را در آتش بسوزاند و دوباره آتش جنگ را برافروزد... باید اوگروگانهای افراسیاب را به نزد من بفرستد تا سر از پیکرشان جدا کنم!»

رستم که تحملش را از دست داده بود با فریاد گفت:

«به سخنان من گوش بده و تندی نکن... به ما گفته بودی در جنگ، شتاب نکنید و ما پذیرفتیم... افراسیاب، پس از شکست بلخ، دیگر به جنگ ما نیامد. به جای جنگ و دشمنی، پیشنهاد آشتی داد و دست دوستی به سوی ما دراز کرد دور از جوانمردی بود که پیشنهاد آشتی او را نپذیریم... سیاوش با افراسیاب پیمان بسته است؛ از او نخواه که پیمان شکنی کند...»

کاووس، سخت خشمگین و در عین حال متعجب شده بود. نمی‌توانست بفهمد؛ رستم که همیشه، در جنگها پیشقدم بود؛ اکنون چرا از صلح و آشتی دِم میِ‌زند. اوِ نمی‌توانست رفتارِ سیاوش و سازش پذیری رستم را تحمل

کند. با عصبانیت فریاد کشید:

سیاوش، گناهی ندارد. افسون تو او را به آشتی وادار کرد... سیاوش، همیشه کینه افراسیاب را به دل داشت؛ تو آتش کینه را در دل او خاموش کردی... ای رستم، من دیگر به تو نیازی ندارم؛ پهلوانی مانند توس یاور من است... او را به جنگ افراسیاب می‌فرستم...»

رستم در پاسخ بر سرشاه فریاد کشید:

«اگر توس هست، پس دیگر روی رستم را نخواهی دید....»

پس از گفتن این حرف، خشمگین و بیزار، از کاخ شاه بیرون آمد و بر رخش سوار شد و رو به زابلستان تاخت...

وقتی که رستم رفت، کاووس قاصدی را به نزد سیاوش فرستاد و به او چنین پیام داد:

«سپاس و ستایش، بر خدای آرامش و جنگ، تندرستی و خوشبختی از آن توباد. تو با دشمنی سازش کرده‌ای که بارها به کشورما تاخته و دمار از روزگار ایران، برآورده است. فرزندم، فریب افراسیاب را نخور زیرا که من او را بهتر از تو می‌شناسم.. گروگانها را به دربار بفرست. اگر نمی‌توانی در برابر تورانیان پایداری کنی؛ سپاه ایران را به توس بسپار و خودت به این جا بازگرد و آسوده زندگی کن.»

وقتی که پیام، به سیاوش رسید و او سخنان تند شاه را شنید؛ ناراحت و نگران شد.

او نمی‌دانست، هنگامی که افراسیاب بفهمد، ایرانیان پیمان شکنی کرده‌اند، چه عکس العملی نشان خواهد داد. بر سر دوراهی قرار گرفته بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. با خود گفت؛ اگر گروگانها را به دربار شاه بفرستم، بی درنگ آنها را خواهد کشت؛ و چنانچه پیمان شکنی کنم و به جنگ بپردازم؛ رسوا می‌شوم. خداوندا، یاور من باش و مرا از این گرفتاری

رها کن...

سپس برخاست و مدتی راه رفت و فکر کرد. بی‌قرار بود.

دوباره با خود اندیشید؛ اگر سپاه را به توس بسپارم و خود به دربار بروم، آن جا هم، آرامش نخواهم داشت. سودابهٔ بی‌شرم و ناپاک، دست از سرم بر نمی‌دارد...

درمانده شده بود. نشستن و راه رفتن و فکر کردن فایده‌ای نداشت. دستور داد؛ بهرام و زنگه شاوران به نزدش بیایند. آنها بی‌درنگ آمدند. سیاوش بدون مقدمه، مشکل خویش را با آنها در میان گذاشت و گفت:

«شاه از این که ما، با افراسیاب آشتی کرده‌ایم، خشمگین شده است. مگر، ما شهرهای ایران را از آنان پس نگرفتیم..؟ آنها اکنون نزدِ ما گروگان دارند و با ما آشتی کرده‌اند. چگونه می‌توانیم پیمان شکنی کنیم.!؟

پهلوانان سپاه ایران به سخنان سیاوش گوش می‌دادند و هنگامی که سیاوش از فرط ناراحتی ساکت شد، آنان هیچ نگفتند تا وی دوباره درددل کند.

سیاوش ادامه داد:

«ای زنگهٔ نامدار، تو رنج راه دشوار را بر خود هموار کن؛ گروگانهای افراسیاب را بردار و به دربار او برو و به وی بگو که چه پیش آمده است... به او بگو که آشتی سیاوش با تو، خشم کاووس را برانگیخته است... ای افراسیاب، بدان که هرگز پیمان شکنی نمی‌کنم و از هیچ کس نمی‌ترسم... بی‌گمان، خدا یار من خواهد بود. از تو می‌خواهم که به من پناه بدهی؛ زیرا دیگر نمی‌توانم به ایران باز گردم...»

صبح روز بعد، زنگه شاوران با صدسوار، به همراه گروگانها به طرف پایتخت توران رهسپار شد. افراسیاب از او به گرمی، استقبال کرد و وی را در کنار خویش نشانید. زنگه شاوران پیام سیاوش را نکته به نکته به

افراسیاب باز گفت. افراسیاب، از آنچه می‌شنید ناراحت شد. نمی‌دانست چه باید بگوید. سفارش کرد تا از پیک سیاوش پذیرایی کنند. سپس با «پیران» مشاور خود به گفتگو نشست. پیام سیاوش را برای پیران بازگو کرد. از رفتار ناسنجیده کاووس هم ایراد گرفت و او را سخت نکوهش نمود. از پیران پرسید:

«اکنون چه باید بکنیم..؟»

پیران پاسخ داد:

«تنگدل نباش، تو خودت می‌دانی که چه باید بکنی... سیاوش جوان است و پدر او، کاوس بزودی می‌میرد... تو باید با سیاوش سازش کنی... نامه‌ای به او بنویس و وی را به دربار توران فرا بخوان... چون آمد، او را وادار کن تا با دختری تورانی پیمان همسری ببندد....»

افراسیاب پرسید:

«چرا باید سیاوش را به این کار وادار کنم!؟»

پیران پاسخ داد:

«برای این که این پیمان او را در توران ماندگار خواهد کرد و هنگامی که پدرش از جهان برود؛ او شاه ایران می‌شود. آنگاه ایران و توران برای همیشه، در آرامش و آشتی زندگی خواهند کرد....»

افراسیاب تحت تأثیر اندیشه و تدبیر پیران قرار گرفت و نظر او را پسندید. از این که راهی پیش پای او گذاشته بودند؛ خوشحال شد و به پیران گفت:

«با آنکه سخنان تو درست و بجاست؛ من گمان می‌کنم؛ ما با این کار، شیربچه‌ای را در دامان خود می‌پروریم که در آینده، مانند شیری خشمگین، بر ما خواهد تاخت و کشور ما رانابود خواهد کرد....»

پیران گفت:

«سیاوش، مانند کاووس دیوانه و نادان نیست. او راستگو و پاکدل است و پیمانش را نمی‌شکند. نگران نباش، چنین نخواهد شد....»

بعد برای این که افراسیاب را به دعوت از سیاوش ترغیب کند؛ افزود:

«همچنان که گفتم، کاووس بزودی می‌میرد و پس از او، سیاوش، شاه ایران خواهد شد. اگر تو اکنون از سیاوش پشتیبانی کنی، در آینده دو کشورِ ایران و توران، یکجا در چنگال تو خواهد بود....»

نظراتِ پیران افراسیاب را قانع کرد. او که خوشحال شده بود از پیران قدردانی نمود و بلافاصله دستور داد، تا منشی دربار به نزدش بیاید و پاسخی را که او می‌گوید، برای سیاوش بنویسد. نویسنده دربار نوشت:

«پیام تو را زنگه شاوران به من رسانید. چون شنیدم بر تو چه گذشته است؛ بسیار نگران و آزرده شدم. به توران بیا. تو نزد ما گرامی خواهی بود. تا هر زمان که می‌خواهی در این جا بمان و هرگاه که خواستی به کشورت بازگرد....»

نامه را به زنگه شاوران داد. او که چند روز در انتظار پاسخِ افراسیاب، به سر می‌برد؛ بی درنگ سوار شد و به سرعت به طرف ایران تاخت تا پیام افراسیاب را به سیاوش برساند.

زنگه شاوران، به کاخ سیاوش رسید و نامه را به او تسلیم کرد.

سیاوش پیام افراسیاب را خواند و گفته‌های زنگه شاوران را شنید. بسیار خوشحال گشت؛ ولی ناگهان دلش گرفت و اندوه بر وجودش چیره شد. زیرا او ناچار بود به جای بازگشت به پایتختِ ایران، راهی توران شود وبه دشمن پناه ببرد.

این ناراحتی باعث شد تا نامه‌ای به پدرش بنویسد و در آن از گذشته‌هایِ شیرین و تلخ، یاد کند و از رسوایی سودابه هم، سخن به میان بیاورد و علت آمدنش به میدان جنگ را برای کاووس شرح دهد:

«من‌ازننگ و خواری به جنگ آمدم   خرامان به چنگ نهنگ آمدم....»

نامه را، به وسیله قاصدی به پایتخت فرستاد.

پس از فرستادن نامه، سیاوش چون تصمیم گرفت به توران برود، سرپرستی سپاهِ ایران را به بهرام واگذار کرد و خودش با سیصدنفر از یاران وفادارش به سوی سرزمین ترکان، رهسپار شد.

روزگار چه بازیها دارد... سیاوش به دنبال سرنوشتی نامعلوم می‌رفت. از جیهون که گذشت، برگشت و لحظه‌ای با حسرت، به خاک میهن نگاه کرد... سپس، برای همیشه از ایران خداحافظی نمود...

ترکان، چون از آمدنِ سیاوش آگاه شدند؛ به طرز باشکوهی از او استقبال کردند. همه جا را آذین بستند. صدای طبل و سرنا در شهر طنین اندازبود.

«پیران» مشاور افراسیاب، در حالی که درفشی در دست داشت؛ پیشاپیش مردم، به سوی سیاوش می آمد.

سیاوش، با دیدن او به سرعت به طرفش تاخت و چون به نزدیکِ وی رسید؛ از اسب فرود آمد. یکدیگر را در آغوش گرفتند.

سیاوش می‌گریست و پیران از شادی و نشاط می‌خندید. پیران، به چهره سیاوش چنان نگاه می‌کرد، که گویی گمگشته‌ای را پس از سالها دوری، دوباره می‌بیند. در پوست خود نمی‌گنجید. نمی‌دانست که چرا، این گونه شیفتهٔ سیاوش شده است.

پس از این استقبال با شکوه، سوار شدند و به طرف خانه پیران رفتند. وقتی که رسیدند، سیاوش سر و صورتش را شست و غبار از تن و بدن خویش زدود. سپس با لباسی آراسته، در جشنی که به افتخار اوبرپا شده بود؛ شرکت کرد.

سیاوش، غمگین به نظر می‌رسید. با اینکه می‌کوشید ناراحتی خود را پنهان کند؛ موفق نمی‌شد. به یاد ایران که می‌افتاد، بی‌اختیار آه می‌کشید...

پیران متوجه ناراحتی او شد. سعی کرد، موجبات شادی و نشاط سیاوش را فراهم کند.

با این منظور، رو به سیاوش کرد و گفت:

«تو جوانی دلاور و خردمند هستی و همه تو را دوست دارند... نگران نباش. با آنکه افراسیاب مرد خوشنامی نیست؛ به پیمانش پای‌بند خواهد بود... به تو گزندی نمی‌رساند...»

حرفهایِ پیران قدری از ناراحتی سیاوش کم کرد. گویی سخنان محبت‌آمیز او آبی بود بر آتش.

سیاوش که به نشاط آمده بود، با پیران می‌گفت و می‌خندید...

در این هنگام، افراسیاب هم به آن مجلس آمد.

با دیدن او همه، از جا برخاستند. سیاوش جلو رفت تا با شاه توران احوالپرسی کند. افراسیاب وی را در آغوش گرفت و به اوخوش آمد گفت. بعد افزود:

«با آمدن تو به این جا، از این پس، ایران و توران، برای همیشه در آسایش و خوشبختی زندگی خواهند کرد. دشمنیها فراموش می‌شود و آشتی جای آن را خواهد گرفت...»

* * *

یک سال از ورودِ سیاوش به توران می‌گذشت. پیران که اغلب با او به سر می‌برد؛ چون می‌دید، سیاوش، بیشترِ اوقات غمگین است، به او نصیحت کرد که با دختری ازدواج کند.

سپس افزود:

«در شبستانِ افراسیاب، سه دخترِ پاکدل آرزو دارند که همسر تو شوند... دخترانِ گرسیوز هم شایسته‌اند... با این همه، گمان می‌کنم که دختر من «جریره» از دیگران شایسته‌تر باشد. به اندرز من گوش کن و دختری را برای همسری برگزین...»

سیاوش پاسخ داد:

«تو مانند پدر من هستی. هر کس را که شایسته بدانی، من با او پیمان خواهم بست...»

پیران که موفق شده بود، رضایت سیاوش را برای ازدواج جلب کند؛ بلافاصله او را به خانه خود دعوت کرد.

به خانه که رسیدند، پیران او را در تالاری نشاند و به نزد همسرش، «گلشهر» رفت. از شادی در پوست نمی‌گنجید و می‌خواست، این کار را هر چه زودتر تمام کند. گلشهر که متوجه هیجان شوهرش شده بود پرسید:

«چه رخ داده است که این چنین شادمانی.!؟»

پیران پاسخ داد:

«سیاوش می‌خواهد با دختر ما، جریره، پیمان همسری ببند...»

پس از شنیدن این خبر، گلشهر هم مانند پیران خوشحال شد. در حالی که سراز پا نمی‌شناخت، به نزد دخترش رفت و روی او را بوسید.

جریره از رفتارِ مادرش مات و مبهوت شد. گلشهر، خیلی زود وی را از سرگشتگی بیرون آورد و ماجرایِ خواستگاری سیاوش را برای او تعریف کرد...

چهره جریره از خجالت گلگون شد و سر به زیر انداخت.

به این ترتیب، دختر بزرگِ پیران با سیاوش، فرزند شاه ایران ازدواج کرد.

بعد از این که سیاوش با جریره پیمان همسری بست؛ هر روز بر عزت و احترامش، نزد افراسیاب افزوده می‌شد. پیران که متوجه علاقه شدید افراسیاب به سیاوش شده بود؛ روزی به او گفت:

«پادشاه تو را دوست دارد... باید کاری کنی که بر خشنودی او افزوده شود... هرچند که تو همسری مانند جریره داری... بجا و شایسته است که

با فرنگیس، دختر افراسیاب هم پیمان زناشویی ببندی... فرنگیس دختری خوشخو و پاکدل است...»

سیاوش پاسخ داد:

«تو می‌دانی، من در این جا کسی را ندارم و تنها یاور و همدم من جریره است... از میهنم دور افتاده‌ام و اندوه جدایی از پدر و یارانم مرا می‌آزارد... اندرز تو را می‌پذیرم و با فرنگیس پیمان می‌بندم. شاید اندکی از درد و رنج من کاسته شود...»

خاموش ماند و آرامْ، در فراقِ دوستان و یارانش گریه کرد...

پیران، به افراسیاب خبر داد که سیاوش می‌خواهد، برای خواستگاری از فرنگیس به نزد تو بیاید.

ابتدا، افراسیاب از شنیدنِ سخن پیران عکس العملی نشان نداد. بعد از آن با سردی به پیران گفت که به این ازدواج تمایلی ندارد.

ولی پیران اصرار کرد و دست برنداشت. فضایل سیاوش را برشمرد و آنقدر از او تعریف کرد تا سرانجام افراسیاب، به این وصلت رضایت داد.

پیران از شاه تشکر کرد و با خوشحالی، کاخ او را ترک نمود...

به نزد سیاوش که رسید، به او مژده داد:

«شاه پذیرفت و بزودی فرنگیس همسر تو خواهد شد...»

با شنیدنِ خبر ازدواجِ سیاوش و فرنگیس مردم، شهر را آذین بستند و پیران، جشن باشکوهی برپا کرد. تورانیان که تصور می‌کردند، با این ازدواج دیگر جنگی میان ایران و توران اتفاق نخواهد افتاد، چندین روز به پایکوبی و نشاط پرداختند.

افراسیاب نیز هدایای گرانبهایی به سیاوش داد و فرمانروایِی قسمتهایی از خاک توران رابه او واگذار کرد.

پس از این مراسم، سیاوش تصمیم گرفت که با همسرش و به همراهی پیران به سفر برود و از شهرهای توران دیدن کند. او می‌خواست در مکانی آرام و با صفا شهری بنا کند...

سرانجام، در طی این سفر، سرزمین دلخواهِ خود را پیدا کرد؛ سرزمین وسیعی که از یک طرف به دریا و از طرف دیگر به کوههای بلند و سرسبز محدود می‌شد و دارای آب و هوایی خوش و معتدل بود.

سیاوش این محل را برای ساختن شهری که آرزو داشت، مناسب دید و سپس دستور داد که در آن جا شهری زیبا و مستحکم بسازند.

در این هنگام که مردم مشغول ساختن شهر بودند، اخترشناسان به سیاوش گفتند که ساختن چنین شهری برای تو، سرانجامِ خوبی نخواهد داشت و بدبختی به بار می‌آورد...

سیاوش از شنیدن پیشگویی آنها ناراحت شد و به پیران گفت:

«روزگار با من سرناسازگاری دارد و نمی‌خواهد که من یک دم، در آسایش زندگی کنم...»

پیران پاسخ داد:

«اندیشه بد به دل راه نده. من همواره یار و پشتیبان تو خواهم بود...»

شهری که ساخته شد، برای سیاوش خوشبختی و آرامش به بار نیاورد. او از ساختن شهر «گنگ دژ» شادمان و راضی نبود.

روزی دوباره با دلی تنگ و خاطری آزرده به پیران گفت:

«ای پیران، من گمان می‌کنم که به فرمان افراسیاب، کشته خواهم شد و دوباره، آتش کینه بین ایران و توران زبانه خواهد کشید... می‌دانم که پس از مرگ من، دریایی از خون، جهان رافرا خواهد گرفت...

پیران باز هم او را دلداری داد و گفت:

«اندوهگین نباش و اندیشه‌های پریشان را از خود دور کن...»

مدتی گذشت. سیاوش در گنگ‌دژ، با بیم و امید زندگانی می‌کرد. روزی، قاصدی با نامه‌ای از افراسیاب به گنگ‌دژ آمد. افراسیاب در نامه‌اش خطاب به سیاوش چنین نوشته بود:

«از روزی که رفته‌ای، بسیار دلتنگم و یک دم آسایش ندارم. به نزد من بیا تا از دیدار تو شادمان شوم...»

سیاوش، به پایتخت توران نرفت. در گنگ‌دژ هم نماند. می‌خواست به جایی برود که بتواند راحت و آسوده زندگی کند. او می‌دانست؛ آسایشی را که آرزو دارد، در کاخ افراسیاب پیدا نمی‌کند، و از این پس در گنگ دژ هم آرامش خاطر نخواهد داشت. دلتنگ و ملول بارِ سفر بست و به همراه گروهی از یارانش از گنگ دژ بیرون آمد...

آن شهر را پس از سالها، ترک کرد و رفت تا در سرزمینی دیگر، دوباره شهری بسازد و به تصور خود، در آن جا باآسودگی زندگی کند.

به سرزمین خوش آب و هوا رسید. مدتی در آن جا ماند و چون طبیعت زیبایِ آن دیار را پسندید؛ به یارانش دستور داد تا برای ساختنِ شهری زیبا آماده شوند.

سیاوش، روز و شب آسایش نداشت وشخصاً بر کارها نظارت می‌کرد تا ساختن این شهر، هرچه زودتر به پایان برسد.

سرانجام، شهری با صفا ساخته شد که دو فرسنگ طول و دو فرسنگ عرض داشت. برای، هرچه زیباتر کردنِ این شهر، در همه جایِ آن سنبل و لاله کاشت... بر در و دیوارِ کاخِ خودش نقشی از بزمِ شاهان و نیاکان خود را تصویر نمود... بر تخت زرین خویش چهره و قامت رستمِ دستان را طلاکاری کرد... در یکی از تالارهای قصر هم، سیمای کاووس را با نقوش برجسته و

کنده کاریهای دلپذیر ایجاد نمود و در قسمت دیگر کاخ، نقاشان و هنرمندان، چهره پیرانِ مهربان را با زینت و زیورهای بسیار، بر دیوار کشیدند...

پیران که مدتی پیش به هندوستان رفته بود از سفر بازگشت و به دیدار سیاوش آمد. سیاوش از دیدن او بسیار خوشحال شد و از وی دعوت کرد تا از شهری که ساخته است بازدید کند. پیران پذیرفت و به همراه سیاوش به تماشای شهررفت.

پیران از دیدن این شهر زیبا، شگفت زده شد. به سیاوش گفت:

«آفرین... شهری چون بهشت ساخته‌ای..!»

و در حالی که می‌خندید با صمیمیت افزود:

«من گمان می‌کنم که از این پس تو خوشبخت خواهی بود و دو کشور ایران و توران، برای همیشه، در آرامش زندگی خواهند کرد.»

سیاوش از خوشحالی پیران، شاد شد. از او تشکر کرد و گفت:

«به دربار افراسیاب که بازگشتی؛ به همه بگو بیایند و از شهر من دیدن کنند....»

چند روز بعد، پیران، نامه‌ای نوشت و به گرسیوز سفارش کرد که بیاید و بهشت زیبای سیاوش، یعنی شهر «سیاوش گرد» راببیند.

گرسیوز قبلاً از ساخته شدن «سیاوش گرد» اطلاع داشت. بعد از این که نامه پیران را دریافت نمود؛ به همراه گروهی از پهلوانانِ ترک آماده سفر شد. به قصد دیدار از آن شهر از پایتخت توران بیرون آمدند. در بینِ راه توقف نکردند. شب و روز، او و سوارانش تاختند تا سرانجام به سیاوش گرد رسیدند.

سیاوش، از گرسیوز و همراهانش استقبال کرد. گرسیوز را در آغوش گرفت و با او احوالپرسی نمود.

گرسیوز در یکی از تالارهایِ کاخ سیاوش اقامت گزید. سیاوش می‌کوشید، کاری کند تا در این سفر، به گرسیوز و همراهانش خوش بگذرد. پیوسته وسایل شادی و نشاط آنها را فراهم می‌آورد.

روزی مسابقه چوگان ترتیب داد. در این مسابقه، ایرانیان و تورانیان شرکت کردند. بازیِ هیجان انگیزی بود. هرکس کوشش می‌کرد تا در این مسابقه برنده شود. سرانجام ترکان بازی را باختند...

گرسیوز، از باختن تورانیان بسیار ناراحت شد و در صدد جبران این شکست برآمد. به سیاوش پیشنهاد کرد که مسابقه کشتی برگزار کنند و آن دو یعنی؛ سیاوش و گرسیوز با هم در میدان کشتی بگیرند.

سیاوش چون از ناتوانی گرسیوز، آگاه بود؛ برای اینکه او را در انظار شرمنده نکند؛ از پذیرفتن پیشنهاد وی خودداری ورزید و به او گفت:

«تو برادر شاه توران هستی و شایسته نیست ما در برابر دیگران با هم گلاویز شویم...»

گرسیوز حرفی نزد. سیاوش چون آثار رضایت را در چهره او خواند، افزود:

«من آماده‌ام با دوتن از پهلوانانِ توران کشتی بگیرم...»

بدین ترتیب، سیاوش بدون اینکه خود بخواهد، بار دیگر گرسیوز و تورانیان را تحقیر کرد و پشتِ آن دو پهلوان تورانی را به خاک رسانید...

گرسیوز، همچنان که انتظار می‌رفت، پیروزیهایِ پی درپی سیاوش و ایرانیان را تحمل نکرد. احساس می‌کرد که آنها به او و به توران توهین کرده‌اند. کینه سیاوش را به دل گرفت و چون دیگر نمی‌خواست در سیاوش گرد بماند و خواری بیشتری را تحمل کند؛ به پایتخت توران بازگشت...

گرسیوز، پس از برگشتن به پایتخت، به ملاقات افراسیاب رفت و در پاسخِ

شاه توران که از حالِ سیاوش و همسرش مـی‌پرسید؛ از سیـاوش بـدگویی کرد... می‌خواست شاه را نسبت به او بدگمان کند.

به افراسیاب گفت:

«در سیاوش گرد، من دریافتم که سیاوش باکیکاووس پیمان بسته است... گمان می‌کنم که پدر و پسر با هم آشتی کرده‌اند..!»

افراسیاب، با نگرانی، سرتکان می‌داد و به سخنان برادرش گوش سـپرده بود. گرسیوز که شاه را مشتاق و کنجکاو می‌دید افزود:

«گمان می‌کنم؛ با روم و کشور چین هـم پیمـان دوسـتی بسـته است و می‌خواهد با همکاری آنان بر ما بتازد تا تو را از تخت شاهی سـرنگون کرده، خودش شاه توران شود...»

افراسیاب از شنیدنِ سخنان گرسیوز، افسرده و پریشـان شـد، از سیـاوش انتظار دشمنی وبی‌وفـایی نـداشت. او سیـاوش را در خـاک تـوران مـانند فرزندش عزیز می‌شمرد. پس چرا، کسی را که تا این حد به او خوبی کـرده بودند، قصد خیانت دارد و می‌خواهد افراسیاب را سرنگون کند.

سرانجام به گرسیوز بدنهاد گفت:

«بهتر است، شتـاب نکـنیم... اگـر بـی بهـانه خـون او را بـریزیم، رسـوا می‌شویم...»

اما گرسیوز که کینه سیاوش را به دل داشت و دشـمن او بـود، بـه شـاه هشدار داد:

«بدان که اگر سیاوش از توران به ایران برود؛ سرزمین ما ویران خـواهـد شد... او اکنون، کینه ما را سخت به دل گرفته است... اگر با پدرش همدست شود؛ توران را نابود خواهد کرد...»

افراسیاب گفت:

«نه؛ شتاب روا نیست... من او را به این جا فرا می‌خوانم... به دربار ما که

آمد، بی گمان، نادرستی او آشکار می‌شود و از آنچه در سر دارد آگاه می‌شویم...»

گرسیوز پاسخ داد:

«بدان که سیاوش، تنها، به دربار تو نمی آید... او اکنون سپاهی گران و آراسته دارد. با سپاهش به این جا می آید و تو را سرنگون می‌کند... او، آن سیاوشِ سالهای گذشته نیست... فرنگیس، همسرش نیز مانندِ او دشمن ما شده است و به تورانیان بزرگی می‌فروشد و ایرانیان را از ما برتر می‌داند...»

وسوسه‌های گرسیوز، کاملا در افراسیاب اثر کرده و او را نسبت به سیاوش بدگمان کرده بود. رنگ صورت افراسیاب زرد شده بود و پریشان به نظر می‌رسید. گرسیوزِ بد سرشت هم دائم، بر اینِ خشم و پریشانی می‌افزود و شاه را آشفته‌تر می‌کرد. او می‌کوشید که افراسیاب را کاملاً تحریک کند.

افراسیاب که در آتش خشم و کینه می‌سوخت، رو به گرسیوز کرد و گفت:

«برو و به سیاوش بگو؛ به پایتخت توران بیاید... به او یادآور شو و بگو که افراسیاب خواهان دیدار توست و دوری تو او را رنجور کرده است...»

گرسیوز که منتظر بود، افراسیاب چنین تصمیمی بگیرد، از خدا خواست و آماده رفتن شد. در سفر قبل اگر به قصد تفریح و دیدن شهر سیاوش گرد رفته بود، این بار با دلی پر کینه، می‌رفت تا سیاوش را به آتش خشم افراسیاب بسوزاند...

وقتی گرسیوز به مقصد رسید. سیاوش مانند دفعه قبل، از او استقبال کرد و از شنیدن پیام شاه، شادمان شد. به گرسیوز گفت:

«من آماده رفتن به دربار افراسیاب هستم...»

گرسیوز، انتظار نداشت، سیاوش به این زودی تصمیم بگیرد و برای رفتن

به نزد افراسیاب اظهار آمادگی کند. نگران شد و با خود گفت که اگر سیاوش، به دربار بیاید؛ من رسوا می‌شوم. باید کاری کنم که او از آمدن منصرف شود.

لحظاتی خیره، به سیاوش نگاه کرد و تظاهر به گریستن نمود. در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، ساکت ماند و حرفی نزد.

سیاوش که اندوه و ناراحتی او را دید؛ پرسید:

«چرا نگران و افسرده شدی؟ از چه کسی می‌ترسی؟ از افراسیاب!؟
اگر به پشتیبانی من نیاز داری؛ به من بگو تا یاور تو باشم....»

گرسیوز که اشکهایش را پاک می‌کرد؛ پاسخ داد:

«من از افراسیاب بیمناک نیستم... از اینکه او با تو دشمنی کند نگرانم ومی‌ترسم که به تو گزندی برساند... مگر نشنیده‌ای که او برادرش، «اَغریرث» را از پای درآورده است؟! اکنون او کینه تو را به دل گرفته است... به تو هشدار می‌دهم که از او بپرهیزی...»

سیاوش گفت:

«نگران نباش. من به مهر و پیمان او بسیار دلگرم هستم... با تو به نزدش می‌آیم تا بار دیگر، دیدارها تازه گردد و دوستی، جای دشمنی را بگیرد....»

گرسیوز، دوباره سعی کرد تا سیاوش را از رفتن به پایتخت توران منصرف کند. به او گفت:

«از افراسیاب بترس. من او را بهتر از تو می‌شناسم؛ وی پیمان شکن است...
این شاهِ سنگدل برادرش را با شمشیر به دو نیم کرد...!»

سیاوش که تحت تأثیر حرفهای گرسیوز قرار گرفته بود، به فکر فرو رفت و گرسیوز که می‌دید سخنانش مؤثر واقع شده است، ساکت ماند، تا سیاوش تصمیم بگیرد...

سرانجام سیاوش سرش را بلند کرد و با شک و تردید نگاهی به گرسیوز انداخت و گفت:

«هرچه می‌اندیشم، می‌بینم که گناهی نکرده‌ام تا سزاوار خشم و کیفر افراسیاب باشم... من به نزد او خواهم رفت... بی سپاه و بدون ساز و برگ جنگ...»

گرسیوز گفت:

«مبادا چنین کنی. اگر به نزد او بروی؛ بی گمان به دوزخ پا می‌گذاری و در آتش خشم او خواهی سوخت... بهتر است، به جای رفتن به دربار او، نامه‌ای برایش بنویسی... از پاسخ افراسیاب به دشمنی او پی خواهی برد. من امیدوارم که برادرم، بدخواه‌تو نباشد و با تو دشمنی نکند... اگر پس از دریافت پاسخ نامه‌ات، پی بردی که او بدخواه تو می‌باشد می‌توانی، به میهنت بازگردی... در آن جا همه هوادار تو هستند؛ به نزد پدرت برو که او از دوری تو دلتنگ است...»

سیاوش که از سخنان گرسیوز، ناراحت شده بود، پذیرفت؛ نامه‌ای به افراسیاب بنویسد. نوشت:

«من بیمار هستم و نمی‌توانم بی درنگ به نزد شما بیایم. بسیار پوزش می‌خواهم. پس از بهبودی به دربار شما خواهم آمد.»

گرسیوز نامه را گرفت و به سرعت، خودش را به پایتخت رسانید و به افراسیاب گفت:

«سیاوش دیگر نمی‌خواهد به این جا بازگردد. درنگ نکن که اگر زمان بگذرد، او با سپاهی گران به پایتخت توران خواهد آمد و تو را سرنگون خواهد کرد...»

چهره افراسیاب، از خشم سیاه شد. خون در چشمانش دوید. دقایقی ساکت ماند و سپس به گرسیوز فرمان داد:

«برای پیکار آماده شوید... جنگاوران را فرا بخوانید که باید، هرچه زودتر این جوان گستاخ را از میان برداریم...»

* * *

بعد از اینکه گرسیوز، سیاوش گرد را ترک کرد؛ سیاوش در حالی که صورتش از غصه زرد شده بود، به شبستان رفت. قرار و آرام نداشت و نارحتی، او را لحظه‌ای آسوده نمی‌گذاشت. همان شب، خوابی هولناک دید. فریاد کشید و لرزان از خواب پرید. همسرش فرنگیس، با صدای او بیدار شد و با نگرانی، از وی پرسید:

«در خواب چه دیدی که این چنین هراسان شدی!؟»

سیاوش گفت:

«خوابی شگفت آور و ترسناک دیدم. افراسیاب با سپاهیانش در کنار روی خروشان، آماده پیکار با من بود. شاه توران با خشم به من نگاه می‌کرد... و در این سوی رود، شهر سیاوش گرد در آتش می‌سوخت...»

فرنگیس، او را دلداری داد و پس از اینکه سیاوش اندکی آرام شد، دوباره، خوابیدند. هنوز پاسی از نیمه شب نگذشته بود که نگهبانان کاخ او را از خواب بیدار کردند و به وی گفتند:

«دیده‌بانان گزارش می‌دهند که افراسیاب با سپاهی انبوه، به سوی سیاوش گرد می‌آید...»

سیاوش که از شنیدن این خبر خواب خود را تعبیر شده می‌دید، با خود گفت؛ مگر من برای شاه نامه ننوشتم و در آن توضیح ندادم که نسبت به او وفادارم و بزودی به نزدش خواهیم رفت؟! پس سبب این دشمنی چیست؟ چه انگیزه و عاملی شاه را وادار کرده است تا به سیاوش گرد لشکرکشی کند؟!

وقتی که فرنگیس فهمید، چه موضوعی باعث پریشانی سیاوش شده است

به او گفت:

«پیش از این که به تو گزندی برسد، بی‌درنگ بر اسبی رهوار بنشین و از توران برو؛ برای من نگران نباش....»

سیاوش پاسخ داد:

«لشکرکشی و دشمنی افراسیاب را من دمی پیش در خواب دیدم... می‌دانم که زندگی من به سر رسیده است و به دست افراسیاب کشته خواهم شد... ای فرنگیس مهربان، پس از اینکه، فرزند ما چشم به جهان گشود، اگر پسر بود، نامش را «کیخسرو» بگذار... بی‌گمان دشمنان، سر از پیکرم جدا خواهند کرد و من تنها و بی یاور، در بسترِ خاک، جان به جان آفرین خواهم سپرد...

نه تابوت یابم، نه گور و کفن   نه بر من بگرید، کسی زانجمن....»

پس از آن، از خوابگاه بیرون آمد و لباس رزم پوشید و فرمان داد تا لشکریان برای دفاع آماده شوند.

خورشید که طلوع کرد، سیاوش با سپاهیان خویش به سوی لشکر افراسیاب به حرکت درآمد. هنوز بیش از نیم فرسنگ نرفته بودند که تورانیان را دیدند... آنان با سپاهی انبوه و مجهز به سوی سیاوش گرد در حال پیشروی بودند.

یارانِ سیاوش با اینکه می‌دانستند، نمی‌توانند در برابر سپاه افراسیاب مقاومت کنند و کشته می‌شوند؛ به قلب لشکرِ دشمن یورش بردند و جنگ آغاز شد...

زمانی نگذشت که این پیکار نابرابر، به پایان رسید و یاران اندک سیاوش همه، به دست تورانیان کشته شدند.

افراسیاب بعد از این که پیروز شد، فرمان داد؛ سیاوش را زنده، دستگیر کنند. طولی نکشید که سیاوش به دست سواران توران گرفتار گشت.

وقتی که خبر دستگیری سیاوش، به افراسیاب رسید؛ بلافاصله فرمان قتل او را صادر کرد و به دژخیمانش گفت:

«او را به کوهستان ببرید و در جایی که سبزه و گیاه نروییده است، سر از پیکرش جدا کنید؛ مبادا، خون او بر زمین بریزد....»

سپاهیان تورانی با همه سنگدلی و قساوتی که داشتند؛ به کشته شدن سیاوش راضی نبودند. با اعتراض به افراسیاب گفتند:

«شاها، از کشتن این جوان درگذر؛ درختی مکار که زهر به بار آورد....»

همه، افراسیاب را نصیحت می‌کردند و از او می‌خواستند که سیاوش را ببخشد و وی را به قتل نرساند.

«پیلسَم» برادرِ کوچکترِ پیران که از دلیرانِ سپاه توران بود، به افراسیاب هشدار داد و گفت:

«از این بیداد درگذر و سر این جوان خردمند را از پیکر جدا نکن که پشیمان می‌شوی. اگر گمان می‌کنی که سیاوش گناهکار است، او را زندانی کن... از ایرانیان بترس که آنان تو را نخواهند بخشید... کاووس و رستم، نیز تو را به آتش می‌کشند و دودمانت را بر باد می‌دهند....»

گرسیوز که دشمن سیاوش بود، برای این که شاه توران از کشتن سیاوش، منصرف نشود، به او گفت:

«به اندرز جوانان گوش نسپار، سیاوش، اکنون ماری زخم خورده است که باید سرش را بکوبی، بر او دل نسوزان که پشیمان می‌شوی. اگر او زنده بماند، همه را نابود خواهد کرد و مرا هم زنده نخواهد گذاشت. به توران ستم نکن و او را بکش....»

دو تن از دوستان گرسیوز که «دمور» و «گروی زره» نام داشتند؛ به پشتیبانی از گرسیوز، جلو آمدند و به افراسیاب گفتند:

«سیاوش، دشمن توست او را بکش که پشیمان خواهی شد....»

افراسیاب پاسخ داد:

با اینکه پیش از این، اخترشناسان مرا از سیاوش ترسانده‌اند، باید بگویم که من تاکنون از او بدی ندیده‌ام... اگر خون او را بریزم، گرفتار آتشِ خشم رستم و کاووس خواهم شد... و اگر از کشتنش درگذرم، بی‌گمان او به من آسیب می‌رساند. نمی‌دانم چه باید بکنم..؟»

شاه دودل بود. می‌خواست فرمان نهایی را صادر کند. او از خطر سیاوش، بیشتر از خشم کاووس و رستم می‌ترسید. می‌رفت تا فرمان قتل جوانِ بی‌گناهی را صادر کند و جهانی را در آتش غم بسوزاند...

فرنگیس که از فرمان پدرش افراسیاب آگاه شده بود، گریه‌کنان به نزد شاه ستمکار رفت. در حالی که صورتش را با ناخن می‌خراشید و به شدت گریه می‌کرد؛ به پای افراسیاب افتاد و گفت:

«شاها، سنگدل نباش و از خون همسر بی‌گناه من درگذر... این بیدادگری را خدا بر تو نمی‌بخشد... سیاوش برای خشنودیِ تو از پدر و میهنش گذشت و به توران پناه آورد... نشنیده‌ای که ضحاکِ ستمکار چه سرنوشتی داشت...؟ بیداد و ستم سرانجامی ندارد... بدان که رستم به کین خواهی سیاوش خاک توران را به آتش خواهد کشید... کاری نکن که پیوسته تو را نفرین کنند...»

نصایح «پیلسم» و التماسِ فرنگیس در دل سنگ افراسیاب مؤثر واقع نشد. با خشم به فرنگیس پرخاش کرد و گفت:

«برگرد و به سرای خویش برو... من از تو بهتر می‌دانم که چه باید کرد...»

چون فرنگیس نرفت و از گریه و زاری دست برنداشت، افراسیاب فرمان داد تا او را زندانی کنند.

پس از اینکه فرنگیس را بردند، افراسیاب فریاد کشید:

«سیاوش را به جایی ببرید، تا خروش و ناله او را کسی نشنود و کار را به پایان برسانید...»

دژخیمانِ سنگدل فرمان او را اطاعت کردند...

به فرمان شاهِ ستمگر، سیاوشِ بی‌گناه را با خواری؛ در حالی که دستهایش را بسته بودند، کشیدند و به محلی که افراسیاب فرمان داده بود، بردند.

«گروی زره» خنجری آبداده از گرسیوزِ بدنهاد گرفت و بی‌درنگ، آن دلاور پاک دل را به خاک انداخت. پیش از اینکه سرِ آن جوان پارسا را با خنجر از تن جدا کند، طشتی زرین برای او آوردند. او طشت را زیرِ سرِ سیاوش گذاشت. آنگاه گروی‌زره، سر او را با خنجر از پیکر گسست... تو گویی که جان از جهانی گسست...! خونِ آن بزرگوار، بر طشت زرین جوشید... سپس گروی نابکار که بوی خون او را دیوانه کرده بود؛ فرمان افراسیاب را فراموش کرد و گفت تا آن طشت خون را ببرند و بر خاک، سرنگون کنند...

طولی نکشید که از آن خونِ پاک، گیاهی رویید... گیاهی که مردم سوگوار، آن را «سیاوشان» نامیدند... بر خاکی که خون سیاوش بر آن ریخت، لاله رویید:

«گیا را دهم من کنونت نشان   که خوانی همی خون اسیاوشان...»

در پی این بیداد، زمین و زمان شورید و غباری برخاست و چهره روز را بدین ماتم، آشفته کرد... خورشید، رخ در نقاب شرم پوشید... ابرِ غم بر همه جا سایه گسترد...

توفانی سیاه و سوگوار، وزیدن گرفت و زمین خروشید و زمان به زاری گریست... در این تیرگیِ بیداد، کسی چهره دیگری را نمی‌دید.

گویی، شبِ هولناکِ نفرین، بر همه جا، سایه گسترده و آه مردمِ ستمدیده آتش به جان دژخیمان افکنده است...

پیکر خونین سیاوش غریبانه بر خاک افتاده بود...

نفرین بر تو ای گروی پلید و ستمکار... سرِ بی‌گناهی را به خنجرِ کین از پیکر جدا کردی... و نفرین بر تو ای گرسیوز بدکنش...

نفرین بر شما ای ستمکاران، زهر کاشتید و کین برداشتید...

از کاخ سیاوش، غوغایی برخاست که دل زمین از غم جوشید و جان آسمان از پریشانی خروشید... همه می‌گریستند و جامه بر تن می‌دریدند...

نفرین بر تو ای افراسیاب؛ خونت تباه... رخسارت سیاه...

مرگِ جانگداز سیاوش، همه را سوگوار کرد... بزرگان عزادار شدند و مردم کوچه و بازار خاک بر سر کردند...

فرنگیس، در غم مرگ همسر بی‌گناهش، به نشانه سوگواری، گیسوانش را برید... شب و روز گریه می‌کرد و مدام فریاد می‌کشید:

«نفرین بر تو ای افراسیاب...»

آه و نفرین فرنگیس، به گوش افراسیاب رسید. چون می‌ترسید، گریه و زاری دخترش، مردم را علیه او بشوراند؛ فرمان داد تا فرنگیس را از زندان بیرون بیاورند و با خواری به سرِ کوی و بازار ببرند و در آن جا او را شلاق بزنند.

همه می‌گریستند. بزرگان و پهلوانان کشورِ توران نیز در غم مرگ سیاوش، افراسیاب را نفرین می‌کردند. آنها می‌دانستند که پس از این جنایت، توران هرگز، روی آرامش رانخواهد دید.

خبرِ این فاجعه و رفتار زشتِ شاه ستمکار، به گوش پیران رسید.

پیران که در این هنگام دور از پایتخت به سر می‌برد، دو روز و دو شب، نیاسود و تاخت تا به سیاوش گرد رسید. اوضاع را آشفته و مردم را سوگوار

دید... به طرف کاخِ سیاوش که در تصرف افراسیاب بود، رفت، ولی هنوز به آن جا نرسیده بود که با صحنه‌ای عجیب روبرو شد...

دژخیمان، فرنگیس را در بازار می‌گرداندند و وی را کتک می‌زدند. پیران از دیدن این وحشیگری به شدت، متأثر شده، به فکر نجات فرنگیس افتاد و با عجله خودش را به افراسیاب که هنوز مانند گرگ زوزه می‌کشید؛ رسانید و به پایش افتاد و از آن ستمگر تقاضا کرد تا فرنگیس را ببخشد.

افراسیاب به او گفت:

«فرنگیس را باید آنچنان بکوبند تا فرزندش نابود شود... اگر فرزندِ سیاوش چشم به جهان گشاید، ما را آسوده نخواهد گذارد...»

پیران پاسخ داد:

«فرنگیس را به من بسپار. اگر فرزند او پسر بود، کودک را به دربار تو خواهم آورد...»

افراسیاب، خواهش پیران را پذیرفت.

پیران، بلافاصله، به نزد دژخیمانی که هنوز فرنگیس را کتک می‌زدند، رفت و فرمان شاه ستمگر را به آنان ابلاغ کرد...

مأموران افراسیاب، همسر بینوایِ سیاوش را به او سپردند. پیران بلافاصله فرنگیس را بر اسبی نشاند و به طرف «خُتن» به حرکت درآمد.

به خانه‌اش که رسید، او را به همسرش گلشهر سپرد تا از آن بانوی داغدیده، پرستاری کند و مانند مادری مهربان غمخوار او باشد.

* * *

در آن سوی مرز توران، کیکاووس، از سرنوشت غم‌انگیز فرزندش، سیاوش آگاه شد. به او گفتند:

«افراسیاب، سر از پیکر فرزندت جدا کرد... بر بی‌گناهی او، بلبل بر شاخ گل، سوگواری نمود... توران از این درد، سراسر گریست... بهار، از اندوه

مرگ سیاوش تن به زردی سپرد و گلها پرپر شدند...»

شاه، پس از شنیدن این خبر از تخت فرود آمد و در غم مرگ فرزندش، به زاری گریست... مردم ایران هم، چون شنیدند که تورانیان سیاوش را کشته‌اند؛ غوغا کردند و کینه افراسیاب را بیش از پیش به دل گرفتند...

کاووس، پیکی روانه زابلستان کرد تا به نزد رستم برود و به او بگوید:

«بیا و ببین که چگونه، این مرز و بوم، سوگوار سیاوش است. به این جا بیا که یاور و پشتیبان ما تو هستی...»

و رستم که شنید، مدهوش شد...

چون به هوش آمد؛ به رسم عزاداری، جامه بر خویشتن درید و به شدت گریست... رستم، یک هفته عزادار ناز پرورده‌اش، سیاوش بود... صبح روزهشتم، با سپاهی عظیم به طرف دربار کاووس حرکت کرد.

وقتی که به پایتخت رسید، به دیدار کاووس رفت و رفتارِ ناپسند شاه را یادآور شد. به او گفت:

«کاووس، مهر سودابه تو را بیچاره کرد. و نادانی تو سیاوش را به کشتن داد... این ماتم مرا درمانده کرده است... نمی‌توانم تاب بیاورم... گریه مرا آرام نمی‌گذارد... من، هرگز با چشم گریان به میدان جنگ نرفته‌ام؛ این بار می‌خواهم اشک ریزان و نالان بجنگم... می‌خواهم دل روزگار را مانند دل خویش، به درد آورم...»

و با درد و اندوه گریست...

کاووس، شرمنده و پریشان بود. سکوت کرد تا رستم شکوه کند و بگرید... ناگهان، رستم از جایش بلند شد و مثل این که به یاد چیزی افتاده است؛ به سرعت، از کاخ کاووس بیرون آمد. شاه و درباریان که نمی‌دانستند رستم، چه می‌خواهد بکند، حیرت زده شدند.! رستم یکراست به طرف سرای سودابه رفت و در حالی که مانند شیر، می‌خروشید وارد شبستان شد.

وقتی که سودابه را دید به سوی او رفت و موهایش را به چنگ گرفت و وی را از تخت به زیر آورد. سپس این زنِ حیله گر را از کاخش بیرون آورد و در مقابل مردم، خنجر از کمر کشید و آن بی‌شرمِ ناپاک را به دو نیمه کرد...

بدین ترتیب، سودابهٔ نیرنگ‌باز، به سزایِ رفتار ناپسندش رسید...

کاووس که از خشم رستم می‌ترسید، این همه را دید و اعتراض نکرد.

با خود گفت، سرانجام من چه خواهد شد..؟

در کاخ کاووس، یک هفته، عزاداری کردند و صبح هشتمین روز، در بوق جنگ دمیدند و بر سنج و طبل کوفتند.

همه برای جنگ آماده می‌شدند... سواران گروه گروه می‌آمدند و برای پیکار باتورانیان در میدان بزرگِ شهر جمع می‌شدند...

رستم که سپاهیان را آماده دید، فرمان داد تا رخش را زین کنند...

گودرز و توس و بسیاری از پهلوانان نیز بر اسبان جنگیِ خویش، سوار شدند و به انبوهِ بی‌شمار سواران پیوستند.

رستم به میان دلیرانی که آماده حرکت به سوی مرز توران بودند، آمد و فریاد کشید:

«به یزدان که تا در جهان زنده‌ام   به کینِ سیاوش دل آکنده‌ام...

ای دلاوران و ای نامداران... آرزو دارم، بر خاکی که گرویِ ستمگر، خون نازپرورده‌ام، سیاوش را ریخت؛ دیده بسایم و خاکِ مشکبوی آن دشت را همچون سرمه، بر چشمانم کشم...»

و گریست... دلیران نیز گریستند و غوغا کردند... آتشِ کینه دلشان را می‌گداخت... چنان شوری برپا کردند که گفتی، دریا به جوش آمد...

سرانجام سپاهیانِ انتقامجو، خروشان به سوی مرز توران، سرازیر شدند...

فرامرز، پسر رستم، شهر «سپیچاپ» را درهم کوفت و آن جا را با خاک یکسان نمود... به افراسیاب خبر دادند که ایرانیان به توران حمله کرده‌اند.

او بی‌درنگ «سُرخه» فرزند خود را با لشکری عظیم، روانه جنگ با ایرانیان نمود تا آنها را از خاک توران به عقب براند...

فرامرز، لشکر توران را در هم شکست و «سرخه» را اسیر کرد.

در این هنگام، رستم به فرامرز رسید و هنر جنگاوریِ فرزندِ دلاور خویش را ستود... سپس رو به پهلوانان سپاه ایران کرد و فرمان داد:

«سر از پیکر فرزند افراسیابِ نابکار، جدا سازید... همچنانکه گروی‌زره سیاوش راکُشت...»

پهلوانان سپاه، سرخه راکشتند... وقتی که افراسیاب از مرگ فرزندش آگاه شد، پریشان و آشفته گشت و به انتقام خونِ سرخه، با لشکری انبوه و مجهز به جنگ رستم آمد...

دو سپاه، با هم درگیر شدند و از کشته، پشته‌ها ساختند. بسیاری از سواران افراسیاب، در این هجوم کشته شدند. سرانجام، ایرانیان به پیروزی رسیدند. افراسیاب، که از این شکست بیمناک و پریشان شده بود، از میدان جنگ گریخت و از آن پس، تا چندین سال، کسی او را ندید.

رستم چون فهمید که افراسیاب ضعیف و ناتوان شده و دیگر قدرت مقاومت ندارد، به سرزمین توران حمله کرد و دمار از روزگار قاتلان سیاوش برآورد...

* * *

رستم، هفت سال با تورانیان جنگید. پس از اینکه کاملا پیروز شد؛ به ایران، سرزمین دلیران بازگشت و زمانی بیاسود...

داستان فرود

فرنگیس، همسرِ داغدار سیاوش، پنج ماهه، آبستن بود که سیاوش کشته شد. چند ماه بعد، پسری متولد شد که به وصیت پدرش، نام او را «کیخسرو» گذاشتند.

چون پیران، به افراسیاب قول داده بود؛ پسرِ سیاوش را به نزد او ببرد؛ پس از تولد کیخسرو، به دربار شاه توران رفت و خواهش کرد که افراسیاب آن کودک بی‌گناه را نکشد.

افراسیاب تقاضای پیران را پذیرفت.

پیران که تصور نمی‌کرد، شاه به این سادگی از قتلِ فرزند سیاوش، منصرف شود، با خوشحالی به خانه بازگشت و فرنگیس را از نگرانی درآورد.

چند روز بعد، از ترس این که مبادا، افراسیاب پشیمان شود و دژخیمانش را برای قتل کیخسرو بفرستد؛ با موافقت فرنگیس او را مخفیانه از شهر بیرون برد و به چوپانان سپرد تا وی را بزرگ کنند...

چند سال گذشت. کیخسرو، از آغاز کودکی به تیر و کمان علاقمند بود. وقتی که به سن جوانی رسید، فنون رزمی را آموخته و جنگاوری ماهر شده بود.

اکنون، دریافته بود که پدرش، سیاوش و مادرش، دختر افراسیاب است. چون دانست که پدرش به فرمان شاهِ توران کشته شده است، به همراه «گیو» پهلوان ایرانی که به توران رفته بود؛ به کشورش، ایران آمد.

کاووس از دیدار فرزندِ سیاوش، شادمان شد. چون به سن پیری رسیده بود، کیخسرو را به جایِ خود، بر تخت سلطنت نشانید. تاج بر سر او گذارد و به او سفارش کرد که هرگز، با افراسیاب پیمان صلح نبندد و انتقام خون پدرش را از آن ترک ستمکار بگیرد.

مدتی گذشت. کیخسرو که همیشه به فکر انتقام گرفتن از افراسیاب بود، تصمیم گرفت؛ به توران لشکرکشی کند و دمار از روزگار شاه توران برآورد.

«توس» را به سردارِ سپاهیان ایران برگزید تا به توران حمله کند و افراسیاب را دست بسته به دربار ایران بیاورد. توس به تجهیز سپاه پرداخت. وقتی که جنگاوران، آماده نبرد شدند، کیخسرو توس را به نزد خود فراخواند و به او گفت:

«در این جنگ، مردانه پیکار کن... مبادا که سپاهیان ایران، مردم بی‌گناه را بیازارند... دیگر این که از راه «کلات» به توران نرو...»

کیخسرو می‌دانست که برادرش «فرود» در کلات زندگی می‌کند. فرود پسر جریره دخترِ پیران، و نخستین فرزند سیاوش بود که پیش از کیخسرو به دنیا آمده بود... کیخسرو برای این که به فرود و مادرش جریره آسیبی نرسد، به توس سفارش کرد که از راه کلات نرود.

توس اطاعت کرد. بلافاصله سوار شد و به سپاهیانش فرمان حرکت داد. سپاه عظیم ایران به راه افتاد... طبلها به صدا درآمده بودند و صدای بوقها در فضای شهر طنین انداز بود...

طولی نکشید که لشکریانِ پرخروش، در حالی که درفش کاویانی را برافراشته بودند؛ از شهر بیرون آمدند و راه توران را در پیش گرفتند...

هنوز، چند منزل طی نکرده بودند که به یک دوراهی رسیدند. توس فرمان توقف داد. سرداران سپاه، فرمان را اجرا کردند و لشکر، مانند سیل خروشانی که به سدی عظیم برخورد کرده باشد؛ بازایستاد...

سپس فرماندهان، نزدِ توس رفتند و از او پرسیدند:

«از کدام راه باید برویم؟»

توس گفت:

«لختی درنگ کنید تا پاسخ دهم...»

بعد، با «گودرز» که پهلوانی جنگ آزموده و با تجربه بود، به مشورت پرداخت و به او گفت:

«اگر از راهِ این بیابان خشک و سوزان به توران برویم؛ گرسنگی و تشنگی سپاهیان ما را نابود خواهد کرد... سپاه به آب و خوراک و آسایش نیاز دارد؛ بهتر است، از کلات برویم؛ زیرا راهِ کلات از میان روستاهای آباد می‌گذرد...»

گودرز پاسخ داد:

«کیخسرو تو را به فرماندهیِ سپاه ایران برگزیده است؛ باید از راهی بروی که او به تو فرمان داده است... مگر او به تو نگفت که از راه کلات نرو. اگر از کلات بروی؛ نافرمانیِ تو کیخسرو را آزرده خواهد کرد...»

توس که پهلوانی لجوج و خودخواه بود. گفت:

«اندیشهٔ بد به دل راه نده... شاه آزرده نمی‌شود؛ بهتر است از راه کلات به ترکستان برویم...»

بعد از آن، به سرداران سپاه که منتظر پاسخ او بودند؛ فرمان داد:

«ما از راه کلات به توران می‌رویم...»

فرماندهانِ لشکر، بلافاصله فرمان توس را به سپاهیان ابلاغ کردند و ساعتی بعد، سپاه عظیم ایران به طرف کلات به راه افتاد.

در این هنگام به فرود، فرزند سیاوش و جریره خبر رسید که سپاه برادرش، کیخسرو به سوی کلات در حال حرکت است، و آنان می‌خواهند از طریق کلات به توران حمله کنند...

بعد از اینکه، فرود این خبر را شنید، به نزد مادرش جریره رفت و به او گفت:

«به من گزارش داده‌اند که سپاهیان ایران به سوی ما می‌آیند....»

جریره گفت:

«نگران نباش، آنان جنگاورانِ برادرت، کیسخرو هستند؛ مبادا بر آنها گزندی برسد... تو باید به سپاه ایران بپیوندی و باکمک آنان، بر افراسیاب بتازی و او را به سزای رفتار پلیدش برسانی....»

فرود گفت:

«من از سرانِ سپاه ایران، کسی را نمی‌شناسم....»

مادرش به او گفت:

«من، تخوار را همراه تو می‌فرستم... او همه سران و دلاورانِ ایران را می‌شناسد و راهنمای تو خواهد بود....»

فرود، سخنانِ مادرش را پذیرفت و صبح روز بعد، به همراه «تخوار» برای پیوستن به سپاهیان ایران، به طرفِ آنها حرکت کرد...

زمانی نگذشت که به نزدیکِ کوهی بلند رسیدند... در آن جا هر دو، از اسب پیاده شدند. تخوار به فرود گفت:

«بهتر است، از این کوه بالا برویم و پشت تخته سنگی، پنهان شویم. از آن بالا آمدن سپاهِ ایران را می‌توانیم به خوبی ببینیم....»

فرود، پیشنهاد تخوار را پذیرفت. اسبهایشان را به درختی که در پناهِ تخته

سنگی بزرگ رویده بود، بستند و خودشان به بالای کوه رفتند.

به بالای کوه که رسیدند، در پشتِ تخته سنگی نشستند و منتظر آمدن سپاهیان ایران شدند.

از آن بالا، دشتی سرسبز و پرطراوت را می‌دیدند که تا دور دستها ادامه داشت...

خورشید به میانهٔ آسمان رسیده بود که از کرانه آن دشت پهناور، گرد و غباری به هوا برخاست. کم کم از میان این غبار، انبوه سپاهیانِ ایران در حالی که سواره، می‌تاختند، پدیدار شدند.

سپاه عظیم به آن کوه نزدیک شد. سی‌هزار سوارِ دلاور در حالی که کاملاً مجهز بودند، با شکوه و عظمت می‌آمدند تا برای انتقام گرفتن از افراسیاب به توران بروند...

فرود، از دیدنِ سپاه برادرش، کیخسرو به هیجان آمد. می‌خواست هرچه زودتر، دلیران و پهلوانان سپاه ایران را بشناسد... حالا که سواران کاملاً نزدیک شده بودند؛ تخوار می‌توانست، سرداران ایرانی را به فرود معرفی کند.

فرود و تخوار سعی می‌کردند، توجه سپاهیان ایران را به خود جلب نکنند. در حالی که همچنان پشت آن تخته سنگ، پنهان شده بودند؛ فرود از تخوار پرسید:

«آن پهلوانی که با درفشِ پیل نشان، می‌تازد و گِرداگردِ او را سواران گرفته‌اند، کیست..؟»

تخوار پاسخ داد:

«او توس، سپهسالارِ لشکر ایران است.»

بعد از آن، تخوار، فریبرز و گستهم و زنگه شاوران و شیدوش و گرازه و

فرهاد را به فرود معرفی کرد...

فرود تحت تأثیر عظمت سپاه و شکوه دلاوران ایران قرار گرفته بود. بی‌اختیار، بلند شد تا سواران و دلیران لشکر برادرش را بهتر، ببیند. این بی‌احتیاطی، سبب شد تا دیده‌بانانِ سپاه توس، آنها را ببینند و به فرماندهان خود گزارش دهند...

خبر که به توس رسید، فرمان توقف داد. وقتی همه کاملاً متوقف شدند؛ دستور داد تا گروهی به بالای آن کوه بروند و ببینند، آن دو نفری که پشت سنگ، کمین کرده‌اند، چه کسانی هستند.

سپس، خطاب به سردارانش گفت:

«شاید، آنها ایرانیانی باشند که از رویِ کنجکاوی به ما نگاه می‌کنند. اگر چنین بود، آنان را به نزد من بیاورید... و اگر دشمنانی باشند که برای دیده‌بانی، بالای کوه رفته‌اند؛ آن دو را در جا، با شمشیر به دو نیم کنید...»

«بهرام» پسر گودرز را انتخاب کردند که به این مأموریت برود. او با گروهی از سوارانش به طرف آن کوه، حرکت کرد.

به دامنهٔ کوه که رسیدند، بهرام پیاده شد و اسبش را به همراهانش سپرد و گفت:

«از این جا نمی‌توانیم، با اسب برویم... شما بمانید تا من بروم و ببینم که اینها کیستند...»

یارانش پذیرفتند و او، پیاده از کمرکشِ کوه، شروع به بالارفتن کرد...

چون راه، سنگلاخ بود و می‌ترسید که به اعماقِ دره سقوط کند؛ با احتیاط بالا می‌رفت...

وقتی که به چند قدمی فرود و تخوار رسید، فریاد کشید:

«مگر شما از سردارِ ما «توس» نمی‌ترسید که بی‌پروا، بر فرازِ کوه نشسته‌اید؟.. شما که هستید و در این جا چه می‌کنید..؟»

فرود پاسخ داد:

«این چنین، پرخاش نکن که ما نیز مانندِ تو پهلوانانی دلاور هستیم....»

بهرام چون تنها بود و نمی‌توانست در برابر آن دو پهلوان مقاومت کند، با لحنی آرام گفت:

«من بهرام، فرزند گودرز هستم... آمده‌ام تا شما را شناسایی کنم و بدانم که چرا در این جا کمین کرده‌اید؟»

فرود پرسید:

«گفتی؛ تو فرزندِ گودرز هستی؟ همان پهلوانِ بزرگی که یار سیاوش بود..؟»

بهرام پاسخ داد:

«آری؛ من فرزند گودرز هستم، تو که هستی؟»

فرود گفت:

«بدان که من فرود، فرزند سیاوش هستم... از دیدار تو شادمانم؛ تو و گودرز، پدرم را به یاد من می‌آورید....»

بهرام گفت:

«من شما را نمی‌شناسم؛ به من بگو این جا چه می‌کنید؟»

فرود پاسخ داد:

«برو و به توس بگو که فرود، فرزند سیاوش، به همراهِ دوستش تخوار، چشم براه شما بوده‌اند... و اکنون که آمده‌اید، از شما می‌خواهد تا یک هفته در کلات مهمان او باشید....»

بهرام گفت:

«من سخنانِ تو را به توس خواهم گفت.»

فرود، چند قدم به بهرام نزدیک شد و با مهربانی به او گفت:

«ای بهرام، به توس بگو، پس از یک هفته آسایش، هنگامی که خواستید

بروید، من نیز با سوارانم به شما می‌پیوندم و به خونخواهی پدرم، سیاوش با شما به توران خواهم آمد... به توس بگو، فرود، دلش از کینه افراسیاب لبریز است و آرزو دارد که آن دژخیم را از پا درآورد....»

بهرام پاسخ داد:

«توس به من فرمان داده است تا شما را دست بسته، به نزدش ببرم. او گمان می‌کند که شما دشمن ما هستید... در این جا بمانید تا من پیام شما را به او برسانم....»

فرود گفت:

«من این جا خواهم ماند تا تو بازگردی....»

بهرام، قبل از رفتن به فرود سفارش کرد که اگر باز نگشت، بدانند، خطری جان آنان را تهدید می‌کند و از این جا بگریزند؛ زیرا ممکن است، توس سخن آنها را باور نکند و به جایِ بهرام کس دیگری را برای دستگیری آن دو بفرستد...

سپس، گرزی پیروزه را نشان را که با خود داشت، به عنوان یادگار به فرود هدیه کرد و بعد از خداحافظی، از کوه سرازیر شد تا به نزد توس برود.

وقتی به یارانش که در دامنه کوه منتظر او بودند رسید، همگی پای در رکاب کردند و به طرف سپاهیان ایران تاختند تا گزارش مأموریتِ خویش را به توس بدهند.

بهرام به نزدیک توس رسید، از اسب فرود آمد و چند قدم پیاده به طرف او که در زیر سایه‌بانی استراحت می‌کرد رفت و به وی گفت:

«یکی از آن دو نفر می‌گوید که من فرود، فرزند سیاوش هستم....»

توس از آنجا که گمان می‌کرد، آنان جاسوس هستند و به دروغ خود را فرزندِ سیاوش معرفی کرده‌اند؛ خشمگین شد و به بهرام پرخاش کرد:

«آنها تو را فریب داده‌اند... مگر ترسیدی که نتوانستی آن دو تورانی را دستگیر کنی؟»

بعد، بی آنکه منتظر پاسخ بهرام بماند، روبه سرداران سپاه کرد و گفت:

«من جنگجویی دلاور می‌خواهم تا برود و سر آن دو تورانی را برایم بیاورد....»

بهرام، برای این که توس را از تصمیمش منصرف کند، به نرمی گفت:

«ای توس، من گمان می‌کنم آنان راست می‌گویند و یکی ازآن دو نفر فرزند سیاوش است... از خدا بترس و از کیخسرو پروا کن. مگر نمی‌دانستی که فرود، برادر کیخسرو است..؟»

توس، به سخنانِ بهرام اعتنا نکرد و دوباره فریاد کشید:

«پس دلاوری در سپاه من نیست که سرِ آن دو تورانی را برای من بیاورد..؟»

«ریونیز» یکی از سردارانِ سپاه توس، جلو آمد و تعظیم کرد. سپس بر اسبش سوار شد و به طرف آن کوه تاخت.

فرود و تخوار که وقایع پایینِ کوه را می‌دیدند؛ مشاهده کردند که سواری به طرف آنان می‌آید. آن سوار بهرام نبود. تخوار او را شناخت و به فرود گفت:

«این پهلوانی که ازکوه بالا می‌آید «ریونیز» داماد توس است. او مردی بدنهاد است که بی‌گمان به ما آسیب خواهد رسانید....»

فرود گفت:

«نگران نباش، هنگامی که به مانزدیک شود، او را با تیر از پا در می‌آورم....»

لحظه‌ای بعد که «ریونیز» نزدیک شد، فرود تیری در چلهٔ کمان گذاشت و قلبِ ریونیز را نشانه گرفت و تیر را رها کرد.

ریونیز، از کوه به پایین افتاد و در جا کشته شد.

توس، از شنیدن خبرِ کشته شدن دامادش، خشمگین و آشفته شد. بی‌درنگ به فرزندش «زرسب» که پهلوانی برومند بود گفت:

«تو برو و این دو تورانی نابکار را دسته بسته، بیاور تا من خودم آنان را به سزای رفتارشان برسانم...»

«زرسب» اطاعت کرد. او نیز راهی را که بهرام و ریونیز پیموده بودند، به سرعت طی کرد.

وقتی به نزدیک فرود و تخوار رسید، ناگهان با تیری جانسوز از پای درآمد.

توس، هنگامی که شنید فرزندش را هم کشته‌اند؛ مانند شیری خشمگین غرّید و چون دیگر هیچ کس جرأت رفتن به بالای کوه را نداشت، ناچار، خودش پای در رکاب کرد تا برود و فرود و تخوار را در جا، با شمشیر به دو نیم کند.

تخوار با دیدنِ توس که مانند توفانی سیاه به سوی آنان می‌آمد؛ ترسید و با صدایی لرزان به فرود گفت:

«باید بگریزیم... تو در برابرِ توس، نمی‌توانی پایداری کنی. بیا تا به کلات بازگردیم...»

فرود پذیرفت. ولی قبل از رفتن به طرف دژِ کلات، اسب توس را با تیری به خاک انداخت. توس که از اسب به زمین افتاده بود به سرعت برخاست و مشاهده کرد که آن دو نفر، با تمسخر به او نگاه می‌کنند. به آنان اعتنا نکرد و به قصد پیوستن به سپاهیانش از دامنه کوه پایین آمد.

ایرانیان، منتظر بودند تا سپهسالارشان توس، سرآن دو تورانی را با خود بیاورد. ولی وقتی دیدند او پایِ پیاده به طرف آنها می‌آید، فهمیدند که موفق

نشده است.

«گیو» چون نتواست این شکست و خواری را تحمل کند و توس را سرافکنده ببیند؛ داوطلب شد تا به بالای کوه برود و به این ماجرا خاتمه بدهد...

فرود که از بالای کوه می‌دید، چگونه توس با سرافکندگی به میان سپاهیانش بازگشت، به خود مغرور شد و به جای این که به کلات بازگردد؛ منتظر ماند، تا اگر پهلوان دیگری برای دستگیری او آمد، آن پهلوان را نیز از پا دربیاورد.

گیو، مانندِ دیگران خیال می‌کرد؛ آن دو نفر تورانی هستند. سوگند خورد، آنان را بدونِ ترحم بکشد و جسدشان را به درّه بیندازد.

زره سیاوش را که تیر و نیزه بر آن تأثیر نمی‌کرد، پوشید و به سوی کوه روانه شد.

فرود، گیو را که دید، چند تیر را به طرفش پرتاب کرد.

تیرها به زره او اصابت می‌کرد ولی به وی آسیبی نمی‌رساند.

چون گیو، به آنها نزدیک شده بود، تخوار ترسید و به فرود گفت:

«تیرها بر او کارگر نیست، بیا تا به کلات بازگردیم...»

فرود هم از خشم و فریاد گیو ترسیده بود. به همراه تخوار از کوه پائین رفتند و با عجله سوار شدند و برای اینکه گیو، آنان را تعقیب نکند؛ با تیری اسبش را از پا درانداختند. سپس به سوی کلات گریختند...

گیو هم با شرمندگی به نزد سپاهیان بازگشت و به توس گفت:

«آن دو نفر به دژ کلات گریختند... ما باید به دژ بتازیم و آنان را گوشمالی دهیم...»

جنگاوران ایران چندین تن از سرداران خود را از دست داده و عصبانی

شده بودند. تصمیم گرفتند، دژ را محاصره کنند تا انتقام خون دلاوران ایرانی را بگیرند و آن قلعه را با خاک یکسان کنند.

فرود به نزدیکیِ کلات که رسید، اسبش رانگه داشت و به تخوار گفت:

«برای من ننگ است که بهَ دژ پناه ببرم... باید در این جا بمانم و مردانه با آنان روبرو شوم...»

تخوار پاسخ داد:

«ما، در برابر سی‌هزار سوار دلیر، نمی‌توانیم پایداری کنیم؛ بهتر است به دژ پناه ببریم...»

فرود، ناچار به درون قلعه رفت و به نگهبانان سفارش کرد که مراقب باشند؛ تا دشمن به درون دژ، نفوذ نکند.

شبِ آن روز، جریره، مادر فرود خواب دید که دِژ کلات درِ آتش می‌سوزد. از خواب بیدار شد و به نزد فرود که بالایِ دیوار قلعه ایستاده و با نگرانی به تاریکی نگاه می‌کرد، رفت و به او گفت:

«فرزندم، بخت از ما برگشته است... فردا سواران به این دشت می‌تازند و همه ما در آتش خشم آنان خواهیم سوخت. باید پیش از اینکه گزندی به ما برسد، از این جا برویم.

فرود به مادرش گفت:

«نه؛ مادر، من از آنان نمی‌ترسم و هرگز از برابرشان نمی‌گریزم. تاجان در تن دارم، پایداری می‌کنم...»

بعد از این که خورشید دمید، سوار شد و با گروهی از دلیرانش به سپاه ایران حمله کرد. تلاش او ناموفق بود، چون همه سوارانش در این جنگ کشته شدند.

فرود که شکست خورده بود و خود را تنها می‌دید، تصمیم گرفت تا دوباره به دژ پناه ببرد ولی ناگهان مشاهده کرد که بیژن، فرزند گیو و «رهام»

راه را بر او بسته‌اند. آنها به او رحم نکردند و به سویش تافتند و با شمشیر به جانش افتادند. و بدینسان:

«همی کند جان آن گرامی فرود....»

مرگ فرود را به مادرش جریره اطلاع دادند...

چون شنید، نالید و دریادریا گریست... سپس آتش افروخت و گنجینه و دارایی خود را در آن آتش سوزاند...

در حالی که خانه‌اش در آتش می‌سوخت، به بالین فرود آمد و چهره بر رخسارِ فرزندش سایید و مویه کرد... مرگ فرود را نمی‌توانست تحمل کند. کشته فرزند را تنگ در آغوش گرفت و سپس با خنجر، قلب خود را شکافت و جان به جان آفرین تسلیم کرد...

هنگامی که بهرام، پسرِ گودرز به نزدیکِ قلعه رسید و این مصیبت را دید دلش از اندوه پاره شد. به ایرانیان گفت:

«بدانید، کسی را که کشته‌اید؛ فرود، فرزند سیاوش است... ای ایرانیان، دل به بدی مسپارید، از آفریدگار جهان بترسید؛ مگر کیخسرو به شما نگفت که از این راه به توران نروید..؟»

بعد از این فاجعه، توس به دژِ کلات آمد و وقتی که فهمید کسی را که کشته‌اند، فرود، فرزندِ سیاوش بوده است. دستور داد تا بر فرازِ کوه، دخمه‌ای بسازند و پیکر این جوان دلاور را به آن بسپارند...

ایرانیان، پیکر فرود را به دخمه سپردند و سپس به قصدِ جنگ با افراسیاب راهی توران شدند... ولی از تورانیان شکست خوردند و سرافکنده به ایران بازگشتند...

کیخسرو، از غمِ مرگِ برادر، سوگوار شد و توس را از سپهسالاری سپاه ایران برکنار کرد و به زندان انداخت...

بیژن و منیژه

www.adabestanekave.com

روزی کیخسرو، بزمی برپا کرده بود و بر تخت پادشاهی نشسته و تاجی جواهرنشان بر سرگذارده بود. گروهی از پهلوانان ایران، از جمله گیو و پسرش بیژن نیز در آن جشن شرکت کرده بودند.

همه، سرگرم و دلشاد به آوایِ چنگ و بربط گوش می‌دادند. خوانسالار، هر لحظه گوش به فرمان بود، تا هر چه بهتر، وسایل شادی شاه و مهمانانش را فراهم کند. در این هنگام، یکی از خدمتگزاران، به درونِ تالار آمد و به طرف خوانسالار رفت و به او گفت:

«ارمانیان، بر درِ کاخ گرد آمده‌اند و خواستار دیدار با شاه هستند، می‌گویند از راهی دور آمده‌ایم....»

خوانسار، با شنیدنِ حرفهای خدمتگزار، به طرف کیخسرو رفت و آنچه را شنیده بود، برای شاه بازگو کرد.

کیخسرو گفت:

«آنان را به نزد من بیاورید....»

خوانسالار تعظیم کرد و رفت و به خدمتگزار گفت:

«شاه، ارمانیان را می‌پذیرد؛ آنان را به درونِ این تالار راهنمایی کن....»

ارمانیان که این مژده را شنیدند شادمان شدند. همه، در حالی که از خوشحالی گریه می‌کردند، به نزد شاه آمدند و در برابر او ایستادند.

کیخسرو به آنها گفت:

«چه می‌خواهید..؟ بگویید که سخت کنجکاو شده‌ام....»

یکی از آنان، بی‌اختیار، چند قدم جلوتر رفت و گفت:

«ای شاه، ما از شهری در مرز ایران و توران که «ارمان» نام دارد به نزد تو برای دادخواهی آمده‌ایم... شاها، تو پادشاه هفت کشوری و باید پناه ستمدیدگان باشی. بیشه‌ای نزدیک مرز توران، کشتزار و چراگاه چهارپایان ما بود... اکنون این کشتزار، ویران و نابود شده است... ما بدون آن بیشه و چراگاه نمی‌توانیم زندگی کنیم... انبوهی از گرازان به آن جا تاخته و روزگار ما را تباه کرده‌اند... همه ما از این دشمنانِ خانه برانداز به ستوه آمده‌ایم. این گرازان گروهی از مردم را کشته و چهارپایانِ ما را دریده‌اند. به داد ما برس....»

آن مرد، پس از دادخواهی ساکت شد و به طرف ارمانیان رفت و در کنار آنها ایستاد. همه در انتظار واکنش کیخسرو بودند...

شاه که ظاهراً از شنیدن این شکایت، ناراحت و غمگین شده بود، رو به دلاوران و پهلوانانی که در آن جا بودند، کرد و گفت:

«ای پهلوانان، دادخواهیِ این ستمدیدگان را شنیدید. اکنون دلاوری از میانِ شما باید به آن سرزمین برود و همهٔ گرازان را نابود کند... به پهلوانی که هم اکنون، آماده رفتن شود، پاداش خوبی خواهم داد....»

بعد از آن، به خزانه دارِ دربار دستور داد که سفره‌ای پهن کند و جواهرات بسیاری، بر روی آن بریزد؛ و نیز فرمان داد تا، ده اسب با زینهایِ آراسته به زر و گوهر، به کاخ بیاورند...

سپس، رو به پهلوانان کرد و گفت:

«اکنون چه کسی آماده است تا فرمان مرا بپذیرد و به آن سرزمین برود..؟»

هیچ کس پاسخ نداد. همه سر به زیر انداخته و خاموش بودند.

در این هنگام، بیژن فرزند گیو، جلو رفت و به شاه گفت:

«من آماده‌ام که به ارمان بروم و همه گرازان آن جا را نابود کنم...»

گیو، پدرِ بیژن از شنیدنِ سخنان فرزندش نگران شد. او نمی‌خواست، بیژن خود را به خطر بیندازد و به جنگ حیوانات وحشی برود.

رو به کیخسرو کرد و گفت:

«شاها، بیژن جوانی ناآزموده است و هنوز زهرِ شکست و ناکامی را نچشیده، بی‌گمان، او با رفتن به سرزمینِ ارمان، شما را سرافراز نخواهد کرد...»

بیژن، از مخالفت پدرش خشمگین شد. تصور می‌کرد که گیو به او توهین کرده است.

با هیجان رو به کیخسرو کرد و گفت:

«من، با اینکه جوان هستم، این توانایی را دارم که به آن بیشه بتازم و همه گرازان درنده را نابود کنم...»

کیخسرو از عکس‌العمل بیژن خوشحال شد. او را ستود و گفت:

«نگران نباش، ما می‌دانیم که تو پهلوانی دلیر هستی، به فرمان من، تو به سرزمین ارمان خواهی رفت...»

بعد از آن، رو به «گرگین» که پهلوانی با تجربه بود، کرد و گفت:

«گرگین، بیژن با اینکه دلاور است، آزموده نیست؛ تو هم با او برو...»

جشن به پایان رسید و ارمانیان که دلگرم شده بودند، کاخ کیخسرو را ترک کردند... فردای آن روز، بیژن خود را برای رفتن به «ارمان» آماده کرد. لباس رزم پوشید و کلاهخود، بر سر گذاشت. سپس به همراه گرگین، به طرف آن بیشه خطرناک رهسپار شد...

تفریح کنان، پیش می‌رفتند. در بینِ راه حیوانات بسیاری را شکار کردند. بیژن پرندگان را به دام می‌انداخت و گرگین آنها را کباب می‌کرد.

پس از چند روز، به سرزمین ارمان رسیدند. بیشه ارمانیان از دور نمایان شد.

بیژن از اینکه می‌دید، لحظه پیکار با گرازان فرا رسیده است، با هیجان از اسب فرود آمد و به گرگین گفت:

«پیش از اینکه به این بیشه بتازیم. گوری بریان کنیم و بخوریم...»

آتش افروختند. وقتی که آتش کاملاً شعله‌ور شد؛ بیژن گوری را با کمند شکار کرد. بعد از آن، آن رابا کمک گرگین بریان نمودند.

پس از اینکه غذایشان آماده شد، هر دو پهلوان نشستند و خوردند تا سیر شدند. بعد به فکر استراحت افتادند.

گرگین بلند شد تا برود و در سایه درختی بخوابد.

بیژن به او گفت:

«بهتر است بیدار بمانیم و خود را برای تاختن به این بیشه آماده کنیم...»

پس از آن، نقشه حمله به گرازان را برای گرگین شرح داد:

«من به بیشه می‌تازم و می‌کوشم تا با تیر، گرازان را از پا در بیاورم. تو در کنار، آن برکه بمان و نگذار، آنها بگریزند... تو باید گرازانی را که جان به در می‌برند و از بیشه می‌گریزند، نابود کنی...»

گرگین گفت:

«من، تنها برای راهنمایی تو به سرزمین اَرمان آمده‌ام و خواستار جنگیدن با گرازان نبوده‌ام؛ تو که از شاه برای این کار پاداش گرفته‌ای، باید آنها را نابود کنی...»

بیژن از رفتار گرگین مبهوت و شگفت‌زده شد. برای لحظاتی نتوانست حرفی بزند و یا عکس‌العملی نشان بدهد.

بعد، بدون این که به گرگین چیزی بگوید، کمانش را برداشت و سوار اسبش شد و به طرف بیشه تاخت... به جنگل وارد شد، در حالی که مانند

رعد می‌خروشید، به تعقیب گرازان وحشی پرداخت. پی درپی به سوی آنها تیر می‌انداخت. گرازها کشته می‌شدند و بر زمین می‌افتادند.

این جانوران که از حمله بیژن به خشم آمده بودند؛ وحشیانه می‌خروشیدند. او را احاطه کرده و در پیِ فرصت بودند تا به بیژن حمله کنند... در این هنگام گرازی بزرگ و مهیب، خودش را رویِ بیژن انداخت و با چنگ و دندان زره او را بر تن او درید و بازویش را زخمی کرد.

بیژن، در حالی که از بازویش خون می‌ریخت؛ به آن گراز خشمگین حمله برد و با یک ضربه کاری، حیوان وحشی را به دو نیم کرد...

دوباره، به جان آن درندگان افتاد و تعدادِ دیگری از آنها را به خاک و خون کشید. گرازها بیچاره شده بودند... تعدادی زخمی شده و از درد نعره می‌کشیدند و گروهی دیگر از ترس می‌گریختند.

بیژن، گرازهایِ زخمی را به حال خود گذاشت و به تعقیب آنهایی که فرار می‌کردند، پرداخت. آنها را با کمند می‌گرفت و با شمشیر، سر از تنشان جدا می‌کرد... وقتی که همه گرازها کشته و تارومار شدند؛ بیژن سرِ تعدادی از آنها را برداشت و به ترک زینش آویخت تا به پایتخت ببرد و بدینوسیله، پیروزی خود را به پهلوانان دربار کیخسرو نشان بدهد... در این گیرودار که بیژن با گرازها می‌جنگید، گرگین در گوشه‌ای ایستاده بود و آن صحنه را تماشا می‌کرد. او از شجاعتِ بیژن شگفت‌زده شده بود. دلاوری و بی‌پروایی بیژن حسادت او را برانگیخت. گرگین نمی‌توانست ببیند که بیژن، پیروز و سرفراز به دربار کیخسرو بازگردد و مورد لطف و توجه همه قرار بگیرد.

از این رو، به حیله‌ای متوسل شد تا بیژن را به دام رسوایی بیندازد و او را بدنام کند... وقتی که بیژن از آن بیشه، بیرون آمد، گرگین با ظاهری فریبنده،

در حالی که خود را خوشحال نشان می‌داد، از او استقبال کرد.

پس از اینکه، غذا خوردند و استراحت کردند، گرگین که خود را خیرخواه بیژن نشان می‌داد، به او گفت:

«جنگِ امروز، تو را سخت فرسوده کرده است... باید زمانی را هم به آسایش بپردازی و به بزم بنشینی...»

بیژن پرسید:

«چگونه می‌توان در این بیابان در اندیشه آسایش و بزم بود؟!»

گرگین پاسخ داد:

«من سراسرِ این دیار را می‌شناسم. اگر بخواهی، من تو را به بزمی می‌برم که تاکنون مانند آن را ندیده‌ای...»

بیژن گفت:

«این بزم در کجاست؟»

گرگین پاسخ داد:

«به تو خواهم گفت... از این جا تا مرز توران دو روز راه است. اگر به آن جا برویم، به بهشتی زیبا می‌رسیم؛ که تورانیان، همه ساله در آن جا جشنی برپا می‌کنند... منیژه، دختر افراسیاب، اکنون در آن مرغزار به سر می‌برد. پس از اینکه به آن بهشت دلگشا رسیدیم، چند روزی را به خوشی و شادمانی سپری می‌کنیم و سپس به دربار کیخسرو باز خواهیم گشت....»

بیژن با شنیدنِ سخنانِ شیرینِ گرگین وسوسه شد و تصمیم گرفت به جایی که او می‌گوید برود و مدتی را با شادمانی در آن بهشت سپری کند.

پیشنهاد گرگین را پذیرفت. شب را درِ همان جا خوابیدند و صبح روز بعد به سوی مرزِ توران به حرکت درآمدند...

امیدِ رسیدن به آن جایِ با صفا و تماشای جشنِ تورانیان، بیژن را به شوق آورده بود. گرگین با توصیفِ بزمی که منیژه در آن شرکت داشت، بر آتش

اشتیاق بیژن دامن می‌زد.

به نزدیکی مرز توران که رسیدند، بیژن، لباسِ رزمش را از تن بیرون آورد و به جایِ آن، لباسهای مناسبِ بزم را که همراه خود آورده بود، پوشید. سپس کلاه بر سر گذاشت و خود را با طوق و دستبندِ زرین آراست.

بر اسب سوار شد و به طرف آن گلزار دلربا تاخت.

به آن مرغزارِ دلفریب که رسید، اسبش را در زیرِ سایه درخت سروی نگه داشت و پیاده شد. مدتی به تورانیان که جشنی با شکوه برپا کرده و به شادی و نشاط سرگرم بودند، خیره ماند.

تورانیان چنگ می‌نواختند و سرود می‌خواندند...

منیژه، دختر افراسیاب در سراپردهٔ خود نشسته بود و این بزم پرنشاط را تماشا می‌کرد. در این هنگام، چشمش به جوانی افتاد که در زیر سایه درختی، ایستاده بود و به جشن و پایکوبی تورانیان نگاه می‌کرد...

منیژه با دیدن این جوان برومند، فریفته او شد. به دایه‌اش که زنی سالخورده بود، گفت:

«برو ببین، آن جوان کیست و از کجا آمده است..؟ از او بپرس که راه گم کرده و یا پریزادی است که از شهرِ افسانه به دیار ما آمده است..؟»

دایهٔ منیژه، به نزد بیژن رفت و به او گفت:

«بانوی من، می‌گوید، شما که هستید و از کجا آمده‌اید..؟»

بیژن پاسخ داد:

«من بیژن، فرزند گیو هستم و از سرزمین ایران آمده‌ام... از این جا می‌گذشتم که جشن و پایکوبی تورانیان را دیدم. ای بانویِ مهربان، من آرزو دارم که منیژه، دختر افراسیاب را از نزدیک ببینم؛ اگر تو مرا به آرزویم برسانی، پاداشی گرانبها به تو خواهم داد...»

دایه، حرفی نزد و با تکان دادنِ سر از بیژن خداحافظی کرد.

به سرعت خود را به سراپردهٔ منیژه رسانید و به او گفت:

«او جوان برومندی است که بیژن نام دارد و از ایران آمده است؛ آرزو دارد که به دیدار تو سرافراز گردد....»

منیژه گفت:

«دوباره، به نزدِ آن جوان برو و به او بگو که بانوی من شما را می‌پذیرد....»

بیژن، با شنیدنِ سخن دایه که او را به سراپردهٔ منیژه دعوت می‌کرد، خوشحال شد و بلافاصله به طرفِ خیمه منیژه رفت.

به نزدیک سراپردهٔ منیژه که رسید، لحظه‌ای توقف کرد. سپس با وقار و متانت وارد شد. دختر افراسیاب بیژن را که دید، به پیشوازِ او آمد و به وی سلام کرد.

بیژن پاسخ داد. منیژه با او احوالپرسی کرد و از وی خواست تا چند روزی را مهمان تورانیان باشد.

بیژن پذیرفت. منیژه دستور داد تا سفره بگسترند و برایِ مهمان، غذا بیاورند.

بیژن، سه روز و سه شب، مهمان تورانیان بود و به نزد گرگین که در نزدیکیِ آن مرغزار، چشم براهش بود، بازنگشت.

صبح روز چهارم، هنگامی که بیژن می‌خواست تورانیان را ترک کند و به نزدِ گرگین بازگردد، برای خداحافظی به خیمه منیژه رفت.

دختر افراسیاب از بیژن تقاضا کرد، لحظه‌ای در آن جا بماند. پس از آن، از سراپردهٔ خود، بیرون آمد و به دو نفر از کنیزانش گفت:

«بروید و داروِی هوشربا را برایِ من بیاورید....»

وقتی که کنیزان، داروی بیهوشی را در جامی ریخته و به سراپرده منیژه، آوردند؛ منیژه، آن جام را برداشت و به بیژن تعارف کرد.

بیژن، جام را گرفت و آن را نوشید. طولی نکشید که بر زمین افتاد و بیهوش شد. منیژه پس از اینکه مطمئن شد، بیژن، به خواب عمیقی فرو رفته است، دستور داد تا کجاوه‌ای بیاورند.

کجاوه را که آوردند؛ کنیزان، بیژن را از زمین برداشتند و در آن کجاوه خوابانیدند و چادری هم روی بیژن کشیدند تا اگر کسی به داخل کجاوه نگاه کرد، او را نبیند.

منیژه، بر اسب سوار شد و دستور داد تا همه، به دنبال او به طرف شهر حرکت کنند. به نزدیکیِ شهر که رسیدند، توقف کردند تا شب فرا برسد. در روشنائی روز صلاح نبود، به شهر وارد شوند؛ زیرا مردم، در رفت و آمد بودند و امکان داشت که به رازِ منیژه پی ببرند...

چون، تاریکی فرا رسید و پاسی از شب گذشت، مخفیانه داخل شهر شدند و با احتیاط، به طرفِ کاخ افراسیاب حرکت کردند. همه، خواب بودند. هیچ کس نفهمید که منیژه، بیژن را به کاخ آورده است... منیژه به اطرافیان و کنیزانش سفارش کرد تا این موضوع را به کسی نگویند...

بیژن، در سرای منیژه، بر بستری خوابیده و هنوز بیهوش بود. منیژه که می‌خواست، او هرچه زودتر، به هوش بیاید؛ به یکی از کنیزانش گفت:

«آیا می‌توانی کاری کنی که بیژن به هوش بیاید...»

کنیز پاسخ داد:

«می‌روم؛ دارویی می‌آورم و به او می‌خورانم تا به هوش بیاید...»

منیژه با نگرانی به کنیزش گفت:

«شتاب کن...»

دارو را به بیژن خوراندند. طولی نکشید که چشمهایش را باز کرد. بیژن به

منیژه که در کنار او نشسته بود، نگاه می‌کرد ولی هنوز نمی‌توانست بفهمد، چه اتفاقی افتاده است...

بعد که کاملاً هوشیار شد، دانست چه بلایی به سرش آمده است. به خدا پناه برد. زیر لب دعا می‌کرد تا خداوند او را از این دام نجات بدهد... به گرگین نفرین می‌کرد و او را مسبب این رنج و گرفتاری می‌دانست... به خاطر آورد، قبل از این خوابِ طولانی، در سراپردهٔ منیژه و در آن مرغزار بوده است؛ ولی اینک در بستری خفته و دختر افراسیاب، بر بالین او نشسته است...

منیژه، وقتی که دید؛ بیژن، کاملاً به هوش آمده است، گفت:

«نگران نباش، تو، ناگهان مدهوش شدی. ما تو را به کاخِ افراسیاب آوردیم و اکنون در سرای من هستی...»

رفت و آمدهای مشکوک و رفتار منیژه، یکی از خدمتگزارانِ کاخ را کنجکاو کرد. آن مرد از کنیزی پرسید:

«چه کسی مهمان بانویت منیژه است..؟»

کنیز پاسخ داد:

«نامِ او را نمی‌دانم... گمان می‌کنم که او از ایران آمده است...»

گفته‌های کنیز، آن مرد را واداشت تا به نزدِ نگهبانِ کاخ شاهی برود و او را از این واقعه مطلع کند...

نگهبانِ کاخ به محض دریافتِ این گزارش، به نزدِ افراسیاب رفت و به او گفت:

«شاها، منیژه، با مردی ایرانی، پیمانِ همسری بسته است و این مرد، اکنون در سرای او به سر می‌برد...»

شنیدنِ این خبر، برای افراسیاب ناگوار بود. او از کارِ منیژه بسیار ناراحت



و شگفت‌زده شد. به گرسیوز که در کنارش نشسته بود نگاه کرد و گفت:

«برادر، با این جوان ایرانی چه باید کرد..؟»

گرسیوز که مانند افراسیاب خشمگین شده بود، پاسخ داد:

«آری برادر، دوباره ایرانیان، برای ما دردسر آفریده‌اند....»

افراسیاب و گرسیوز، تصور می‌کردند که ایرانیان، جاسوسی را مخفیانه به توران فرستاده‌اند تا برایشان مشکل بیافریند.

افراسیاب به گرسیوز فرمان داد تا شبستان را محاصره کند. به او گفت:

«با گروهی از نگهبانان، به شبستان برو و آن مردِ ایرانی را دستگیر کن....»

دستگیریِ بیژن چندان هم آسان نبود؛ چون قصرِ منیژه دور از کاخ افراسیاب، در انتهایِ باغی مشجر و مشرف به جنگلی انبوه قرار داشت و بیژن می‌توانست به راحتی از آن جا فرار کند.

گرسیوز با گروهی سوار زبده، به طرفِ قصر منیژه رفت و آن را محاصره کرد. در داخلِ قصر هر کس به کاری سرگرم بود و هیچ کس متوجه آمدن سواران به آن جا نشد.

گرسیوز، به تعدادی از نگهبانان فرمان داد که به پشت بام بروند تا کسی نتواند از آن جا فرار کند.

پس از اینکه مطمئن شد، قصر، کاملاً محاصره شده است؛ با چند نفر به طرفِ درِ ورودی شبستان رفت.

در بسته بود. گرسیوز به نگهبانان دستور داد تا آن را بشکنند. سه مرد قوی هیکل، عقب رفتند و خود را به شدت به در کوبیدند. در از جا کنده شد. گرسیوز و نگهبانان همراهش به درون کاخ هجوم بردند. با ورودِ نگهبانان، زنان از ترس گریختند و خود را در گوشه‌ای مخفی کردند.

بیژن، از دیدن این صحنه مبهوت شده بود. گرسیوز چون او را شناخت فریاد کشید و گفت:

«ای نابکار، جان به در نخواهی برد....»

بیژن که مسلح نبود و کار خود را تمام شده می‌دید، به فکر فرار افتاد. با خود اندیشید که بدون سلاح و اسب، چگونه می‌توانم از چنگ این دژخیمان بگریزم؟ در این هنگام به یاد خنجری افتاد که آن را همیشه، درون چکمه‌اش پنهان میکرد. همچنانکه نشسته بود، بدونِ جلب توجه گرسیوز و نگهبانان، به آرامی، ساق پایش را لمس کرد و خنجر را کشید.

ناگهان از جابرخاست و فریاد زد:

«من بیژن، فرزند گیو هستم. ای گرسیوز، تو مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی که من از تورانیان نمی‌ترسم. اگر گامی جلوتر بیایید، همه شما را از پا درمی‌آورم....»

نگهبانان خواستند، به بیژن حمله کنند، ولی گرسیوز با اشارهٔ دست، آنها را متوقف کرد و به بیژن گفت:

«تو نمی‌توانی در برابر ما پایداری کنی... با من به نزد افراسیاب بیا....»

بیژن پاسخ داد:

«اگر تو از افراسیاب بخواهی تا به من گزندی نرساند؛ راز خود را به شما خواهم گفت....»

گرسیوز، پس از شنیدنِ سخنان بیژن به فکر حیله افتاد. شمشیرش را غلاف کرد و به نگهبانان دستور داد که چند قدم عقب بروند...

بعد، به بیژن نزدیک شد و به او گفت:

«ای جوان، سوگند یاد میکنم که از تو پشتیبانی کنم و از شاه بخواهم تا به تو آسیبی نرساند....»

بیژن، بی‌خبر از نیرنگِ گرسیوز، سوگند او را باور کرد و به نشانهٔ آشتی؛

او نیز خنجرش را غلاف نمود.

ناگهان، در یک چشم به هم زدن اوضاع دگرگون شد... گرسیوز، فریاد کشید و به نگهبانان دستور داد تا بیژن را دستگیر کنند.

نگهبانان، از چند طرف به بیژن حمله کرده، او را محکم گرفتند و دستهایش را از پشت بستند و کشان کشان وی را به کاخ افراسیاب بردند...

شاه، مدتی با تنفّر به بیژن نگاه کرد. سپس با خشم فریاد کشید:

«ای گستاخ چرا به توران آمده‌ای..؟»

بیژن که خود را اسیر دشمن می‌دید، به نرمی پاسخ داد:

«من گناهی ندارم و به خواست خود به توران نیامده‌ام... به همراه گرگین برای نابود کردن گرازان، به مرز توران آمدیم... پس از کشتنِ آن جانوران درنده، چون شنیده بودم، در این سوی مرز ایران، تورانیان به شادمانی سرگرم هستند؛ برای دیدن آن جشن به توران آمدم...»

سپس، تمامِ ماجرا را برای افراسیاب حکایت کرد و گفت که چگونه او را بیهوش کرده و به کاخ منیژه آورده‌اند...

افراسیاب، پس از شنیدن این ماجرا، لحظاتی ساکت ماند و حرفی نزد. پس از آن، رو به بیژن کرد و به او گفت:

«تو اکنون که در چنگِ ما گرفتار شده‌ای؛ یاوه می‌گویی و می‌خواهی مرا بفریبی تا از خونت درگذرم....»

بیژن گفت:

«اگر می‌پنداری نادرست می‌گویم، فرمان بده تا دستهای مرا باز کنند و شمشیری به من بدهند... من برای نشان دادنِ بی‌گناهی خود، آماده‌ام؛ با ده تن از دلیران تو بجنگم. اگر کشته شوم، تو به آرزویت رسیده‌ای... و اگر پیروز شدم؛ بدان که بی‌گناهم و باید مرا آزاد کنی....»

افراسیاب، از گستاخیِ بیژن سخت خشمگین شد. نتوانست بیش از این

رفتار او را تحمل کند. فریاد کشید:

«گرسیوز، این جوانِ گستاخ را دست بسته، ببر و به دار بیاویز تا پس از این، ایرانیان زهره آن را نداشته باشند که به سرزمین توران پا بگذارند....»

گرسیوز، به گروهی از نگهبانان دستور داد که بیرون از کاخ، داری برپا کنند. آن شب، بیژن را به سیاهچال انداختند، تا صبح روزِ بعد او را به دار بیاویزند. بیژن تا سحر در آن زندان تاریک و نمناک گریست و ناله کرد:

«من از مرگ هراسی ندارم... از اینکه دور از کشورم، به دست این دژخیمان کشته می‌شوم پریشانم... ای نسیم، برو و به پهلوانان ایران بگو که گرگین بیژن را فریب داد... به ایرانیان بگو که او تنهاست و فریادرسی ندارد....»

صبح شده بود... داری در برابر کاخ افراسیاب برپا کرده و مردم در اطراف آن جمع شده بودند...

نگهبانان، بیژن را دست بسته از کاخ بیرون آوردند و به زیر چوبه دار بردند سکوت همه جا را فرا گرفته بود. هنوز، طنابِ دار را به گردن بیژن نینداخته بودند که صدایِ سمِ اسبی، سکوت میدان را درهم شکست.

این سوار، پیران بود که برای دیدار با افراسیاب به دربار می‌رفت.

وقتی چشمش به طناب دار افتاد، فهمید که شاه دوباره، کمر به قتل بی‌گناهی بسته است...

از مردمی که در آن جا جمع شده بودند پرسید:

«چه کسی را می‌خواهند به دار بیاویزند....»

گرسیوز، با دیدن پیران جلو رفت و پیش از اینکه، کسی به او پاسخ بدهد، به پیران گفت:

«به فرمان افراسیاب، می‌خواهیم این نابکار را به دار بیاویزیم. او دشمن توران است....»

پیران، کنجکاو شد و برای این که بداند؛ این جوان کیست، جلو رفت و از نزدیک، به چهرهٔ محکوم نگاه کرد. هر دو یکدیگر را شناختند. پیران در یکی از سفرهایش به دربار ایران، بیژن را دیده و با او آشنا شده بود.

مردم هیاهو می‌کردند و منتظر اعدام بیژن بودند... و بیژن همچنان در زیر چوبه دار ایستاده بود. تشنگی و گرسنگی او را آزار می‌داد.

دیگر، طاقت ایستادن نداشت. با این حال، دیدنِ پیران او را امیدوار کرده بود. در حالی که به زحمت حرف می‌زد؛ ماجرا را با عجله برای پیران تعریف کرد و به او گفت که گرگین، او را به این دام انداخته است... پیران از شنیدن قصه غم‌انگیز بیژن افسرده شد ازگرسیوز، تقاضا کرد که دست نگه دارد و بیژن را به دار نیاویزد تا وی به دربار برود و از شاه بخواهد که به این جوان نگون‌بخت رحم کند.

گرسیوز، خواهشِ پیران را پذیرفت. پیران، با عجله به طرف کاخ رفت و خود را به افراسیاب رسانید. در برابر او تعظیم کرد و دست به سینه ایستاد. افراسیاب از احترام و تعظیمِ بیش از حد پیران، فهمید که او تقاضایی دارد. خندید و گفت:

«ای پیران، تو نزد من بسیار ارجمندی؛ چه می‌خواهی..؟ بگو تا تو را به آرزویت برسانم....»

پیران، دوباره در مقابل شاه تعظیم کرد و گفت:

«آرزویِ من این است که بیژن را ببخشی و از گناه او درگذری....»

افراسیاب پرسید:

«چرا از من می‌خواهی که او را ببخشم..؟»

پیران گفت:

«تو با کشتن بیژن، دوباره آتش کینه و دشمنی را بین ایران و توران روشن

می‌کنی... به یاد داری که گفتم، سیاوش را نکش و تو به اندرز من گوش ندادی و ایرانیان را برانگیختی تا دمار از روزگار ما برآورند!؟ اگر دوباره دیوانگی کنی، بدان که ایرانیان روزگار ما را تباه خواهند کرد...»

افراسیاب همیشه از نصایح مشاورش پیران، سود برده بود. تندی و خشم او را تحمل کرد و بعد از اینکه سخنان پیران به پایان رسید، به او گفت:

«مگر نمی‌دانی، این جوانِ گستاخ دختر مرا فریب داده و توران را بی‌آبرو کرده است..؟»

پیران در پاسخ افراسیاب گفت:

«با این همه، از تو خواهش می‌کنم که دوراندیشی کنی و او را ببخشی... به جای کشتن، او را زندانی کن تا ایرانیان بدانند که اگر دوباره گستاخی کنند، به سرنوشت بیژن دچار خواهند شد...»

سرانجام، افراسیاب، اندرزِ پیران را پذیرفت. کسی را به نزدِ گرسیوز فرستاد و به او دستور داد که بیژن را به دار نیاویزد و در سیاهچال، زندانی کند. گرسیوز، پس از اینکه فرمان شاه را شنید، بیژن را دست و پا بسته، به روی اسب انداخت و با گروهی از دژخیمان به بیرون شهر رفت.

در آن جا دست و پای بیژن را باز کردند و او را به درونِ چاهی عمیق انداختند. بعد از آن چهل مرد نیرومند، سنگ بزرگی آوردند و آن را بر دهانهٔ چاه گذاشتند. گرسیوز، پس از انجامِ این مأموریت، به سوی کاخ منیژه حرکت کرد.

وقتی به قصر منیژه رسیدند. سواران، وحشیانه به درون کاخ هجوم بردند. هر چیزی را که سر راه خود می‌دیدند نابود می‌کردند. بسیاری از اشیاء قیمتی کاخ را دزدیدند. طولی نکشید که قصر به ویرانه‌ای مبدل شد.

گرسیوز در حالی که موهای منیژه به چنگ گرفته بود و ناسزا می‌گفت؛ او را کشان کشان، بیرون آورد.

منیژه، می‌گریست و التماس می‌کرد. گرسیوز، بدونِ توجه به خواهش و زاری منیژه، او را بر اسب سوار کرد و به سویِ چاهی که بیژن در آن، محبوس بود، رفت. در آن جا، منیژه را از اسب پایین انداخت و به او گفت:

«بیژن را در این چاه، زندانی کرده‌ایم؛ تو نیز به سرنوشت او دُچار خواهی شد...»

پس از آن، لگام اسبش را برگرداند و از آن جا دور شد...

منیژه، در کنار چاه نشست و سرش را به رویِ سنگ گذاشت و به شدت گریست. دلش به حال بیژن می‌سوخت. افراسیاب را نفرین می‌کرد.

آنقدر گریه کرد تا از حال رفت و خوابش برد...

نیمه‌های شب، گرسنگی و سرما منیژه را از خواب بیدار کرد. به یادِ بیژن افتاد و با خود گفت که او نیز اکنون گرسنه است.

به زحمت، بلند شد تا چیزی برای خوردن تهیه کند. تاریکی، همه‌جا را فراگرفته بود. چند قدم، از چاه دور شد، ولی فهمید که در آن بیابان نمی‌تواند غذایی پیدا کند. به سرِ چاه بازگشت و آنقدر گریه کرد تا دوباره، خواب او را درربود...

وقتی از خواب بیدار شد، خورشید طلوع کرده بود.

از جا برخاست و به اطرافش نگاه کرد. کمی دورتر، درختانِ باغی توجه او را جلب نمود.

با ضعف و ناتوانی، به طرفِ آن باغ رفت. از میوهٔ درختان، کمی چید و خورد و مقداری هم، برای بیژن به سرچاه آورد.

به زحمت، از کنار تخته سنگ سوراخی کند و راهی به درونِ چاه باز کرد. سپس، میوه‌هایی را که با خود آورده بود، به داخل چاه انداخت.

از آن روز به بعد، منیژه پریشان و افسرده بر سرِ چاه می‌نشست و وقتی که

احساس می‌کرد، بیژن گرسنه شده است، مقداری میوه از باغ می‌چید و به درونِ چاه می‌انداخت... بدین ترتیب، منیژه، شب و روز پرستار بیژن بود...

***

گرگین، یک هفته در مرزِ توران منتظر بازگشت بیژن ماند.

وقتی از آمدن او ناامید شد، با نگرانی به جستجویِ وی پرداخت. برای پیدا کردنِ بیژن، مجبور شد از مرز بگذرد و به مرغزاری که جشن تورانیان در آنجا برگزار شده بود برود؛ ولی هرچه گشت، اثری از بیژن ندید.

از اینکه بیژن را فریب داده بود، خودش را سرزنش می‌کرد.

عاقبت، از یافتن بیژن ناامید شد و به سویِ مرز ایران حرکت کرد. در راهِ بازگشت، اسب بی صاحبی را دید که در آن حوالی می‌چرد.

چون نزدیک‌تر رفت، اسب بیژن را شناخت و فهمید که بیژن به دستِ تورانیان گرفتار شده است. زینِ اسب را که در گوشه‌ای افتاده بود برداشت و بر پشت آن حیوان گذارد. پس از آن، در حالی که اسب بیژن به دنبال او می‌دوید، به طرف مرز ایران تاخت...

پریشانی او را لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت. با خود می‌گفت؛ وقتی، به دربار رسیدم به کیخسرو و پدر بیژن، چه بگویم..؟

مسلماً، آنها مرا مقصر می‌دانند... از من بازجویی می‌کنند و به آسانی دست از سرم برنمی‌دارند...

پس از چند روز که بدون توقف، می‌تاخت، سرانجام، به پایتختِ ایران رسید.

به کیخسرو خبر دادند که گرگین بازگشته است؛ ولی بیژن، همراه او نیست. گرگین، پیش از رفتن به نزدِ شاه، به خانه گیو رفت.

گیو که بیژن را همراه او ندید، پرسید:

«بیژن کجاست..؟»

گرگین از شرم، سر به زیر انداخت و حرفی نزد.

گیو، با دیدنِ وضع پریشان گرگین دانست که برای فرزندش، اتفاقی افتاده است. با ناراحتی و خشم گفت:

«بیژن کجاست؟ چه بر سر او آمده است..؟»

گرگین، همچنان ساکت بود و حرفی نمی‌زد... در این هنگام، گیو چشمش به اسبِ بیژن افتاد. بی‌اختیار فریاد کشید و بر زمین غلتید و بیهوش شد.

هذیان می‌گفت، گاهی به هوش می‌آمد و می‌نالید و دوباره، مدهوش می‌شد. وقتی که کاملا به هوش آمد، شروع به گریستن کرد و با حالتی زار گفت:

«خداوندا، اکنون که بیژن را از من گرفته‌ای؛ جان مرا هم بگیر... بیژن، تنها یار و یاور من بود... بدون او چگونه زندگی کنم...؟»

گرگین هم، گریه می‌کرد. می‌کوشید تا گیو را آرام کند. ولی گیو، به سخنانِ او توجه نمی‌کرد. ساعتی بعد که گیو آرام شد؛ گرگین در کنار او نشست و در حالی که دوباره، اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

«نزدیکِ مرز توران، بیژن با گرازان جنگید و بیشتر آنها را از پا درآورد.هنگامی که به سویِ پایتخت باز می‌گشتیم، در بین راه دسته‌ای از گوران را دیدیم. بیژن برای شکار به دنبال آنان تاخت و دور شد... من در آن جا ماندم تا بیژن بازگردد. افسوس که او برنگشت. نگران شدم. به سوی مرغزاری که او رفته بود، تاختم و همه جا را گشتم تا او را پیدا کنم. نزدیک بود که اسبم از پا در بیاید... سرانجام، در کنار جویباری، اسب بیژن را پیدا کردم. پریشانتر شدم... گاهی می‌اندیشیدم که در پیکار با گورها کشته شده و زمانی، گمان می‌کردم که به دامِ تورانیان افتاده است.

چون او را پیدا نکردم، ناچار اسبش را به دنبال خود کشیدم و به پایتخت آمدم... اکنون ای گیو، من بسیار شرمنده‌ام و نمی‌دانم که چگونه از تو پوزش بخواهم...»

گرگین، دیگر حرفی نزد. نمی‌دانست که گیو چه خواهد کرد... آیا شاه، او را کیفر خواهد داد..؟ در دل احساس گناه می‌کرد و خود را مقصر می‌دانست.

گیو، با شنیدن سخنان گرگین، پریشانتر شد، نمی‌دانست، چگونه آتشِ خشمِ خود را فرو بنشاند. آیا باید گرگین را به قتل برساند..؟ با کشته شدنِ گرگین، فرزندش پیدا خواهد شد؟!

سرانجام، به زحمت از جا برخاست و به گرگین گفت:

«ای نابکار، تو راهنمای بیژن بودی... برخیز، به نزدِ کیخسرو برویم تا شاه، تو را کیفر دهد. بدان که من گناه تو را نمی‌بخشم...»

گرگین که چاره‌ای جز اطاعت نداشت، به همراه گیو به کاخ کیخسرو رفت.

وقتی که وارد شدند، گیو جلو رفت و دست به سینه، در برابرِ کیخسرو ایستاد و به او گفت:

«من برای دادخواهی آمده‌ام... تو می‌دانی که بیژن تنها فرزندِ من بود...»

سپس به گرگین اشاره کرد و افزود:

«این نابکار، از مرز توران بازگشته و بیژن را با خود نیاورده است... درست، سخن نمی‌گوید... یاوه می‌بافد و نمی‌گوید که بر سرِ بیژن چه آورده است... اسب فرزندم رابا خود آورده و می‌گوید؛ بیژن برای شکار، سر در پی گوران نهاد و رفت... و دیگر بازنگشت.. من سخنان او را باور نمی‌کنم... به فریادِ من برس و داد مرا از این یاوه‌گویِ نیرنگ باز بستان...»

کیخسرو، مبهوت و متحیر شد. پریشانی گیو، او را ناراحت کرده بود. به

نشانه همدردی با گیو، تاج از سر برداشت و او را دلداری داد. سپس گفت:

«ای مرد، زاری نکن، من گمان می‌کنم، بیژن در دستِ تورانیان گرفتار شده است. امیدوار باش، فرزندت را دوباره خواهی دید... اگر افراسیاب، او را رها نکند؛ من به توران می‌تازم و آن جا را با خاک یکسان می‌کنم. تو اندوهگین نباش... بدان که بیژن، بزودی آزاد خواهد شد...»

سخنان کیخسرو، گیو را قدری آرام کرد و دست از زاری و شکایت برداشت...

گیو امیداوار شده بود. می‌دانست که شاه برای نجات فرزندش، کاری خواهد کرد؛ حاضران، از شنیدن این ماجرای عجیب ناراحت شده و منتظر بودند تا ببینند، شاه با گرگین چه خواهد کرد...

سرانجام کیخسرو با اشاره دست، گرگین را که در گوشه‌ای ایستاده و سر به زیر انداخته بود، فراخواند.

گرگین، شرمسار و مضطرب به طرفِ شاه رفت. خودش را به پای او انداخت و شروع به گریه و زاری کرد و گفت:

«شاها... زنده باشی... من...»

اما کیخسرو به او فرصت نداد که حرفش را تمام کند. او را از خود دور کرد و با خشم گفت:

«به جای گریستن بگو بیژن کجاست...؟ چه بر سر او آورده‌ای...؟ اگر می‌خواهی زنده بمانی، بهتر است راست بگویی...»

گرگین، از تهدیدِ کیخسرو بسیار ترسید. چون فهمید که خواهش و التماس سودی ندارد، ناچار همان سخنانی را که به گیو گفته بود؛ دوباره برای شاه تکرار کرد.

اما کیخسرو هم مانند گیو، سخنان او را باور نکرد. با خشونت گفت:

«ای نابکار، تو را به سزای رفتارت، می‌رسانم...»

سپس دستور داد تا جلادان، غل و زنجیر بیاورند و دست و پای او را ببندند. گرگین، دوباره شروع به التماس و زاری کرد...

کیخسرو با خشم فریاد کشید:

«ای فرومایه بایست، باید فرمان می‌دادم که تو را بکشند....»

در این هنگام، دژخیمان وارد شدند. آنها با زنجیر، دست و پای گرگین را بستند؛ سپس او را کشیدند و بردند.

بعد از بردن گرگین، کیخسرو دوباره، گیو را دلداری داد و گفت:

«همان گونه که دیدی، گرگین را به سزای رفتارش رساندم... تو نگران نباش؛ من در جامِ جهان نما، نگاه خواهم کرد و بیژن را در آن خواهم دید...

اگر بیژن به دست تورانیان گرفتار شده باشد، با سپاهی گران، به آن جا می‌تازم و فرزندت را از چنگال آنان رها می‌کنم...»

گیو، از دلجویی کیخسرو خوشحال شد و ناراحتی خود را فراموش کرد. از شاه و کسانی که در قصر او بودند، خداحافظی کرد و کاخ را ترک نمود.

* * *

کیخسرو به وعده‌اش وفا کرد و در زمانِ مناسب، برای نگاه کردن در جام جهان نما، خود را آماده نمود:

قبای رومی پوشید و کلاه کیانی بر سر نهاد. سپس جامِ گیتی نما را به دست گرفت... از ماهیِ دریا تا آهویِ صحرا در آن جام دیده می‌شدند...

کیخسرو، به ترتیب، شش کشور را یک بیک در آن جام دید. ولی در هیچ یک از این کشورها، اثری از بیژن نیافت...

چون نوبت به توران رسید؛ ناگهان، بیژن در آیینۀ جام پدیدار شد:

او را در چاهی تاریک و هولناک زندانی کرده بودند و دختری، بر سر آن

چاه نشسته بود و گریه می‌کرد...

تماشایِ جام به پایان رسید. کیخسرو مطمئن شد که بیژن در دست تورانیان اسیر است.

به گیو که بی صبرانه، انتظار می‌کشید، گفت:

«تورانیان بیژن را در چاهی زندانی کرده‌اند. در جامِ جهان‌نما، دختری را دیدم که بر سر آن چاه نشسته است و گریه می‌کند... بیژن در آن زندان بسیار رنج می‌کشد... ما باید او را از این گرفتاری برهانیم...»

سپس با خود زمزمه کرد؛ چه کسی می‌تواند برای رهایی بیژن به توران برود...

بعد، مانند این که چیزی به خاطرش رسیده باشد رو به گیو کرد و گفت:

«ای گیو، تنها، رستم دستان، می‌تواند یاور ما باشد...»

پس از آن، فریاد کشید:

«رستم را از زابلستان فرا بخوانید...»

پس از گفتنِ این حرف رو به گیو کرد و گفت:

«تو خود به زابلستان برو و به رستم بگو، کیخسرو از تو می‌خواهد که بی درنگ به پایتخت بیایی... هنگامی که به این جا آمد، تو هم با او به توران برو. بدان که رستم ما را از این اندوه و پریشانی رها خواهد کرد...»

سپس دستور داد تا کاتب و نامه‌نگارِ دربار بیاید.

کاتبِ شاه آمد و در کنار او نشست. کیخسرو گفت و او نوشت:

«ای رستم، ای یاور و یادگار نیاکان ما. به فریاد ما برس. تو جهان را از گزند دیوان رهانیده‌ای. تو سر بسیاری از گردنکشان را از پیکر جدا کرده‌ای. اکنون ما به یاری و پشتیبانی تو نیازمندیم. بیژن در چنگال تورانیان گرفتار است. امیدِ من و گیو و گودرز و همه ایرانیان، تو هستی. پیام مرا که دریافت کردی، بی‌درنگ و با شتاب به نزدِ ما بیا تا چاره‌جویی کنیم...»

نامه نوشته شد و شاه آن را مهر کرد.

گیو، نامه را گرفت و از کیخسرو خداحافظی کرد و به خانه‌اش رفت تا برای سفر به زابلستان آماده شود.

روز بعد، با ده سوار که او را همراهی می‌کردند، راهی زابلستان شد.

از بیابانهای خشک و سوزان گذشتند. راه دوروزه را در یک روز، پیمودند تا به زابلستان رسیدند.

دیده‌بانانِ سیستان، وقتی که گیو و سوارانش را دیدند، بلافاصله به زال گزارش دادند که گروهی سوار، از رودِ هیرمند گذشته‌اند و به سوی زابلستان می‌آیند...

زال، بی‌درنگ، سوار بر اسب شد و به استقبال آنها رفت. کنجکاو شده بود. می‌خواست بداند که این سواران، چه کسانی هستند و برای چه منظوری به زابلستان آمده‌اند...

هنوز، راهِ زیادی نرفته بود که به گیو و سوارانش رسید. زال، گیو را شناخت و چون او را ناراحت و پریشان دید، با خود گفت؛ بی‌گمان، دوباره، مشکلی پیش آمده و شاهِ ایران به رستم، نیازمند شده است...

از اسب پیاده شدند. زال به طرفِ گیو رفت و او را در آغوش گرفت...

پس از احوالپرسی، گیو علت آمدنش را به زال گفت و اندکی از رنج و ناراحتی خود را برای او تعریف کرد.

بعد، از زال پرسید، رستم کجاست؟ او پاسخ داد:

«رستم در شکارگاه است...»

گیو گفت:

«من اکنون به شکارگاه می‌روم. نامه‌ای از کیخسرو با خود دارم که باید بی‌درنگ به او برسانم...»

زال که گیو را خسته و مضطرب می‌دید، به او گفت:

«شتاب نکن. رستم بزودی می‌آید. بیا تا به سرای من برویم....»

گیو، چون خسته بود، دعوت او را پذیرفت و همه با هم، به خانه زال رفتند. طولی نکشید که رستم از شکارگاه بازگشت... گیو، با دیدنِ او از جا بلند شد و رستم را دربرگرفت. و از شادی و غم در آغوش او گریست...

رستم از گریه گیو، شگفت زده شد و به خود گفت؛ بی‌گمان شاه دوباره، با مشکلی روبرو شده است... سپس از گیو حال پهلوانان را پرسید. مدتی بود که به پایتخت ایران نرفته و دلیران را ندیده بود. حالِ گودرز و توس و گستهم را پرسید و شاپور و فرهاد و رهام و گرگین و... بیژن را هم از یاد نبرد. و چون گیو، نام بیژن را شنید طاقت نیاورد و اشک در چشمانش جمع شد. با ناله به رستم گفت:

«ای رستم، همه پهلوانان، تندرست و شادمان هستند...تنها من ناتوان و رنجورم... تورانیان، بیژن را ربوده و به زندان انداخته‌اند. شاه به من فرمان داد تا به زابلستان بیایم و از تو بخواهم که به ما کمک کنی. کیخسرو در جامِ گیتی‌نما بیژن را دیده است که در چاهی تاریک زندانی است... من با دلی پرامید به زابلستان آمده‌ام تا از تو یاری بخواهم....»

حرفهایش را تمام کرد و سپس در حالی که اشک می‌ریخت، نامه شاه را به جهان پهلوان داد.

رستم، چون نامه شاه را خواند، غمگین شد. او با گیو خویشاوند بود. خواهر گیو، همسرِ رستم و مادر فرامرز بود. او هم از زندانی شدن بیژن به دست تورانیان ناراحت و خشمگین شده بود.

به گیو گفت:

«نگران نباش. تا من بیژن را رها نکنم و دمار از روزگار تورانیان برنیاورم، آسوده نخواهم نشست....»

گیو، امیدوار شد...

پیاده، به طرفِ خانه رستم رفتند. در راه رستم، سعی می‌کرد، او را دلداری بدهد و از غم و اندوهش بکاهد. می گفت:

«گرفتاریِ بیژن و اندوه تو، مرا نیز پریشان کرده‌است؛ من، همیشه یاور و پشتیبانِ ایرانیان بوده‌ام. بیژن را از چنگ دژخیمانِ ترک رها خواهم کرد و پریشانی تو به پایان خواهد رسید....»

لحظه‌ای درنگ کرد و روبروی گیو ایستاد. با محبت به چشمانِ اشک آلود گیو، نگاه کرد و به آرامی گفت:

«امیدوار باش. خدا یار ماست. فرزندمان بیژن، را دوباره خواهیم دید....»

دوباره به راه افتادند. به خانه رستم که رسیدند، تهمتن به او گفت:

«سه روز، مهمان ما باش... بامدادِ روز چهارم، با هم به پایتخت خواهیم رفت....»

گیو، سه روز را با بیم و امید در زابلستان سپری کرد...

صبح روز چهارم، آماده رفتن شدند و رستم:

بفرمود تا رخش را زین کنند...

رستم به همراه گروهی از دلیران سیستان، به طرف پایتخت حرکت کرد. گیو، از خوشحالی اشک می‌ریخت.

به نزدیکیهای پایتخت که رسیدند، گیو، به رستم گفت:

«من می‌روم و پهلوانان ایران را از آمدن تو آگاه می‌کنم....»

رستم پذیرفت و در آن جا توقف کرد.

گیو، به سرعت به طرف کاخ کیخسرو رفت. وقتی که به آن جا رسید، همه را از آمدن رستم، آگاه کرد.

شاه دستور داد که بزرگان و دلیران ایران، به استقبال جهان پهلوان بروند.

آنها در دو منزلی شهر، به رستم رسیدند. پس از مراسم استقبال، همه به سویِ شهر حرکت کردند.

رستم، بعد از اینکه به دربار رسید، به نزد کیخسرو رفت.

شاه به افتخار ورود رستم، دستور داد تا جشنی بر پا کنند. همه بزرگان کشور و پهلوانان ایران در این بزم شرکت کردند.

همگی جامه‌های فاخر پوشیده و طوق زرین و گوشوار سیمین به گردن و گوش آویخته بودند. رستم، در کنار شاه بر کرسی زرین نشسته بود.

کیخسرو در حالی که می‌خندید، رو به رستم کرد و گفت:

«ای تهمتن، تو پیوسته یاور و پشتیبان ایرانیان بوده‌ای... باید، به توران بتازی و بیژن را از چنگ آن ستمکاران آزاد کنی....»

رستم پاسخ داد:

«ای شاه، گویی، من برای زدودن درد و رنجِ ایرانیان از مادر زاده شده‌ام... اگر از آسمان بر سرم آتش ببارد، به توران می‌روم و بیژن را آزاد می‌کنم....»

با شنیدنِ سخنان رستم، همه پهلوانان از شادی فریاد کشیدند و تهمتن را ستودند...

* * *

گرگین در زندان از آمدن رستم، با خبر شد. قاصدی را به نزد او فرستاد تا پیامش را به جهان پهلوان، برساند و بگوید:

«ای رستم، من از کرده خود پشیمانم و بسیار رنج می‌کشم. از تو خواهش می‌کنم که به نزد کیخسرو بروی و از او بخواهی تا مرا ببخشد. اگر شاه مرا از زندان آزاد کند؛ به همراه تو به توران خواهم آمد و در کنارت برای آزادی بیژن خواهم جنگید....»

رستم، تحت تأثیر پیامِ گرگین قرار نگرفت و به قاصد او گفت:

«بی درنگ بازگرد و به گرگین بگو که رستم می‌گوید؛ تو گناهکار هستی و باید همچنان در زندان بمانی... اگر بیژن از چنگ تورانیان رها شود؛ شاید از کیخسرو بخواهم تا تو را ببخشد... ای گرگین، بدان که اگر بیژن در زندان بمیرد و یا افراسیاب او را بکشد، من خود، سر از پیکرت جدا خواهم کرد....»

با این همه، جوانمردیِ رستم او را بر آن داشت تا فردایِ آن روز، به نزد کیخسرو برود و از رنج و پشیمانی گرگین با شاه صحبت کند.

کیخسرو پس از شنیدن سخنان رستم، گفت:

«من سوگند خورده‌ام که اگر بیژن از چنگ تورانیان آزاد نشود، آن نابکار را گردن بزنم و بر سرِ پیمانم ایستاده‌ام....»

رستم گفت:

«ای شاه، بدان که گرگین، سخت پشیمان است..او را به من ببخش و از گناه او درگذر....»

شاه نتوانست، در برابر تقاضایِ رستم مقاومت کند، ناچار، خواهش او را پذیرفت و فرمان داد، گرگین را از زندان آزاد کنند...

کیخسرو چون تقاضای رستم را پذیرفته بود، فرصت را غنیمت شمرد واز او خواست که دیگر درنگ نکند و بلافاصله، برای رفتن به توران آماده شود.

سپس افزود:

«هر چه ساز و برگ می‌خواهی بگو تا برایت فراهم کنم. می‌ترسم، زمان بگذرد و پیش از اینکه تو به آن جا برسی؛ افراسیاب بیژن را نابود کند....»

رستم در پاسخ شاه گفت:

«نگران نباش. من به توران خواهم رفت؛ اما نه برای جنگ... باید با نیرنگ، بیژن را از زندان تورانیان آزاد کنیم... دشمنِ ما نابکار و فریبکار است؛ اگر بدانند، سپاه ایران به سپهسالاری رستم، به آنجا می‌تازد؛

بی‌گمان، بیژن را خواهند کُشت....»

کیخسرو پرسید:

«چگونه می‌خواهی بیژن را از آن چاه ژرف آزاد کنی....»

رستم گفت:

«من جامه بازرگانان خواهم پوشید و باکاروانی، برای خرید و فروش به توران خواهم رفت. فرمان بده، سیم و زر بسیار، برایم فراهم آورند تا هرچه زودتر، بروم و بیژن را آزاد کنم....»

کیخسرو، نقشه رستم را پسندید. بلافاصله به خزانه‌دارِ دربارش، دستور داد، آنچه رستم می‌خواهد، در اختیارش بگذارند...

سیم و زر و جامه‌های فاخر و کالاهایی گرانبها، بار شتران کردند و روز بعد، کاروانِ تجاریِ رستم، آماده حرکت شد...

هزار سوار دلیر، مأمور شدند تا به همراهِ کاروان به توران بروند و از جان و مال کاروانیان محافظت کنند.

تورانیان، مسلماً به رستم و سوارانش مشکوک نمی‌شدند؛ چون رسم بر این بود که هر کاروانی، برای محافظتِ اموال خویش از غارت دزدان، سوارانی را به خدمت بگیرد.

سرپرست نگهبانان و محافظان کاروانِ تجاری رستم، دلاورانی مانندِ گرگین و زنگه شاوران و گستهم و فرهاد و چندتن دیگر از پهلوانان ایران بودند.

آنها جامهٔ بازرگانان را پوشیده و بقیه سواران، لباس معمولی سپاهیان ایرانی را به تن کرده بودند.

اما در واقع، کسانی که در لباس بازرگانان به توران می‌رفتند؛ سپاهیانی قوی و نیرومند بودند. هفت تن از دلیران ایران، سپهسالاران این سپاه بودند...

سرانجام، کاروانِ رستم از شهر بیرون آمد و به طرف مرز توران حرکت کرد. رستم، سوار بر رخش، پیشاپیش کاروان مسلح می‌تاخت...

شتران، کُند و یکنواخت حرکت می‌کردند. چند روز طول کشید تا به مرز توران رسیدند.

در حاشیهٔ کشتزار و در کنار آبگیری توقف کردند. رستم، همه پهلوانان را فراخواند و به آنها گفت:

«سواران باید در این جا بمانند و گوش به فرمان ما باشند؛ ما با کاروان به شهر می‌رویم...»

سوارانِ مسلح در آنجا ماندند.

رستم و گرگین و گستهم و فرهاد و رهام و دیگر پهلوانان با یکصد شتر بار، به طرفِ شهرِ ختن روانه شدند.

در طول راه، هر وقت، کاروان به روستایی نزدیک می‌شد، مردم با شنیدن زنگ شتران، برای تماشایِ بازرگانان ایرانی از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند...

هنگامی که کاروان وارد شهر ختن شد، مردم آن شهر در مسیر کاروان به تماشا ایستاده بودند...

آنها را به طرف خانه پیران که فرمانروای ختن بود، راهنمایی کردند.

رستم با همراهانش، چون به نزدیک خانه پیران رسیدند، او را دیدند که با چند تن از دوستانش از روبرو می‌آمد. آنها از شکار برمی‌گشتند.

پیران از یارانش خداحافظی کرد و بدون این که به کاروان رستم توجه کند، به درون خانه رفت.

رستم دستور داد؛ جامی را از زر و گوهر پر کنند. جام را به غلامی سپرد و خودش در حالی که افسار زرین دو اسب را در دست داشت؛ به خانه پیران

رفت.

پیران در ایوانِ خانه‌اش ایستاده بود که دید رستم از رخش پیاده شد؛ او را نشناخت. پرسید:

«تو کیستی و از کجا آمده‌ای...؟»

رستم پاسخ داد:

«من بازرگانی از ایران هستم. خداوند مرا به سوی شهرِ ختن راهنمایی کرد... زر و سیم و پوشیدنی و گستردنی بسیار دارم...»

بعد از آن، جام پر از گوهر را به پیران تقدیم کرد و گفت:

«این دو اسب رهوار را نیز به شما پیشکش می‌کنم...»

پیران با تشکر، هدایای رستم را پذیرفت و او را به داخل خانه‌اش دعوت کرد. به او گفت:

«تا هنگامی که در شهر ختن هستید، مهمان ما باشید...»

رستم از او سپاسگزاری کرد. پیران افزود:

«در شهر ما به کاروانِ شما گزندی نخواهد رسید. آزادانه، به خرید و فروش بپردازید... تو به خانهٔ فرزند من برو و مهمان او باش...»

رستم، بار دیگر از پیران تشکر کرد و گفت:

«من نگرانم و بهتر است که با یارانم به سر ببرم...»

پیران گفت:

«آنچه می‌خواهی بکن... من نیز برای نگهبانی از کاروان شما، سوارانی خواهم گماشت...»

فردایِ آن روز، همه مردم که فهمیده بودند، قافله‌ای به ختن آمده است؛ برای خرید و فروش به کاروانسرا و بازار شهر هجوم آوردند.

بازار داد و ستد رستم کاملاً گرم شده بود...

* * *

منیژه، همچنان بر سرِ چاه اشک می‌ریخت و همدم بیژن بود. برای او غذا تهیه می‌کرد و از شکافی که در کنارِ سنگ ایجاد کرده بود، به درونِ چاه می‌انداخت و تا حدی از گرسنگی بیژن می‌کاست.

در این گیرودار، به او خبر رسید که قافله‌ای از کشورِ بیژن به ختن رفته است. منیژه برای آگاه کردن ایرانیان و کمک گرفتن از آنها به سوی ختن رفت و در حالی که گریه می‌کرد، خودش را به رستم رسانید.

رستم از وضعِ پریشانِ آن دختر، تعجب کرد و با مهربانی از او پرسید:

«تو کیستی و چرا به دیدار من آمده‌ای...؟»

منیژه پاسخ داد:

«من دخترِ افراسیاب هستم. مگر ایرانیان از گرفتاری بیژن آگاه نشده‌اند.؟! چرا آنان برای آزادی او کاری نمی‌کنند.؟! پدرم، بیژن را در چاهی ژرف زندانی کرده است و من شب و روز بر سر آن چاه، همدم او هستم...
ای مردِ بازرگان، هنگامی که به ایران بازگشتی، به نزد کیخسرو برو و ایرانیان را از گرفتاریِ بیژن آگاه کن...»

رستم، از اینکه به این زودی فهمیده بود، بیژن هنوز زنده است و این دختر می‌تواند، برای رسیدن به مقصودش به او کمک کند؛ خوشحال شد. ولی از ترس این که مبادا، جاسوسانِ افراسیاب به رازش پی ببرند؛ با خشم فریاد کشید:

«از من دور شو، من بیژن را نمی‌شناسم و هرگز به دربار کیخسرو نرفته‌ام...»

منیژه، از عکس العملِ غیر منتظره بازرگان ایرانی ناراحت شد. اشک در چشمانش حلقه زد و در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد، به رستم گفت:

«ای مردِ بزرگوار، مگر آیین ایرانیان، این است که ستمدیدگان را از خود برانند و آنان را ناامید کنند!؟»

رستم پاسخ داد:

«شاید، اهریمن تو را واداشته که بیایی و بازار مرا آشفته کنی... من امروز از کار خویش بازماندم...»

بعد، برای این که منیژه از آن جا نرود و او بتواند به محلِ زندانی شدنِ بیژن پی ببرد؛ بیش از این تندی نکرد و دستور داد، مقداری غذا برای منیژه بیاورند.

منیژه، سخت گرسنه بود؛ شروع به خوردن کرد. رستم آهسته به او گفت:

«آنچه از تو می‌پرسم آرام پاسخ بده... چرا افراسیاب بیژن را زندانی کرده است..؟»

منیژه، با تفصیل، درد و رنج خود و بیژن را برای رستم شرح داد و از او خواست تا به ایرانیان بگوید؛ هرچه زودتر، برای نجاتِ بیژن کاری بکنند؛ زیرا بیژن از زندگی، ناامید شده و دیگر نمی‌تواند عذاب آن چاه هولناک را تحمل کند...

رستم، پس از شنیدنِ درد دل منیژه، از او پرسید:

«چرا از بزرگان توران نمی‌خواهی که به نزدِ پدرت بروند و از او خواهش کنند، تا بیژن را ببخشد و از گناهش درگذرد....»

منیژه حرفی نزد. رستم دستور داد، دوباره مقداری غذا بیاورند و به منیژه بدهند تا برایِ بیژن ببرد.

مرغی بریان با چند قرصِ نان آوردند. رستم نانها را گرفت و بدون این که منیژه متوجه شود، انگشتریِ خود را در میانِ یکی از آن قرصهای نان که هنوز گرم بود، پنهان ساخت.

منیژه غذا را گرفت و از رستم تشکر نمود و با شتاب به طرف چاه بیژن شروع به دویدن کرد...

وقتی که رسید، مثل همیشه، غذا را از کنار سنگ، به داخل چاه انداخت.

بیژن که همیشه نانِ خشک و میوه می‌خورد، از دیدنِ مرغ بریان و نان تازه بسیار تعجب کرد.

با فریاد به منیژه گفت:

«این مرغ بریان و نانِ تازه را از کجا آورده‌ای...!؟»

منیژه، دهانش را به شکافِ کنار سنگ، نزدیک کرد و با صدای بلند گفت:

«بازرگانی از ایران به ختن آمده است؛ من به دیدن او رفتم و از وی خواهش کردم، پس از بازگشت به ایران، به نزد کیخسرو برود و ایرانیان را از گرفتاری تو آگاه کند... او این دستارِ مرغ و نان را به من داد تا برای تو بیاورم...»

بیژن نان را برداشت و از میان دو نیمه کرد تا بخورد؛ ناگهان انگشترِ رستم بر کف چاه افتاد...

بیژن، انگشتر را برداشت و به نگین آن خیره ماند. چشمهای او به تاریکی عادت کرده بودند و می‌توانست تا حدی، اشیا را در آن چاهِ تاریک تشخیص بدهد.

موج شادی دلش، را لبریز کرد؛ زیرا نشانِ رستم را بر نگین آن انگشتر دیده بود...

بی اختیار، شروع به خندیدن کرد و چون می‌پنداشت که دورانِ رنج و بدبختی او به سر رسیده است؛ خدا را سپاس می‌گفت و پی درپی رستم را دعا می‌کرد...

منیژه، صدای خنده بیژن را شنید؛ ولی نمی‌دانست، چرا او، بی جهت، می‌خندد. گمان کرد که بیژن از شدت ناراحتی، دیوانه شده است.

از او پرسید:

«در این تاریکی و تنهایی، چگونه می‌توانی بخندی؟!»

بیژن پاسخ داد:

«باید بخندم و شادمان باشم... زیرا بزودی از این زندان رها خواهم شد؛ اگر رازدار باشی، به تو خواهم گفت که چه کسی مرا آزاد می‌کند....»

منیژه گفت:

«من برای تو بسیار، رنج کشیده‌ام، و پدرم رااز خود ناخشنود کرده‌ام... تو اکنون با من چنین سخن می‌گویی...!؟»

بیژن با لحنی ملایم، گفت:

«درست می‌گویی؛ مرا ببخش؛ بدان، بازرگانی که تو به دیدن او رفته‌ای، مرا ازاین زندان آزاد خواهد کرد... او رستم است... دوباره، به نزدش برو و بگو که بیژن می‌گوید؛ امید آزادشدن، دلم را روشن کرده است....»

منیژه، صبر نکرد تا دنباله سخنان بیژن را بشنود. خوشحال و خندان به طرفِ شهر ختن شروع به دویدن کرد و خود را به کاروانسرایِ رستم رسانیده، در حالی که از شدت هیجان، اشک می‌ریخت؛ پیام بیژن را به رستم رساند و گفت:

«ای جهان پهلوان، بیژن چشم براه توست....»

رستم، منیژه را دلداری داد و به او گفت:

«دیریست، ما ایرانیان می‌دانیم که بیژن را در توران زندانی کرده‌اند... و می‌دانیم که تو ای دختر مهربان، از او پرستاری می‌کنی...برو و به بیژن بگو؛ رستم به توران آمده تا تو را آزاد کند و ستمکاران را به سزای رفتارشان برساند... ای منیژه، این راز را به کسی نگو و بدان که من هنوزمردی بازرگانم و رستم را نمی‌شناسم....»

منیژه گفت:

«هرچه تو بگویی، می‌پذیرم....»

رستم به اطراف خود نگاه کرد و چون دید، کسی به آنها توجه ندارد،

شمرده و آرام، به منیژه گفت:

«گوش کن، ببین چه می‌گویم... برو و تا شب فرا نرسیده است؛ از دشت و بیابان هیزم فراهم کن و شب که شد، بر سر چاه، آتش بیفروز تا من، با دیدنِ زبانه‌هایِ آتش، بدانم که زندانِ بیژن کجاست...»

منیژه در جواب گفت:

«پس بهتر است، هر چه زودتر بروم و هیزم فراهم کنم...»

دوباره، با شتاب دوید و به سرِ چاه بازگشت.

بیژن که منتظر بازگشت منیژه بود؛ از صدایِ پایِ منیژه فهمید که او برگشته است. فریاد کشید و پرسید:

«رستم را دیدی..؟ او چه گفت..؟»

منیژه پاسخ داد:

«رستم گفت، به تو بگویم؛ بزودی آزاد خواهی شد... او به من گفت، شب در این جا، آتش روشن کنم تا بداند که تو در کجا، زندانی هستی... من اکنون می‌روم تا هیزم بیاورم...»

این خبر، بیژن را شادمان کرد. از خوشحالی، در پوست خود نمی‌گنجید. دعا می‌کرد که رستم موفق شود. به درگاه خدا می‌نالید:

«خداوندا، آرزو دارم، بار دیگر، میهنم را ببینم. مرا ناامید نکن...»

چون شب شد، منیژه، هیزمهایی را که در کنارِ چاه بر رویِ هم، انباشته بود، روشن کرد. آتش به آسمان زبانه کشید...

منیژه، مضطرب و چشم براه رستم بود... زمانی برمی‌خاست و به دوردستها نگاه می‌کرد و گاهی، گوشش را به زمین می‌گذاشت، تا شاید صدایِ پایِ رخش را بشنود...

* * *

بعد از اینکه منیژه، با دستارِ نان و مرغ از کاروانسرایِ شهر ختن بیرون

رفت، رستم به نزد یارانش آمد و به آنها گفت:

«دلاوران، آماده شوید که هنگام آزادی بیژن فرا رسیده است....»

یکی از آن هفت پهلوان، پرسید:

«آیا باید سواران را که بیرون از شهر، گوش به فرمان هستند؛ فرا بخوانیم..؟»

رستم پاسخ داد:

«برای این که تورانیان آگاه نشوند، بهتر است، بدونِ سپاه به زندان بیژن برویم و او را آزاد کنیم....»

شب فرا رسید. پهلوانان، لباسِ رزم پوشیده و بر اسب نشسته بودند. رستم سوار بر رخش، از کاروانسرا بیرون می‌آمد و با اضطراب به دور دستها نگاه می‌کرد. منتظر دیدن شعله‌های آتش بود...

هنوز پاسی از شب نگذشته بود که در غربِ شهر، آسمان روشن شد. رستم، بلافاصله به یارانش فرمان داد که در پی او بتازند... همه با شتاب خود را به چاه بیژن رسانیدند. منیژه دور از آتش ایستاده بود.

رستم از رخش پیاده شد و بی‌آنکه، با منیژه صحبت کند، به رویِ تخته سنگ رفت. پهلوانان، سواره، بر گردِ او حلقه زدند.

رستم به آنان گفت:

«بیژن، زیر پای من، در این چاه زندانی است. برای آزاد کردن او، نخست باید این سنگ را از روی چاه برداریم....»

پهلوانان از اسبهایشان پیاده شدند و همگی، به طرفِ سنگ رفتند تا آن را بلند کنند. هرچه تلاش کردند، نتوانستند آن سنگ را از سرچاه بردارند؛ خون از دستهایشان جاری شد، ولی سنگ تکان نخورد.

رستم با دیدنِ عجز و ناتوانی آنان، دامنِ لباسش را به کمر زد و از خدا

یاری خواست و سپس، آن سنگ عظیم را با دستهای نیرومندش، مانند پرکاهی از زمین برداشت و به دوردستها پرتاب کرد...

روشنی آتش به درون چاه تابید. رستم بر سرچاه نشست و با فریاد گفت:

«درود بر تو ای بیژن... پهلوانان ایران برای رهایی تو آمده‌اند....»

بیژن، در حالی که صدایش از خوشحالی می‌لرزید، در پاسخ رستم گفت:

«ای جهان پهلوان، صدایِ تو جانی دوباره به من بخشید. خداوند یار و یاور شما باد....»

و سپس گریست و خدا را سپاس گفت...

رستم بار دیگر با صدای بلند گفت:

«ای جوان، اکنون که از این زندان رها می‌شوی، ازتو می‌خواهم، گذشته‌ها را فراموش کنی و گرگین را ببخشی....»

بیژن در پاسخ رستم گفت:

«من از گرگین بیزارم... تو نمی‌دانی که او با من چه کرده است..! او مرا فریب داد و به دام تورانیان انداخت....»

رستم به نرمی گفت:

«اگر خواهش مرا نپذیری؛ تو را در این چاه تاریک رها می‌کنم و می‌روم....»

بیژن از تهدیدِ رستم ترسید و گفت:

«با اینکه نیرنگِ گرگین مرا بیچاره کرده است؛ او را به بزرگواریِ تو می‌بخشم....»

رستم، کمندی به درونِ چاه انداخت. بیژن طناب را گرفت و به کمر خود بست و فریاد کشید:

«من آماده‌ام....»

رستم او را بالا کشید...

بیژن، زرد و ضعیف شده بود. پیکرش خونین بود. رنج تنهایی و هراس از مرگ، او را به شدت ناتوان کرده بود...

رستم، وضع پریشان و حالتِ زار او را که دید؛ خشمگین شد و به افراسیاب نفرین کرد.

پهلوانان طناب را از کمر بیژن باز کردند.

دیگر در آن جا کاری نداشتند. دلاوران، بیژن و منیژه بر دو اسبی که با خود آورده بودند، سوار کردند و همگی به سویِ شهر ختن به حرکت درآمدند.

در طول راه، رستم گاهی برمی‌گشت و به آن دو نگاه می‌کرد. بیژن و منیژه با هم سخن می‌گفتند و درد دل می‌کردند. شب از نیمه گذشته بود که به کاروانسرای شهر رسیدند؛ رستم دستور داد تا بیژن را به گرمابه ببرند.

روز بعد، بیژن پاک و آراسته، در حالی که لباس نو پوشیده بود، به اقامتگاه رستم آمد...

گرگین، در کنار رستم ایستاده بود؛ او شبِ قبل از ترس این که پهلوانان با دیدنِ وضعِ آشفتهٔ بیژن خشمگین شوند و وی را به قتل برسانند؛ در کاروانسرا مانده و با رستم برای آزاد کردن بیژن نرفته بود.

همینکه، بیژن وارد شد، گرگین، به سوی او رفت و شروع به عذرخواهی کرد. بیژن حوادثِ گذشته را به یاد آورد و خشم وجودش را فرا گرفت؛ اما به دلیل این که به رستم قول داده بود، این مرد فریبکار را ببخشد؛ خاموش ماند و حرفی نزد.

رستم سکوت را شکست و به همه پهلوانان گفت:

«برای پیکار آماده شوید... ما باید با سواران خویش به پایتخت توران برویم و پنهانی به کاخ افراسیاب وارد شویم و او را به سزای رفتارش

برسانیم... پس از گوشمالی دادن شاهِ توران، به ایران باز خواهیم گشت...»

به سرعت آمادهٔ جنگ شدند. رستم، ببر بیان پوشید و هفت دلاور که همچنان، لباسِ رزم به تن داشتند، بر اسبهایشان سوار شدند.

رستم رو به «اشکش» کرد و گفت:

«تو با بیژن و منیژه به سویِ مرز برو؛ ما پس از کشتن افراسیاب به ایران باز خواهیم گشت...»

بیژن از سخنانِ رستم ناراحت شد و گفت:

«ای جهان پهلوان، فراموش نکن که من بیژن دلاور هستم... بگذار، در کنار تو بمانم و با این ستمکاران پیکا رکنم...»

رستم، خواهش بیژن را پذیرفت و به اشکش سفارش کرد تامراقب او و منیژه باشد. سپس به فرهاد مأموریت داد تا به خارجِ شهر برود و جنگجویانی راکه منتظر دریافت پیام او بودند، برای حمله به کاخ افراسیاب آماده کند...

نیمه شب بود که رستم با هزار سوار دلاور، به کاخ شاه توران حمله کرد. افراسیاب در خواب بود. نگهبانان کاخ غافلگیر شدند. از همان آغاز، معلوم بود که نمی‌توانند، در برابرِ رستم مقاومت کنند. تهمتن مانند شیر می‌خروشید و سر از تن محافظانِ افراسیاب جدا می‌کردو پیش می‌رفت...

به دهلیزی وارد شد که خوابگاهِ افراسیاب در انتهای آن قرار داشت. با خشونت، سر از پیکر نگهبانانِ خوابگاه شاه جدا کرد. به در بسته خوابگاه شاه که رسید، آن را شکست و به درون پرید.

از هیاهویِ جنگ، افراسیاب بیدار شده و مبهوت در بسترش نشسته بود. با دیدنِ رستم آنچنان ترسید که گویی مرگ را در مقابل خود می‌بیند.

رستم فریاد کشید:

«ای نابکار، برخیز که زندگیت به پایان رسیده است، پیش از اینکه بمیری، باید بدانی که من بیژن را از چاه ستمِ تو آزاد کرده‌ام...»

در این گیرودار، بیژن نیز به خوابگاهِ شاه ستمگر رسید. شمشیری در دست داشت و می‌خواست به افراسیاب حمله کند.

رستم جلوی او را گرفت و گفت:

«دست نگهدار؛ او نباید به این آسانی بمیرد....»

بیژن، خطاب به افراسیاب، با صدای بلند گفت:

«ای افراسیاب نفرین بر تو... به سزایِ رفتارت خواهی رسید....»

شاه توران، واقعیتِ تلخ را فهمیده بود. دریافته بود که با مرگ، فاصله چندانی ندارد. پی درپی فریاد می‌کشید و نگهبانان را به یاری می‌طلبید...

گروهی از محافظانِ قصر که هنوز در برابرِ سپاهیان رستم، مقاومت می‌کردند، می‌کوشیدند تا به داخل خوابگاه نفوذ کنند؛ ولی هر کس پا به درون می‌گذاشت، بی درنگ کشته می‌شد.

افراسیاب از درگیریِ رستم و بیژن با نگهبانان، استفاده کرد و درِ مخفیِ کنارِ بسترش را گشود و از پله‌های تاریک پایین رفت...

رستم و بیژن از غیبت ناگهانی افراسیاب متعجب شدند. آنها یقین داشتند که او از راهی پنهان، گریخته است؛ ولی هر چه جستجو کردند، نتوانستند آن راه مخفی را پیدا کنند...

از خوابگاه، بیرون آمدند و رستم فرمان داد تا سراسرِ کاخ را به آتش بکشند.

سواران، اشیاء قیمتی را بر اسبها بار کردند و سپس کاخ را آتش زدند...

هنوز، کاخِ افراسیاب در آتش می‌سوخت که رستم و سواران ایرانی به سویِ مرز به حرکت درآمدند... رستم می‌دانست که پس از این شبیخون، افراسیاب، آرام نخواهد نشست و با سپاهی عظیم به ایران حمله خواهد کرد.

از این رو، قاصدی را به دربارِ کیخسرو فرستاد و به ایرانیان هشدار داد تا برای جنگ با توران آماده شوند...

کیخسرو، پس از دریافتِ پیام رستم، سپاه ایران را به سرعت آماده حرکت به طرف مرز توران کرد.

سپاهیانِ ایران به مرز توران رسیده بودند که با سواران رستم مواجه شدند.

رستم، پس از دیدار با سرانِ لشکر ایران، گروهی را به داخلِ خاک توران فرستاد تا اوضاع آن جا را بررسی کنند...

دیری نگذشت که جاسوسان، خبر دادند؛ لشکری عظیم از توران به طرف مرزهای ایران در حرکت است.

رستم، پس از دریافت این خبر، دستور داد تا برایِ استراحت منیژه، دور از اردوگاه سپاهیان، خیمه‌ای برپا کنند.

صدهزارتورانی، مجهز به گرز و شمشیر و تیر و کمان، سوار بر اسبان جنگی، در حال پیشروی بودند. فرار بیژن از چاه و به آتش کشیده شدنِ کاخ افراسیاب، تورانیان را برآشفته و خشمگین کرده بود...

دیده‌بانان سپاهِ ایران به رستم گزارش دادند:

«لشکر توران همچون سیلابی خروشان به سوی ما روان است... دشت از انبوه دشمن سیاه شده است... آنان بیشمارند...»

رستم، پس از شنیدن گزارش، سری تکان داد وگفت:

«باکی نیست؛ روباه به چنگ شیر می‌آید...»

به سپاه ایران فرمان آماده باش داده شد:

طبل نواختند و در بوق دمیدند...

رستم، بر رخش نشست و به طرفِ تورانیان حرکت کرد. دلیران و سواران

ایرانی هم، در پیِ او با آرایشی پرشکوه می‌تاختند...

اشکش و گستهم فرمانده جناح راست بودند. رهام و زنگهٔ شاوران در سمتِ چپ، فرماندهی می‌کردند. بیژن، در قلبِ سپاه آماده جنگیدن بود ورستم پیشاپیش همه می‌تاخت... دو سپاه به یکدیگر نزدیک می‌شدند...

افراسیاب با دیدنِ آرایش جنگی سپاه ایران، سخت مضطرب شد. به لشکرش فرمان توقف داد و برایِ مقابله با ایرانیان، او نیز به آرایش لشکر خویش پرداخت؛ چپِ لشکر را به پیران سپرد و هومان را فرمانده جناح راست کرد. قلب سپاه را هم به گرسیوز و «شیده» واگذار نمود.

دو سپاه، خروشان و خشمگین به یکدیگر نزدیک شدند. رستم پیشاپیش سپاه ایران، از راست به چپ، و از چپ به راست می‌تاخت و ایرانیان را به حمله تشویق می‌کرد...

لشکرِ توران و سپاه ایران به هم رسیدند و در مقابل یکدیگر صف کشیدند.

رستم که در قلب سپاه بود، به سوی تورانیان تاخت و در میانه میدان، رخش را نگه داشت و خطاب به افراسیاب با صدای بلند گفت:

«ای ترک شوریده بخت، ای افراسیاب، تو که دلِ جنگیدن نداری؛ چرا با این سپاهِ گران به جنگ شیران آمده‌ای؟!»

افراسیاب پاسخ نداد. رستم دوباره خروشید:

«شیر از یک دشت گور نمی‌هراسد و هزاران ستاره در برابر تابش آفتاب فروغی ندارند... آن شیر و آفتاب ایرانیانند و آن دشت گور و هزاران ستاره شما تورانیان هستید... بدان که تو و سپاهت، امروز از چنگ ما رها نمی‌شوید...»

افراسیاب از تهدیدِ رستم سخت ترسید. رو به لشکریانش کرد و خطاب به آنها گفت:

«ای نامداران سپاه توران، اگر امروز بر ایرانیان پیروز شوید، سیم و زر و گنج و گوهر به پایتان خواهم ریخت...»

تورانیان هلهله کردند و حمله آغاز شد...

تاخت و تاز سواران، میدان جنگ را در دریایی از گرد و غبار غرق نمود. جهان تاریک شد. غوغایی بر پا شده بود...

نیزه بر پیکر سواران فرود می‌آمد و سرها از تن جدا می‌شد...

رستم، میدان جنگ را به آتش کشیده بود؛ به تورانیان رحم نمی‌کرد و از کشته، پشته می‌ساخت. گرز به دست، از قلب سپاه به راست و از راست به چپ، می‌تاخت و با فریاد، ایرانیان را به جانفشانی فرا می‌خواند. مراقب اوضاع بود... او به پیروزی سپاهیانش اطمینان داشت و می‌دانست که دلاوران ایرانی لشکر توران را شکست خواهند داد.

اشکش که در جناحِ راست پیکار می‌کرد، چپِ تورانیان را بیچاره کرده بود. رهام و فرهاد که در چپِ سپاه می‌جنگیدند، راست ترکان را در هم می‌شکستند... بیژن دلاور هم در قلب میدان جنگ، باسوارانش، جنگاوران زبده تورانی را وادار به عقب نشینی کرده بود...

سرها، همچون برگهایِ پاییزی، به زمین می‌ریخت و در زیرِ سم اسبان، مانند گوی، به این سو و آن سو پرتاب می‌شد و متلاشی می‌گشت.

خون دشت را فراگرفته بود...

درفش سپاه توران بر خاک افتاد. افراسیاب، چون دید لشکر توران، شکست خورده و دیگرنمی‌تواند در برابرِ خشمِ رستم و سپاه ایران مقاومت کند؛ بر اسبی تازه نفس سوار شد و با هزاران سپاهی از میدان جنگ، گریخت و به سوی توران رفت...

رستم که کاملاً مراقب اوضاع بود، وقتی دید، افراسیاب میدان جنگ را

ترک می‌کند؛ با گروهی از دلاوران ایرانی به تعقیب او پرداخت.

یاران افراسیاب، برای این که شاه توران بتواند از چنگ رستم بگریزد، به جنگ و گریزی مذبوحانه دست زدند. ولی تلاش آنها در برابر خشم و قدرت رستم و سپاهیان ایرانی بی نتیجه بود؛ زیرا رستم اجازه نمی‌داد که آنان به راحتی، فرار کنند و جان سالم به در ببرند. باران نیزه و تیر اندک سوارانی را که زنده مانده بودند و از جان افراسیاب دفاع می‌کردند، بر خاک می‌انداخت.

رستم، دو فرسنگ، افراسیاب و همراهانش را تعقیب کرد.

هزار سوار تورانی، در این جنگ و گریز کشته شدند و گروهی از آنان نیز به اسارت درآمدند رستم که دید افراسیاب فرار کرده و تورانیان کاملاً شکست خورده‌اند، غنائم جنگی را برداشت و با اسیران تورانی، به همراهِ سپاهیان پیروزمند، به طرف پایتخت به حرکت درآمد...

خبرِ پیروزی رستم به دربار ایران رسید. به کیخسرو گزارش دادند که بیژن نیز به همراهِ سپاهیان ایران به سوی پایتخت در حرکت است.

کیخسرو از دریافت این گزارش که رستم با غنائم بسیار و اسیران بی‌شمار، باز می‌گردد، خوشحال شد.

در این گیرودار گیو، پدر بیژن و گودرز پهلوان که از بازگشتِ سپاه ایران آگاه شده بودند، خود را به کاخ کیخسرو رسانیدند.

شاه به آنان دستور داد، به استقبال رستم و سپاه پیروز ایران بروند. بزرگان و مردمِ ایران سواره و پیاده به پیشواز رفتند و در نزدیکیِ شهر به رستم و سپاهش رسیدند.

گیو و گودرز از اسب پیاده شدند و رستم را به گرمی در آغوش گرفتند.

گودرز به رستم گفت:

«درود بر تو ای جهان پهلوان، خداوند یاور تو باد؛ تو بیژن را یافتی و به آغوش پدرش بازگرداندی....»

کیخسرو بر درِ کاخ ایستاده ومنتظر آمدن رستم و سپاه ایران بود.

همین که رستم و سپاهیان، از دور نمایان شدند، طبلها به صدا درآمد... مردم در مسیر عبور رستم ایستاده بودند و هلهله می‌کردند...

در مقابلِ کاخ، رستم از رخش فرود آمد و به طرفِ شاه رفت. کیخسرو او را در برگرفت و از وی سپاسگزاری نمود.

سپس رستم دست بیژن را گرفت و در دست گیو که در کنار کیخسرو ایستاده بود، گذاشت.

پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند. گیو به دستهای پرتوان رستم بوسه زد و از شادی گریست...

رستم دستور داد، هزار اسیر تورانی را از برابرِ پهلوانان و بزرگان ایران بگذرانند...

بار دیگر کیخسرو، رستم را ستود وگفت:

«آفرین بر زال که فرزندی چون تو پرورده است... خوشبخت، مردم ایران که پهلوانی مانند تو پشتیبان آنان است....»

سپس کیخسرو رو به گیو کرد و گفت

«آفریدگار جهان، دوستدار تو بود که به رستم نیرو بخشید تا بتواند، فرزند تو را از زندانِ ستم افراسیاب رها کند....»

گیو خدا را سپاس گفت ودوباره، از رستم سپاسگزاری کرد.

مردم ایران، به خاطرِ پیروزی بر افراسیاب، جشن گرفتند و دو هفته به شادی پرداختند...

پس از به پایان رسیدنِ جشن و سرور، رستم تصمیم گرفت؛ به زابلستان

باز گردد. شاه او را تا بیرون کاخ بدرقه کرد.

کیخسرو به رستم هدایایی گرانبها بخشیده بود:

یکصد اسب و شتر که بارشان زر و گوهر بود...

رستم، با کیخسرو و پهلوانان ایران خداحافظی کرد و برای مردمی که به بدرقه او آمده بودند؛ دست تکان داد و بر رخش هی زد...

پس از رفتن رستم، کیخسرو بیژن را به نزد خویش فرا خواند. بیژن قصه رنج خود و فداکاری منیژه را برای او بازگو کرد.

* * *

بیژن و منیژه، پیمان زناشویی بستند و تا زنده بودند با یکدیگر به شادی زیستند و در غمِ یکدیگر، گریستند...

رستم و اسفندیار

گشتاسب شاه ایران، پیر و کهنسال شده بود، او هنوز از تاج و تخت خویش دل نمی‌کند. بارها به فرزندش، اسفندیار، پهلوان برومند ایران، وعده داده بود که پادشاهی کشور را به او واگذار کند؛ ولی، به وعده‌اش وفا نمی‌کرد.

روزی، اسفندیار، پس از بحث و مجادله با پدرش، خشمگین و آزرده، از کاخِ او بیرون آمد. تصمیم گرفت به نزدِ مادرش «کتایون» برود.

نزدیکِ شبستان مادر، از رفتنِ منصرف شد و چون بیش از اندازه، ناراحت بود به کاخ خودش رفت تا استراحت کند...

تا نیمه‌های شب بیدار بود و خواب به چشمانش راه نمی‌یافت. ناچار، برخاست و لباس پوشید و به قصر کتایون رفت.

کتایون از اینکه اسفندیار، در آن وقت شب، به سرایِ او آمده بود؛ تعجب کرد و از وی پرسید:

«چه رخ داده است که در این هنگام، به دیدار من آمده‌ای!؟»

اسفندیار که آشکارا مضطرب و ناراحت بود، در کنار کتایون نشست و پاسخ داد:

«مادر... پدرم، گشتاسب با من بد می‌کند؛ بارها، به من گفته است که پادشاهیِ ایران را به من می‌سپارد... او بر سر پیمان خود نیست....»

ناراحتیِ اسفندیار، کتایون را افسرده کرد. فهمید که گشتاسب برای وفا نکردن به عهدش باردیگر، بهانه آورده است. به اسفندیار گفت:

«نگران نباش، تو پس از پدرت، شاه ایران خواهی بود....»

اسفندیار به گفتارش ادامه داد:

«همچنانکه می‌دانی، گشتاسب از من خواست تا به کین خواهی پدرش، «لُهراسب» که به دست تورانیان کشته شد، به پا خیزم و با افراسیاب پیکار کنم... به من گفته بود؛ پس از اینکه تورانیان را شکست دادی و پیروز شدی، تو را به جایِ خود بر تخت شاهی می‌نشانم... من به توران رفتم. «ارجاسب» برادرزادهٔ افراسیاب را کشتم و خواهرانم «همای» و «به آفرید» راکه گرفتار بودند، آزاد کردم....»

کتایون، دوباره اسفندیار را دلداری داد و از او خواست که خویشتن داری کند. اما اسفندیار آرام نشد و گفت:

«مادر، با همه جانفشانیهای من، او هنوز پادشاه است... آفتاب که دمید، به نزدش می‌روم وبی پرده، با او سخن می‌گویم... از او می‌خواهم، پیمان خویش را به یاد آورد وتاج و تخت رابه من واگذار کند؛ اگر دوباره بهانه بیاورد و از من رخ برتابد، به آفریدگارِ جهان سوگند که او را از پادشاهی برکنار خواهم کرد....»

کتایون، از تصمیمِ خطرناکِ اسفندیار، نگران شد. او به خوبی می‌دانست که گشتاسب، از تاج و تختِ پادشاهی دست برنمی‌دارد...

با اینکه می‌دانست، اسفندیار به اندرزهای او گوش نمی‌کند، با ناامیدی گفت:

«فرزندم، اکنون گنجینهٔ شاه از آن توست و سپاهیانِ ایران گوش به فرمان تواند... پدرت، پیر و فرسوده شده است و بزودی از جهان درمی‌گذرد، تو

پس از او پادشاه خواهی شد؛ پس بهتر است که اکنون فرمانبردار وی باشی...»

اسفندیار، دیگر تحمل نداشت، به پند و اندرز گوش بدهد. با ناراحتی گفت:

«مادر، از اینکه رازِ دلم را با تو در میان گذاشتم، بسیار پشیمانم... نمی‌دانستم که تو پشتیبانِ پدرم هستی...»

کتایون، از سرزنشِ فرزندش ناراحت شد و دیگر حرفی نزد. اسفندیار، قصر کتایون را ترک و به کاخ خودش رفت.

دو روز تمام، اسفندیار، از کاخش بیرون نیامد. می‌خواست درد و غم خود را فراموش کند.

روز سوم، که گشتاسب فهمیده بود، اسفندیار، تصمیم گرفته، او را سرنگون کند، «جاماسب» دانشمند و اخترشناسِ بزرگ دربار رافرا خواند و به وی دستور داد تا همهٔ پیشگویانِ کشور را به پایتخت دعوت کند.

چند روز بعد، گروهی از دانایان و اخترشناسان به دربار آمدند.

جاماسب ایشان را به نزدِ گشتاسب برد. شاه از دانشمندان به گرمی استقبال کرد و خطاب به آنها گفت:

«آینده فرزندم، اسفندیار راپیشگویی کنید و به من بگویید؛ آیا او در جوانی بر تخت شاهی می‌نشیند و یادر کهنسالی پادشاه ایران خواهد شد؟»

جاماسب و فالگویان در تالاری دیگر، گرد هم جمع شدند تا پاسخی برایِ پرسش گشتاسب پیدا کنند.

پس از بررسی، و مشورت با هم، جاماسب و اخترشناسان، به نزدِ شاه رفتند. جاماسب، در حالی که آشفته به نظر می‌رسید، به گشتاسب گفت:

«شاها، اسفندیار، سرانجامِ شومی دارد، دلاوری که سراسرِ جهان را از پلیدی ناپاکان و بداندیشان زدود؛ در جوانی به سرای جاوید می‌شتابد. ای

کاش، زنده نبودم تا از سرنوشت او آگاه شوم...»

جاماسب دیگر حرفی نزد. اخترشناسان همگی، سر به زیر انداخته و سکوت کرده بودند.

گشتاسب، حیرت زده شده بود؛ انتظارِ شنیدن این سخنان رانداشت، او هرگز تصور نمی‌کرد که فرزندِ رویین تنش در جوانی بمیرد. پس از سکوتی طولانی، رو به دانشمندان کرد و گفت:

«ای دانایان، با من بی‌پرده سخن بگویید... چه کسی اسفندیار را می‌کشد و زندگی را بر من تلخ و ناگوار می‌کند!؟»

اشک در چشمانش حلقه زد... دانشمندان به احترام او، همچنان ساکت بودند...

سرانجام، جاماسب سربلند کرد و گفت:

«شاها، کلید مرگِ اسفندیار در دستِ جهان پهلوان، رستم دستان است؛ او اسفندیار را می‌کشد...»

شاه پرسید:

«آیا من می‌توانم از مرگِ او جلوگیری کنم...؟ اگر تاج و تخت رابه او واگذار کنم، زنده خواهد ماند..؟»

جاماسب پاسخ داد:

«سرنوشت دگرگون نمی‌شود. چه بر تختِ شاهی، چه در میدانِ رزم؛ اسفندیار در چنگالِ اهریمن مرگ خواهد بود...»

گشتاسب، خیالش آسوده شد. از اینکه فهمیده بود، اسفندیار نمی‌تواند او را از تختِ شاهی سرنگون کند، احساس آرامش کرد.

با اشاره دست به دانشمندان، اجازه رفتن داد و خود به خوابگاهش رفت. آن شب را با آسودگی کامل خوابید. صبح روز بعد، بر تختِ زرین نشست و فرمان داد تا اسفندیار را فرا بخوانند...

اسفندیار، به کاخ شاه آمد و دست به سینه، در مقابل پدرش ایستاد. در سمت راست، موبدان و دانایان ایستاده... و پهلوانان و سپهداران نیز در سمت چپ صف کشیده بودند. گشتاسب به اسفندیار گفت:

«چرا چند روز است که به دیدار من نیامده‌ای..؟»

اسفندیار، جلو رفت و بی‌پروا پاسخ داد:

«شاها، پیوسته شادمان باشی. از تو می‌خواهم، با بردباری به سخنان من گوش فرا دهی....»

گشتاسب گفت:

«فرزندم، از من چه می‌خواهی؛ بگو تا نیازت را برآورده سازم....»

اسفندیار پاسخ داد:

«من در پیشگاهِ خداوند، سوگند یاد کرده بودم که یاور مردمِ ایران و پشتیبان آیینِ بهی باشم... تاکنون چنین کرده و پیمان نگسسته‌ام...دشمنان ایران را سرکوب کردم و دمار از روزگار ارجاسب تورانی برآوردم....»

شاه سخن فرزندش را برید:

«می‌دانم... و من دلاوریهای تو را بارها، ستایش کرده‌ام....»

اسفندیار گفت:

«آری، بارها مرا ستایش کرده‌ای... و بارها نیز با من پیمان بسته‌ای تا به پاسِ این جانفشانیها، تاج و تخت ایران را به منِ واگذار کنی... تو پیمان گسستی وهیچگاه چنینِ نکردی... به جای این که تاج بر سر فرزندت بگذاری؛ به یاوه‌های «گُرَزْم» گوش سپردی و فرمان دادی تا مرا در «گنبدان دژ» زندانی کنند... ای پدر، تو با سنگدلی، مرا به چنگِ دژخیمان سپردی و خود به جایِ پیکار با دشمن به زابلستان رفتی و با یارانت به بزم نشستی....»

گشتاسب، خشمگین شد وگفت:

«من هرگز از دشمن نهراسیده‌ام و از رویارویی با بداندیشان پروا

نداشته‌ام...»

اسفندیار لبخند زد و گفت:

«پدر، سخنان من هنوز به پایان نرسیده است... رفتنِ تو به زابلستان، دشمن را گستاخ‌تر کرد؛ ارجاسب تورانی که میدان را خالی دید به ایران تاخت و پدرت لهراسب را از میان برداشت... چون زمانی گذشت و تو از کرده خود پشیمان شدی، به جاماسب فرمان دادی تا مرا از زندان آزاد کند... او به من اندرز داد و گفت که تو را از پادشاهی برکنار کنم و به جای تو بر تخت بنشینم...»

خون در رگهای گشتاسب به جوش آمد و با عصبانیت پرسید:

«تو در پاسخِ جاماسب نیرنگ باز چه گفتی...؟»

اسفندیار پاسخ داد:

«من به او گفتم، اسفندیار نابکار نیست و در اندیشه فریب شاه نمی‌باشد... به او گفتم؛ من ناراستی با پدر را روا نمی‌دارم؛ دربند و زنجیر می‌مانم و پدرم را نمی‌فریبم... اگر شاه مرا می‌آزارد و پیمان شکنی می‌کند؛ در روز رستاخیز، خدا داوری خواهد کرد، ای پدر، من از تو و از گرزم پلید نخواهم گذشت...»

اسفندیار، لحظه‌ای سکوت کرد. شاه نیز سخنی نگفت. سران سپاه و موبدان همه سراپا گوش بودند. اسفندیار چون دید، همگی تحتِ تاثیر سخنان او قرار گرفته‌اند، دوباره گفت:

«من به اندرز جاماسب گوش ندادم. او همچنان پافشاری می‌کرد و می‌گفت؛ پدرت، پیر و کهنسال است و نمی‌تواند پادشاهی کند... او به من گفت، زمانی که در زندان بودم، ارجاسب تورانی به ایران تاخت و سر بسیاری از مردم را از تن جدا کرد و پدرت واکنشی نشان نداد... او به من گفت؛ ای اسفندیار، اگر به توران بتازی و با دشمنان ایران پیکار کنی، خواهرانت، «همای» و «به آفرید» را که در توران گرفتارند آزادخواهی کرد... من چون این سخنانِ دردآور را شنیدم، تاب نیاوردم؛ به یاری تو

شتافتم و در راهِ تو و برای تو، گزند و رنج بسیاری را به جان خریدم ودم برنیاوردم... با گرگ و شیر و اژدها پیکار کردم. نیرنگِ زن جادوگر و سیمرغ را نیز تاب آوردم... برف و سرما و بیابان را به هیچ انگاشتم و سرانجام، شکوهمند و پرتوان به «رویین دژ» تاختم و خواهرانم را از بند دشمنان رها کردم... در پایان، سر ارجاسب تورانی را از پیکر جدا ساختم و به تاج و تختِ تو شکوهی دوباره بخشیدم و تو بلند آوازه شدی...»

گشتاسب با مهربانی گفت:

«تو بیش از اینها که گفتی، جانفشانی کرده‌ای؛ نامِ تو دل دشمنان را می‌لرزاند. تو پهلوانی بی همتا هستی و شایسته آفرین وسپاسی... من همچنان بر سر پیمانِ خویش هستم... بدان که تلاش تو به پایان نرسیده است، اگر بزرگترین، دشمن ما را از میان برداری؛ تاج و تخت من از آن تو خواهد بود...»

اسفندیار، باکنجکاوی پرسید:

«این دشمن بزرگ کیست که من او را نمی‌شناسم!؟»

گشتاسب پاسخ داد:

«این دشمن، رستم، پهلوان زابلستان است... اگر تاج و تخت کیانی را می‌خواهی، باید به زابلستان بروی و او و برادرش زواره و فرزندش، فرامرز را، دست بسته، به نزدِ من بیاوری سوگند می‌خورم که اگر پیروز بازگردی، خودم تو را بر تخت زرین می‌نشانم و تاج بر سرت می‌گذارم...»

اسفندیار، از شرایط جدید پدرش، تعجب کرد. با نگرانی گفت:

«رستم، همیشه نیکخواه ایران بوده است. پادشاهانِ پیشین پیوسته با او مهربان بوده‌اند. او به تو تاج بخشیده و پادشاهی تو به جانفشانی او وابسته است... افزون بر این، شکست دادن و به بند کشیدنِ رستم کار آسانی نیست... به جای دشمنی با او به توران برو و دشمنان ایران را نابود کن...»

گشتاسب از اصرارِ خود دست برنداشت و برای فریب دادنِ اسفندیار، حیله‌ای دیگر به کار گرفت:

«فرزندم، هرکس از خدا روی گردان شود، سزاوار کیفر است. مگر نمی‌دانی؛ کاووس که فریب ابلیس را خورده بود؛ با سیاوش چه کرد!؟ اینک، رستم نیز از راه یزدان روی‌گردان شده و باید کیفر ببیند؛

اگر تخت خواهی زمن با کلاه ره سیستان گیر و برکش سپاه

برو، رستم و زواره و فرامرز را، دست بسته به درگاه من بیاور...»

اسفندیار از این فرمانِ نابخردانه شاه، خشمگین شد و بی پرده، پاسخ داد:

«ای گشتاسب، تو خواهانِ به کیفر رساندن رستم ناسپاس نیستی؛ می‌خواهی مرا از تاج و تخت بی‌بهره کنی... من به خواستهٔ تو گردن می‌نهم و آرزوی پادشاهی را از دل بیرون می‌کنم...»

گشتاسب که می‌دانست، سرانجام، اسفندیار تسلیمِ نظر او خواهد شد، پافشاری کرد و گفت:

«خشمگین نشو، با سپاهیان ایران به زابلستان برو و آنچه را که گفتم انجام بده... تخت و تاج ایران از آنِ تو خواهد بود...»

اسفندیار، به ناچار گفت:

«اکنون که سرنوشت مرا به زابلستان می‌راند؛ به سپاه نیازی ندارم. با گروهی از یارانم به سیستان می‌روم... اگر مرگ، سرانجام من باشد؛ سپاهِ ایران نمی‌تواند از نابودیِ من جلوگیری کند...»

غمگین و پریشان از کاخ گشتاسب بیرون آمد و به قصر خویش رفت.

در این لحظات درد و ناراحتی، هیچ کس جز همسرش نمی‌توانست مونس و غمخوار او باشد...

کتایون، مادرِ اسفندیار از واقعه آن روز آگاه شد و فهمید که بین گشتاسب و اسفندیار چه گذشته است. بدین جهت به کاخ فرزندش رفت و با محبت، اسفندیار را در آغوش گرفت و گفت:

«از بهمن، فرزندت شنیدم که آهنگ سیستان داری و می‌خواهی، رستم را به بند درکشی. فرزندم، این اندیشه را از سر بیرون کن... رستمِ شکست

ناپذیر، کشنده دیو سپید است... او به کین خواهی سیاوش، گیتی را از خون تورانیان دریا کرد... نفرین بر این تاج و تخت که می‌خواهد تو را به ستمکاری وادار کند... فرزندم، توجوانی و پدرت، گشتاسب، پیر و ناتوان، بزودی او درمی‌گذرد و تاج و تخت و گنج و سپاهش برای تو می‌ماند. به سخن مادرت گوش کن و مرا سوگوار نکن...»

اسفندیار را دوباره در آغوش گرفت و به شدت گریست...

اسفندیار از گریه مادرش، افسرده شد. کتایون را در کنار خویش نشاند و با سخنانی محبت آمیز، او را دلداری داد.

مادرش همچنان می‌گریست. اسفندیار هم به گریه افتاد.

دلهایشان در سینه می‌تپید. غصهٔ جداشدن از اسفندیار، کتایون را پریشان کرده بود. اسفندیار دست مادرش را بوسید و گفت:

«مادر، گریه نکن که من تابِ دیدن اشکهای تو را ندارم. من به خوبی می‌دانم که رستم کیست... به چشمانم بنگر... در این چشمها چه می‌خوانی؟ چشمانم به تو می‌گویند که اسفندیار نمی‌تواند از فرمانِ پدرش سرپیچی کند... مادر، از مرگ من نترس. اگر مرگ فرا رسد؛ چه در این جا و چه زابلستان، مرا خواهد ربود... من ناگزیرم که به زابلستان بروم و رستم را به درگاه شاه بیاورم...»

کتایون، همچنان که می‌گریست با ناله گفت:

«رستم را با خواری، دربند و زنجیر به درگاه شاه بیاوری... رستم را...؟»

اسفندیار پاسخ داد:

«جهان پهلوان را وادار خواهم کرد که با من به نزدِ پدرم بیاید، با او مهربان خواهم بود و وی راگرامی خواهم داشت.»

مادرش قانع نشده بود. می‌گریست و چهره‌اش را با ناخن می‌خراشید و التماس می‌کرد:

«فرزندم، به سیستان نرو، اندوه تو مرا می‌کشد... تو نمی‌توانی با رستم

درآویزی ... او تو را در هم می‌شکند و مادرت را سوگوار می‌کند....»

اسفندیار نمی‌دانست که چگونه مادرش را راضی کند. ناچار سکوت کرد تا کتایون، گریه کند و آرام شود.

اما کتایون ازگریه و زاری دست بر نمی‌داشت و همچنان التماس می‌کرد:

«پس بدون سپاه ولشکر به زابلستان برو. فرزندانت «بهمن» و «نوش آذر» و «مهرنوش» را با خودت نبر، مبادا که به آنان گزندی برسد....»

اسفندیار که نرمی و ملایمت مادرش را دید، با خوشحالی گفت:

«مادر شایسته نیست، فرزندانم که جوانانی برومند و دلاورند، در شبستان بمانند... من بدونِ سپاه ایران به زابلستان می‌روم؛ به هیچ کس نیازی ندارم؛ تنها شماری از یاران و فرزندانم، یاور من خواهندبود....»

کتایون، دل شکسته و ناامید، کاخ اسفندیار را ترک کرد...

تمام شب را از این غمِ جانفرسا گریست. جز گریه و زاری کاری از او ساخته نبود.

* * *

سپیده دم، اسفندیار به همراهِ پسرانش و با تنی چند از یاران، راهی زابلستان شد. بیمناک بود، دلش شور می‌زد؛ نمی‌دانست، سرنوشت چه دامی بر سر راهش نهاده است. به هیرمند که رسید، در ساحل رود خروشان، خیمه و خرگاه برافراشت. بزمی آراست و با یارانش به شادی و نشاط سرگرم شد. در آن محفل به دوستانش گفت:

«پدرم به من فرمان داده است که به زابلستان بیایم و رستم را به گناه نافرمانی به بند درکشم. ما برای انجام این کار تا کرانه هیرمند آمده‌ایم. اکنون، پیش از هرکاری، باید، فرستاده‌ای هوشیار و چالاک به نزدِ رستم بفرستیم و از او بخواهیم که به فرمان شاه گردن نهد و به نزد ما بیاید....»

«پشوتن» برادرِ اسفندیار که راضی به این کار نبود به او اندرز داد:

«رستم، پهلوانی بزرگ و دلاورست، شایسته است که با او به مهربانی رفتار کنی و در بزرگداشت او بکوشی...»

اسفندیار پاسخ داد:

«نگران نباش، من نیز مانند تو می‌اندیشم و می‌دانم که او پهلوانی شکوهمند است...»

سپس رو به پسرش بهمن کرد و گفت:

«تو پیام بر و فرستادهٔ من باش، بر اسبی رهوار سوار شو و به سرای رستم برو و پیام مرابه او برسان... به او بگو؛ اسفندیار می‌گوید؛ ای رستم نامدار، تو پهلوانی کهنسال و جنگ آزموده‌ای. پیوسته یاور و پشتیبان ایران ونیکخواه این مرز و بوم بوده‌ای. گویا در واپسین دم زندگانی ودر روزگار کهنسالی، فریب خورده‌ای و فرمانبرداری نمی‌کنی. دیریست که شاه و درگاهش را به فراموشی سپرده‌ای... به پیشگاه گشتاسب نمی‌آیی و بندگی نمی‌کنی. ای رستم، بدان که تو این نام و آوازه و گنج را از نیاکان ما داری؛ از زمانی که لهراسب، پادشاهی را به گشتاسب واگذار نمود تو به دربار نیامده‌ای. تاکنون به نامه و پیامی نیز دل شاه را خشنود نکرده‌ای... از فرمان شاهی سرپیچی کرده‌ای که ارجاسبِ تورانی را به خواری شکست داد و اکنون، سراسر گیتی به زیر نگین اوست. اینک، شاه گیتی ستان، از ناسپاسی تو، بسی خشمگین و آزرده است. باید برای ابراز بندگی به نزد من بیایی تا تو را دست بسته، همچنان که او فرموده است به درگاه ببرم... من برای رساندن این پیام به زابلستان آمده‌ام. به جان گرامیِ گشتاسب، سوگند یاد می‌کنم که اگر با من به نزدِ شاه بیایی، من او را با تو بر سر مهر می‌آورم و از وی می‌خواهم که تو را ببخشد؛ برادرم پشوتن، گواه من است که چنین خواهم کرد. تو با زال و فرامرز و زواره به گفتگو بنشین و سپس خردمندانه رفتار کن... بنده وار، به نزد من بیا... بدان که من از جنگ و کشتار بیزارم...»

بهمن، لباسی شاهانه پوشید و بر اسبی رهوار نشست و از هیرمند گذشت.

دیده‌بانانِ زابلستان با مشاهدهٔ بهمن، به زال خبر دادند که فرستاده‌ای از پایتخت به این سوی هیرمند آمده است. زال، سوار شد و به استقبال بهمن آمد. از جامهٔ زربفت و کلاه کیانی او فهمید که این فرستاده، جوانی از خانواده گشتاسب است.

بهمن، زال را نشناخت و ازاو پرسید:

«ای سیستانی، رستمِ جهان پهلوان کجاست؟ مرا به سرای او ببر....»

زال پاسخ داد:

«ای دلاور، نام تو چیست؟ من گمان می‌کنم که تو از تبارِ لهراسب و از دودمان گشتاسب هستی...»

بهمن گفت:

«من فرزندِ اسفندیار، پهلوانِ نامدار ایران هستم و نام من بهمن است....»

زال با شنیدنِ سخنان بهمن، از اسب پایین آمد و به او گفت:

«رستم، اکنون در شکارگاه است، زمانی بیاسای تا او بازگردد....»

بهمن از اسبش فرود آمد و خطاب به زال گفت:

«پیامی از پدرم اسفندیار، برای رستم دارم؛ مردی راه شناس، همراه من کن تا هم اکنون به نزد تهمتن بروم....»

زال به یکی از همراهانش گفت که با بهمن به شکارگاه برود...

دیری نگذشت که بهمن و راهنمایش به کوهپایه‌ای رسیدند؛ آن مرد سیستانی، از فرازِ کوه، شکارگاه را به بهمن نشان داد و خودش بازگشت.

بهمن از بالای کوه، به شکارگاه نگاه کرد. رستم را دید و شناخت. پهلوان تنومندی که نره گوری را به شاخه درختی کشیده بود و بریان می‌کرد. فرزند و برادرش هم، روبروی او نشسته بودند. رخش نیز در کنار آنان می‌چرید...

بهمن که از دیدنِ هیبت و شکوه رستم تعجب کرده بود با خود گفت؛

این رستم است!؟ تا کنون چنین پهلوانی ندیده بودم... گمان می‌کنم که اگر پدرم، با او درگیر شود، به سختی شکست می‌خورد... بهتراست؛ هم اکنون، من کار را به پایان برسانم و با غلتاندن سنگی از این بالا، او را نابود کنم...

برای انجام دادنِ منظورش، سنگ بزرگی را از جا تکان داد و به طرفِ رستم سرازیر کرد.

صدای غلتیدن سنگ، زواره را متوجه کوه کرد. فریاد کشید:

«برادر، بهوش باش که سنگی بزرگ از کوه فرو می‌غلتد...»

رستم، اعتنا نکرد و همچنان، شاخه گور رابر روی آتش نگه داشته بود. زواره و فرامرز که نگرانِ جان رستم بودند، بی‌تابی می‌کردند و از این که او در برابرِ این خطر، بی‌اعتنا نشسته و از جایش تکان نمی‌خورد، هراسان بودند. سرانجام، تخته سنگ فرو غلتید و به نزدیکِ رستم رسید؛ رستم همان طور که نشسته بود با پاشنهٔ پا آن سنگ بزرگ را به سویی پرتاب کرد؛ گویی مگسی را از خود دور کرده است...

هنرنماییِ رستم، زواره و فرامرز را شادمان و بهمن را خشمگین کرد. بهمن که نتوانسته بود به مقصودش برسد، با خشم سوار شد و از کوه پایین آمد. به نزدیک رستم که رسید از اسب فرو آمد و همان جا ایستاد. رستم و زواره و فرامرز به طرف او رفتند. رستم نامش را پرسید و پاسخ شنید:

«من بهمن، فرزند اسفندیار هستم...»

رستم او را در بر گرفت و با خوشحالی گفت:

«دیدارِ تو مرا شادمان کرد. چه رخ داده است که به زابلستان آمده‌ای...؟»

بهمن، از ابرازِ محبت رستم، سپاسگزاری کرد و گفت:

«از پدرم، اسفندیار پیامی برای تو دارم....»

رستم، بهمن را دعوت به نشستن کرد. زواره و فرامرز سفره گستردند و گورِ بریان شده را در میان سفره گذاردند.

پس از خوردن و استراحت، همگی سوار شدند و شکارگاه را به قصد رفتن به خانه رستم، ترک کردند.

در سرای رستم، بهمن، پیامِ اسفندیار را برای او بازگو کرد.

جهان پهلوان از شنیدنِ پیامِ تندِ اسفندیار آزرده شد و به بهمن گفت:

«ای بهمن، از دیدار تو خشنود شدم. به اسفندیار بگو، رستم می‌گوید؛ خردمندان، دوراندیشند و تو نیز دوراندیش باش... به او بگو؛ در آرزویِ دیدار تو هستم تا بنشینم و سنجیده سخن بگوییم... ای اسفندیار، من بی سپاه و شمشیر و گرز، به سراپرده تو خواهم آمد، تا پیام شاه را از زبان خودت بشنوم... من پیوسته نیکخواه مردم و دشمن بدخواهانِ ایران بوده‌ام، نمی‌دانم چرا پاداش نیکخواهی و فرمانبرداری کمند است و بند....»

در این جا رستم لحظه‌ای درنگ کرد. بهمن حرفی نزد. رستم به سخنان خویش ادامه داد:

«به اسفندیار بگو... پس از این دیدار، اگر مرا گناهکار شناختی، همان کن که شاه فرمان داده است... من خواهان جنگ و دشمنی نیستم. با من از جنگ دم مزن که من پیوسته مردِ کارزار بوده و خواهم بود... به سرای من بیا و مهمان من باش... زمانی در این جا بیاسای و به شادی روزگار بگذران... هنگامی که خواستی به نزد شاه بازگردی، من نیز همراه تو به دربار گشتاسب خواهم آمد و با پوزش خواهی، او را با خود بر سرِ مهر می‌آورم. من شاهان بسیاری دیده و آنان را آزموده‌ام... ای بهمن، برو و به اسفندیار بگو که من به دیدارش خواهم آمد... در کرانهٔ هیرمند، چشم براه تو خواهم بود تا پاسخ پدرت را برایم بیاوری....»

پس از رفتن بهمن، رستم، زواره و فرامرز را خواست و به آنها گفت:

«به سرای زال و رودابه بروید و بگویید؛ اسفندیار به زابلستان آمده است. به آنان بگویید که برای پذیرایی از او آماده شوند...»

زواره پرسید:

«ای جهان پهلوان، اسفندیار، چرا به زابلستان آمده است!؟»

رستم گفت:

«اندیشهٔ خامی در سر دارد که من می‌کوشم او را از انجام آن بازدارم. اگرخواهش مرا بپذیرد و به سرای من بیاید، گوهر به پایش و مروارید به گامش خواهم افشاند... امیدوارم، خردمندانه رفتار کند که اگر دیوانگی کند؛ روزِ من سیاه و روزگار او تباه خواهد شد...»

زواره، رستم را دلداری داد و گفت:

«نگران نباش، اسفندیار بدخواه تو نیست؛ او همیشه هوادار و پشتیبان تو بوده است. اسفندیار با تو دشمنی نخواهد کرد...»

رستم گفت:

«امیدوارم چنین باشد که تو می‌گویی...»

سپس، زواره و فرامرز را برای رساندنِ پیام خویش به نزد زال و رودابه فرستاد و خودش بر رخش نشست و به کرانه هیرمند رفت تا با اسفندیار دیدار کند...

* * *

بهمن، به سراپرده پدر رسید و آنچه را دیده و شنیده بود، به اسفندیار باز گفت و افزود:

«هرگز، پهلوانی مانند رستم ندیده بودم. دل شیر و پیکرِ پیل دارد... پدر، اکنون که من با تو سخن می‌گویم؛ او سوار بر رخش، به کرانه هیرمند آمده است و می‌خواهد با تو دیدار کند...»

اسفندیار، از شنیدنِ سخنان بهمن آشفته و ناراحت شد و او را سرزنش کرد که چرا، نسنجیده، رستم را می‌ستاید. به او پرخاش کرد:

«تو کودکی بیش نیستی... پهلوانانِ بزرگ را ندیده‌ای که رستم را این چنین می‌ستایی...»

سپس از بهمن روی برگرداند... خشونت و خشم اسفندیار، بهمن را آزرده کرد.

اسفندیار که هنوز عصبانی و برآشفته بود، رو به برادرش، پشوتن کرد و گفت:

«رستم دستان، چه خام و ناآزموده است که به من چنین پاسخ می‌دهد... من نمی‌خواهم او را ببینم؛ در میدان رزم با او روبرو خواهم شد... با او پیکار می‌کنم و بر دستانش بند می‌نهم و او را با خواری به نزد گشتاسب می‌برم....»

پشوتن، مردی خیرخواه و مهربان بود، به اسفندیار اندرز داد:

«ای برادر، تو و رستم، پهلوانانی نام آور هستید و من هر دوی شما را دوست دارم... هرگز ندیده بودم که شما با یکدیگر چنین رفتاری داشته باشید... گویا اهریمن تو را فریفته است و می‌خواهد رسوایت کند. تو هرگز نمی‌توانی او رابه بند درکشی و او نیز، سزاوار کمند و بند تو نیست... او به این خواری تن درنمی‌دهد... با او دشمنی نکن... تو پهلوانی دلاور و خردمند هستی....»

اسفندیار، از اندرزهای برادرانه پشوتن، سپاسگزاری کرد و گفت:

«دوباره می‌گویم، من از فرمان گشتاسب سرپیچی نمی‌کنم که اگر چنین کنم، خدا مرا نمی‌بخشد؛ و بزرگان و دلیران ایران هم مرا سرزنش خواهند کرد....»

پشوتن با ناراحتی گفت:

«هر چه شایسته بود به تو گفتم، بدان که پهلوانان نباید کینه جو باشند که اگر کینه جویی کنند؛ خداوند آنان را نمی‌بخشد....»

اسفندیار، دیگر به نصایح برادرش توجه نکرد و دستور داد تا سفره بگسترند. بر سفره نشست و به خوردن ونوشیدن سرگرم شد...

* * *

رستم، مدتی در ساحل رودِ هیرمند توقف کرد. وقتی که از آمدن بهمن ناامید شد، لگامِ رخش را برگرداند و آهسته به طرفِ خانه خویش رفت. در خانه نیز، منتظر آمدن بهمن بود، اما او نیامد...

رستم که دیگر از بازگشتِ پیکِ اسفندیار، کاملاً مأیوس شده بود، باتأسف و خشم خندید و به زواره گفت:

«روز، سپری شد و پیک اسفندیار بازنگشت... من به نزد او می‌روم...»

سپس فرمان داد؛ تا رخش را زین کنند...

در بینِ راه با خود می‌اندیشید؛ به نزدش می‌روم و به او می‌گویم، ای اسفندیار، مرا خوار و کوچک مشمار، من رستم هستم...

به ساحلِ هیرمند رسید. یاران اسفندیار او را دیدند و از شکوه و عظمت رستم شگفت زده شدند. با یکدیگر می‌گفتند؛ صلابتِ این پهلوانِ بزرگ «سامِ نریمان» را به خاطرها می‌آورد...

رستم، همچنان در فکر بود و با خود می‌گفت؛ گشتاسب نادان است، او اسفندیار را برانگیخته، تابه جنگ من بیاید و جان ببازد... این شاهِ پیر، هنوز از تاج و تخت دل نمی‌کند... نفرین بر روزگار...

یاران اسفندیار هم، فهمیده بودند که گشتاسب برای محروم کردن اسفندیار از تاج و تخت، او را به زابلستان فرستاده تا با رستم درگیر شود...

رستم از رودِ هیرمند گذشت و به نزدیکیِ سراپرده اسفندیار رسید. با خشم فریاد کشید و گفت:

«ای پهلوان نامدار، من به نزد تو آمده‌ام و سخنها دارم؛ تو خود را چنان بزرگ و توانا می‌شماری که می‌پنداری، دیگران در برابرت، خوار و بیچاره‌اند... بدان که من، رستم، کشندهٔ دیو سپید، فرزندِ زال و نوادهٔ سام و روشنی‌بخشِ تبار نریمان هستم... همه مرا می‌شناسند و می‌دانند که من، نیکخواه ایران و دلیران ایرانیم... تو را نیز گرامی می‌شمارم... گمان مکن که من از رویِ ناتوانی، این سخنان را می‌گویم؛ نه من نمی‌خواهم که تو خود را به کشتن دهی...»

اسفندیار، خندید و پاسخ داد:

«ای پهلوان، بدان که من تو را خوار و کوچک نمی‌شمارم. می‌خواستم؛ بامداد، به نزدت بیایم و با زال نیز دیدار کنم... اکنون که تو مرا سرافراز کرده‌ای؛ به سراپرده من بیا و تندی نکن...»

رستم از رخش فرود آمد و به سراپرده اسفندیار رفت. اسفندیار، جهان پهلوان را در کنار خویش نشانید و گفت:

«می‌گویند؛ پدرت زال، پس از اینکه چشم به جهان گشود، یک هفته او را از سامِ نریمان پنهان کردند؛ زیرا پیکرش، تیره و مویش سپید بود... سام او را که دید، با خشم، فرمان داد؛ تا وی را به کام نهنگ بیندازند... می‌گویند؛ در این هنگام، سیمرغ پدیدار شد و زال را با خود به آشیانه‌اش برد تا وی را بپرورد... زمانی گذشت و چون سام، فرزند دیگری نداشت، سیمرغ، زالِ نوجوان را به سیستان آورد و به پدرش سپرد... پس از چندی، زالِ سپیدموی با رودابه پیمان بست و تو زاده شدی... اکنون، ای رستم، تو از خرد و پارسایی دور گشته‌ای و نافرمانی می‌کنی... به درگاه نمی‌آیی و شه نوازی نمی‌کنی؛ تو شایسته کیفر هستی...»

رستم، از شنیدن این سخنانِ تند، به شدّت عصبانی شد. پاسخ داد:

«اسفندیار، خاموش باش. چرا نامهربانی می‌کنی!؟ گویا، اهریمن تو را فریب داده است که چنین یاوه می‌گویی! به یزدان سوگند که زال و رودابه، هر دو پاک نهاد و بزرگوارند... من از کاووس ... کیخسرو دادگر و بسی

شاه بیدادگر، فرمان دارم... من آنم که از جیهون گذشتم و توران را تباه ساختم.. من، تاج بخش بوده‌ام و شما را به تخت نشانده‌ام... برای دلخوشیِ شما شهر یاران بیدادگر، سینه سهرابِ جوانم را با خنجر دریدم... پانصد سال، با گرز و شمشیر و کوپال زندگی کرده‌ام؛ بر رخش زیسته و در میدان جنگ آرمیده‌ام... پس تو ای جوان خامی نکن....»

اسفندیار، بی درنگ گفت:

«ای رستم، از خودت و تبارت بسیار گفتی و من شنیدم... اکنون، تو نیز به من گوش بسپار و بشنو که چه کرده و چه شگفتیها آفریده‌ام: من اسفندیار، فرزند گشتاسب، نبیرهٔ لهراسب، و مادرم، کتایونِ قیصر است. آیین زرتشت را در جهان گسترش داده‌ام و پیوسته فرمانبردارِ گشتاسب بوده‌ام... به فرمان پدرم، به توران تاختم و سرزمینِ ترکان را به آتش کشیدم... به رویین دژ، رفتم و گرفتارانِ بند و زنجیر را از چنگ تورانیان رهانیدم... تاکنون، کسی زهره نداشته است که با من درآویزد... تو ای رستم، پرورده درگاه ما هستی و شایسته نیست که از فرمانِ گشتاسب سرپیچی کنی....»

رستم در پاسخِ رجزخوانیهای اسفندیار گفت:

«ای دلاور، هنوز گفتنیها را ناگفته‌ام: من از هفت خان گذشتم و با دیوِ سپید درآویختم. کاووس و گیو و توس را از چنگِ دیوان مازندران آزاد کردم... از ایران به هاوران لشکر کشیدم و سراسرِ مرز ایران را از گزند دشمنان رهانیدم تا شما شهریاران، پادشاهی کنید... اکنون، تو ای پهلوانِ جوان، به تاجِ گشتاسبی و تختِ لهراسبی، بیهوده مناز؛ زیرا که من، تاج و تاخت شاهی را به پدر ونیاکان تو بخشیده‌ام؛

که گوید برو دست رستم ببند نبند مرا دست، چرخ بلند....»

اسفندیار، به جوش و خروش رستم خندید و آشتی جویانه دست او را گرفت و فشرد. رستم نیز متقابلاً دستِ اسفندیار را به گرمی فشرد. اما دید، اسفندیار به قصد زورآزمایی، دستش را رها نمی‌کند...

رستم، آنچنان دست او را فشرد که خون از آن جاری شد...

اسفندیار، درد را تحمل کرد و دم بر نیاورد. بر فشارِ دست خویش افزود و چهره رستم را ارغوانی کرد...

بدین ترتیب، رزمِ این دو پهلوان، در سراپردهٔ اسفندیار آغاز شد.

مدتها، خروشیدند و رجز خواندند. اسفندیار، رستم را به میدان رزم دعوت می‌کرد و رستم می‌کوشید، او را از جنگ و خونریزی منصرف کند...

اسفندیار گفت:

«فردا در میدان جنگ، تو را با نیزه به رخش می‌دوزم...»

بعد، چنانکه گویی از گفته‌اش پشیمان شده باشد. از جابرخاست؛ روبروی رستم ایستاد و گفت:

«نه؛ رستمِ دستان باید زنده بماند... دستهایت را می‌بندم و تو را به نزد گشتاسب می‌برم... چون تو پیوسته، یاور ایرانیان بوده‌ای؛ از شاه می‌خواهم تا تو را ببخشد...»

رستم زال پاسخ داد:

«ای اسفندیار، تو هنوز خامی و زخمِ تیر و گزند گُرز مرا نچشیده‌ای... فردا از جنگ، بیزار خواهی شد. تو را از خانهٔ زین برمی‌دارم و به نزد زال می‌برم و بر کرسی زرین می‌نشانم... چون زمانی گذشت و تو در سرایِ من آسودی؛ با هم به دربار گشتاسب می‌رویم؛ در آن جا، من تاج بر سرت می‌گذارم... از آن پس، تو شاه خواهی بود و من همچنان، جهان پهلوان...»

روز به پایان رسید، ولی رستم نتوانست اسفندیار را از جنگ منصرف کند.

هنگام رفتن، رستم اسفندیا را به خانه‌اش دعوت کرد. اسفندیار دعوت او را نپذیرفت. با او به گرمی، خداحافظی کرد و گفت:

«دیدار آینده ما، در میدانِ رزم خواهد بود....»

رستم دیگر حرفی نزد. پای در رکاب رخش کرد و به سرعت از هیرمند گذشت و به طرف خانه زال رفت. با خود می‌اندیشید؛ اگر من به خواسته اسفندیار گردن نهم، پهلوانان و دلیران ایران، مرا سرزنش می‌کنند و خواهند گفت؛ جوانی به زابلستان رفت و به آسانی رستم را به بند کشید... و اگر اسفندیار را بکشم، همواره شرمسار خواهم بود...

به خاطر آورد که اسفندیار به او گفته بود؛ من از فرمانِ گشتاسب سرپیچی نمی‌کنم و تو را دست بسته، به نزدش می‌برم. و او پاسخ داده بود؛ اگر آرزوی جنگ داری باکی نیست... من آماده‌ام... و اسفندیار به او خندیده بود...

* * *

چون رستم ازنزد اسفندیار رفت، او به برادرش پشوتن، گفت:

«رستم، پهلوانی نامدار است. من فردا، او را در میدان جنگ، خوار نخواهم کرد....»

پشوتن، دوباره به اسفندیار اندرز داد که خردمندانه رفتار کند و با رستم درگیر نشود؛ زیرا رستم، هرگز، شکست نخورده است و به خواری تن در نمی‌دهد. سپس افزود:

«امشب، آسوده بخواب. بامداد فردا، بی‌شمشیر و گرز، به سرای او برو تا دلهای شما از زنگار کینه و دشمنی پاک شود....»

اسفندیار، از این که برادرش با وی مخالفت می‌کرد و از او می‌خواست که با رستم از درِ صلح و آشتی درآید؛ ناراحت شد وبه پشوتن گفت:

«اگر من از فرمان پدرم سرپیچی کنم، در آتش دوزخ خواهم سوخت. روامدار که گشتاسب از من آزرده شود. مرا به نافرمانی وادار نکن...

نگران جانِ من نباش؛ فردا، رستم در کمندِ من است...»

پشوتن، با آزردگی پاسخ داد:

«چگونه می‌توانم بیمناک و نگران نباشم..؟ ای اسفندیار، من از سرنوشت می‌ترسم؛ نمی‌دانم؛ سرانجامِ تو چه خواهد بود...»

اسفندیار، چون نمی‌خواست بیشتر از این، برادرش را ناراحت کند، دیگر حرفی نزد. وقتی پشوتن او را ترک کرد و رفت، اسفندیار به فکر فرو رفت... به فردا و عظمت کاری که در پیش داشت می‌اندیشید...

* * *

رستم، آشفته و مضطرب به خانه‌اش بازگشت. او شب را با تشویش سپری کرد. نگران بود و نمی‌دانست که سرانجام این جنگ چه خواهد شد.

چون سپیده دمید، خروشید: تا رخش را زین کنند...

شمشیر و تیر و کوپال و ببر بیان را به نزدش آوردند. لباس رزم به تن کرد و ببربیان را بر روی آن پوشید...

زال که از تصمیمِ رستم بیمناک شده بود، به نزدِ او آمد و گفت:

«می‌ترسم که روزگارت به سرآید و به دست اسفندیار کشته شوی... اگر چنین شود، از زابلستان و نژادِ سام نریمان، نشانی بر جای نخواهد ماند؛ و اگر اسفندیار کشته شود، تو بدنام و رسوا می‌شوی... از او بپرهیز و به میدان جنگ نرو...»

رستم از سخنانِ پدرش، متعجب و آزرده شد. به او گفت:

«ای زال، چرا یاوه می‌گویی؟ بر من دل می‌سوزانی یا بر اسفندیار!؟»

زال در پاسخِ رستم که خشمگین شده بود، با التماس گفت:

«آری، یاوه می‌گویم... تو باید از اسفندیار پرهیز کنی و از زابلستان بروی... از این جا برو و از او دورشو... دیری نخواهد گذشت که این رخداد، از یادها می‌رود و آنگاه تو، می‌توانی به نزد گشتاسب بروی و از

او دلجویی کنی...»

رستم گفت:

«ای زال، من بسیار جنگیده‌ام و سر از تنِ گردنکشان جدا کرده‌ام. نمی‌توانم از پیکار با اسفندیار روی بگردانم... تو نمی‌دانی که من چه کوششها کرده‌ام تا مگر، او از جنگ و دشمنی پشیمان شود... دریغا که در تلاش خود ناکام مانده‌ام... اسفندیار، تنها به بند و کمند می‌اندیشد و مرا دست بسته، می‌خواهد...»

زال، همچنان اصرار می‌کرد و از رستم می‌خواست که به جنگِ اسفندیار نرود. اونگران عواقبِ خطرناکِ این پیکار بود. پرسید:

«اگر اسفندیار به دست تو کشته شود، چه خواهد شد...؟»

رستم پاسخ داد:

«نگران نباش، به او آسیبی نخواهد رسید. تیر از ترکش رها نخواهم کرد وبا شمشیر و گرز پیکر وی را نخواهم آزرد... او را از خانه زین بر می‌دارم و در بر می‌گیرم و به درگاه گشتاسب می‌روم. در آن جا، در برابرِ چشمان پدرش، تاج بر سر او می‌گذارم... آنگاه با او پیمان می‌کنم تا پیوسته فرمانبردارش باشم... پس آسوده باش و خود را میازار...»

زال، خندید و گفت:

«تو بسیار خام و ساده اندیشی. بیهوده سخن نگو...»

چون رستم حرفی نزد، زال سرش را به طرف آسمان بلند کرد و به درگاه خدا نالید:

«خداوندا، تو ما را از این گرفتاری رها کن...»

زال، تا بر آمدن خورشید، همچنان نالید و شکوه کرد و از خدا یاری طلبید...

رستم که زره پوشیده وکلاهخود بر سر نهاده بود؛ کمندی به ترک بند

رخش بست و سوار شد. سپس رو به برادرش، زواره کرد وگفت:

«بر اسبت بنشین و همراهِ من بیا؛ گروهی سوار دلاور نیز با خود بیاور. در کنار هیرمند بایست و از آن جا میدانِ جنگ را دیده‌بانی کن...»

پس از این فرمان، رخش را به حرکت درآورد...

زواره به دستورِ رستم، به دنبالِ رخش با سوارانش می‌تاخت.

پهلوانِ کهنسال در حالی که همچنان نگران بود تا ساحل رود هیرمند رفت. جانش، آزرده و دلش، دردمند بود؛ اندیشه این جنگِ ناخواسته او را مضطرب و پریشان کرده بود...

وقتی که به رود هیرمند، رسیدند، زواره و سوارانش به طرفِ تپه‌ای مشرف به هیرمند و میدان جنگ رفتند تا رزمِ رستم و اسفندیار را نظاره کنند.

قبل از رفتن زواره، به بالایِ آن بلندی، رستم به او گفت:

«از بدِ سرنوشت می‌ترسم... اسفندیار نیرومند است نمی‌دانم؛ سرانجامِ ما چه خواهد شد..؟»

به برادرش، سفارش کرد؛ از بالای تپه، مراقبِ میدان رزم باشد...

پس از آن، رستم مغرور و مطمئن، از هیرمند گذشت و از تپه‌ای که نزدیکِ اردوگاه اسفندیار بود، بالا رفت. در آن جا رخش رانگه داشت.

از فرازِ تپه، جُنب و جوشِ اسفندیار و تکاپوی یارانش را می‌دید؛ اسفندیار برای جنگ آماده می‌شد...

رستم فریاد کشید:

«ای اسفندیار پهلوان، همرزمِ تو به میدان آمد، آماده نبرد باش...»

اسفندیار، صدایِ رستم را شنید. خندید وگفت:

«ای رستم نامدار، من از سپیده دم، آماده پیکار هستم...»

سپس دستور داد؛ بی‌درنگ، اسب سیاهش را بیاورند.

رستم، همچنان از بالای آن تپه، رفتار و حرکات اسفندیار را زیر نظر داشت. اسفندیار که می‌دید، رستم حرکات او را ارزیابی می‌کند؛ کاری کرد که رستم را به شگفتی بیندازد:

در حالی که لباس رزم پوشیده و کلاه کیانی بر سر نهاده بود؛ مانند پلنگی خشمگین، نیزه‌اش را بر زمین زد و سریع و چالاک، به روی اسب سیاهش پرید...

سپس بی‌درنگ، به سوی میدان جنگ تاخت. پشوتن نیز به دنبال او حرکت کرد. اسفندیار، رو به پشوتن کرد و گفت:

«چون رستم تنها به میدان آمده است؛ من نیزبه تنهایی با او نبرد می‌کنم... ای پشوتن، تو بازگرد...»

پشوتن، پذیرفت و به جمع یاران اسفندیار پیوست...

از آن طرف میدان، رستم نیز پدیدار شد... دو پهلوان به نزدیک یکدیگر رسیدند. اسبها را نگه داشتند. رخش و اسبِ سیاه اسفندیار نیز دریافته بودند که لحظهٔ پیکار و جانبازی فرا رسیده است...

رستم فریاد کشید:

«ای دلاور، بیهوده کوشش مکن... تونمی‌توانی رستمِ دستان را به بند درکشی... لختی بیندیش...»

پاسخ شنید:

«ای رستم، تو از نبرد بیزار شده‌ای... بی‌گمان، از جنگیدن می‌ترسی...»

رستم گفت:

«یاوه نگو، اگر خواستارِ جنگ و دشمنی هستی، بگو؛ تا من سواران زابلستان را به میدان بیاورم... تو نیز به یاران دلاورت فرمان بده، تا به میدان بیایند؛ شاید خون و خونریزی تو را خشنود کند...»

اسفندیار، با خشم فریاد کشید:

«آمده‌ای تا مرا بفریبی!؟ چرا باید، دلیران ایران، بیهوده کشته شوند!؟ تو اگر می‌خواهی، سوارانت را به میدان بیاور... من به تنهایی، پیکار می‌کنم و تو را در هم می‌شکنم؛

ببینم تا اسب اسفندیار / سوی آخُر آید همی بی سوار
و یا بارهٔ رستمِ جنگجوی / به ایوان نهد بی خداوند روی...»

رستم و اسفندیار، همچنان رجز می‌خواندند و گردن فرازی می‌کردند... رخش و اسب سیاه نیز آماده پیکار بودند.

دو پهلوان، سرانجام توافق کردند که به تنهایی، پیکار کنند و از یارانشان کمک نگیرند...

پس از آن، پیکار وخشمِ این دو دلاور، مانندِ توفان وزیدن گرفت و جنگی ناخواسته آغاز شد:

جنگ رابا پرتابِ نیزه شروع کردند، و زره بر تن یکدیگر دریدند. نیزه‌ها در هم شکست و هیچ‌کدام به پیروزی نزدیک نشدند... بی‌درنگ شمشیرهایشان را از نیام کشیدند و بیرحمانه به یکدیگر حمله کردند. رخش و اسبِ اسفندیار هم با تلاش و قدرتی شگفت‌آور، تاخت و تاز می‌کردند؛ مقاومتِ آنها رستم و اسفندیار را به ادامه دادن جنگ دلگرم می‌کرد. شمشیرها نیز شکسته شدند... پهلوانان به هم مهلت ندادند، و به سرعت گرزهایِ گران را ازترک زین برداشتند و بر سر و پیکر یکدیگر کوبیدند. گرزها هم در برابر قدرت شگفت انگیز رستم و اسفندیار تاب نیاوردند و شکستند... دیگر سلاحی برای آنها باقی نماند. همچنان که می‌تاختند، به هم نزدیک شدند و کمربندهایِ یکدیگر را گرفتند و به شدّت کشیدند؛ ولی هیچ یک موفق نشد، حریف خود را از روی زین بلند کند و بر زمین بیندازد،

ناچار، یکدیگر را رها کردند و خسته وخونین میدانِ جنگ را ترک نمودند. رخشِ رستم و اسبِ اسفندیار نیز به شدّت مجروح شده بودند. پوشش رزمی آن دو حیوان جنگاور، دریده و چاک چاک شده بود...

رزمِ رستم و اسفندیار چنین سرآغازی داشت...

زواره تا مدتی، صحنه جنگِ رستم و اسفندیار را تماشا می‌کرد. ولی بعد از اینکه، اسلحهٔ آن دو پهلوان، درهم شکست و از میدانِ جنگ دور شدند، دیگر آنان را ندید...

چون مدتی گذشت و از رستم و اسفندیار خبری نشد، زواره به همراهِ سوارانش به سویِ اردوگاه اسفندیار رفت.

یارانِ اسفندیار با نگرانی، دورِ یکدیگر جمع شده بودند. زواره به میان آنها رفت و فریاد کشید:

«رستم دستان کجاست..؟»

سپس یاران اسفندیار را تهدید کرد وگفت:

«شما باید بدانید که به جنگِ نهنگ آمده‌اید... اسفندیار، هرگز نمی‌تواند رستم را دست بسته، به نزد گشتاسب ببرد....»

بعد، از شدت ناراحتی، به آنها ناسزا گفت و سواران اسفندیار را خشمگین کرد...

«نوش آذر» فرزندِ اسفندیار که در آن جمع بود، توهینهای زواره را تحمل نکرد. اونیز متقابلاً با سخنهایِ تند زواره را مخاطب قرار داد و گفت:

«ای زواره، بدان که اسفندیار به فرمان شاه، به زابلستان آمده است... به تو و یاران رستم، اندرز می‌دهم که ازاین جا بروید... اگر گستاخی کنید و به ما بتازید، با تیر و شمشیر به شما پاسخ می‌دهیم و همه شما را نابود می‌کنیم....»

زواره با شنیدن تهدیدِ نوش آذر، خون در رگهایش به جوش آمد و

بی‌درنگ، به همراهانش فرمان داد؛ تابه یاران اسفندیار بتازند و آنـان را از دم تیغ بگذرانند...

سوارانِ سیستانی که منتظر چنین فرمانی بودند، بیرحمانه، حمله کردند و گروهی از دلیرانِ اسفندیار را به خاکِ هلاک افکندند...

این حمله ناگهانی، نوش آذر را به خشم آورد. شمشیرش را کشید و به «الوای» فرمانده سواران سیستانی حمله برد. او را از اسب بر زمین انداخت و بلافاصله سرش را از تن جدا ساخت... سپس پیکر او را از میان به دونیم کرد. زواره، با دیدنِ قساوت و بیرحمی نوش آذر، به طرف او تـاخت و پس از مدتی جنگ و گریز، وی را از اسب به زیر کشید و سر از پیکرش جدا نمود. کشته شدنِ نوش آذر، برادرش «مـهرنوش» فرزند دیگر اسفندیـار را مـنقلب کرد؛ دلیرانه به سواران زواره هجوم برد و گروهِ بیشماری از آنان رابه خاک وخون کشید. سپس رویاروی فرامرز، فرزند رستم قرار گرفت...

در این گیرودار، اسبِ مهرنوش که نیزه‌ای به گردنش اصابت کرده بود، به زمین غلتید و مهرنوش را نیز به خاک انداخت.

فرامرز، فرصت را غنیمت شمرد و به سرعت از اسب فرود آمد و به روی مهرنوش پرید و سرش را از پیکر جدا کرد...

بهمن که از دیدنِ این کشتار دلخراش و کشته شدن برادرانش بـه شـدت اندوهگین شده بود، به طرفِ میدانِ جنگِ رستم و اسفندیار تاخت تا پدرش را پیدا کند و او را از این حوادث جانگداز آگاه سازد.

رستم و اسفندیـار، بـی‌خبر از آنـچه درارِدوگـاه اسفندیـار مـی‌گذشت، دوباره به میدان جنگ بازگشته و پیکارشان را آغاز کرده بودند. بهمن آنان را در حالی یافت که سرگرم کارزار بودند.

اسفندیار، با دیدن فرزندش از جنگ دست کشید و به طرفِ بهمن تاخت.

بهمن با اندوه و هیجان به اسفندیار گفت:

«گروهی سوار سیستانی، به فرمان زواره به ما تاختند و برادرانم، مهرنوش و نوش آذر را به خواری کشتند...»

اسفندیار، از شنیدنِ اینِ خبرِ غیر منتظره، اشک در چشمانش جمع شد و مانند ابر بهار گریست به سوی رستم رفت و با خشم فریاد کشید:

«ای نابکار نیرنگ باز؛ چرا پیمان شکستی..؟ مگر نگفته بودی، کسی به یاریت نخواهد آمد...!؟»

رستم از دور، سخنان بهمن را شنیده بود. با شرمساری، سر به زیر انداخته و نمی‌دانست به اسفندیار چه پاسخی بدهد...

اسفندیار دوباره، فریاد کشید:

«ای رستم، بدان که سواران زابلستان به یاران من تاخته و فرزندانم را کشته‌اند...»

رستم، در پاسخ اسفندیار با نارحتی، گفت:

«به خدا سوگند که این فرمان من نبوده است... من گناهکاران را دست بسته، پیش‌پای تو می‌اندازم؛ تا آنان را به سزای رفتارشان برسانی...»

اسفندیار گفت:

«ای رستم، تو گناهکاری، اکنون آماده باش که زمانِ مرگت فرارسیده است... آنچنان تو را به رخش بدوزم که هر کس، پیکر بی‌جانت را ببیند، بر تو دل بسوزاند...»

سپس به اسبِ سیاهش هی زد... مصمم بود که کار رستم را به پایان برساند. تیری در چلهٔ کمان گذاشت و به سوی رستم پرتاب کرد.

تیر به پایِ تهمتن اصابت کرد و رخش را نیز مجروح ساخت...

رستم و رخش، هر دو، به خاک غلتیدند.

اسفندیار سرمست و مغرور، سوار بر اسب، دور رستم می‌گشت و رجز می‌خواند...

رستم با اینکه زخمی شده بود، به زحمت از جا بلند شد و به سویِ تپه‌ای که با میدان جنگ فاصله چندانی نداشت رفت. رخش هم که برخاسته بود، به طرف خانه رستم تاخت و از میدانِ جنگ دور شد...

رستم به بالای تپه رسید. دیگرنمی‌توانست بایستد. خون زیادی از پیکرش جاری بود ناچار به زمین نشست...

اسفندیار که تصور کرده بود؛ رستم، آخرین لحظاتِ عمرش را می‌گذراند، به دنبال او به بالایِ تپه رفت تا دست و پای رستم را ببندد...

رستم نشسته بود. اسفندیار با دیدن او، خندید و گفت:

«توان و شکوهت کجا رفت..؟ چراگردن فرازی نمی‌کنی...؟!»

رستم پاسخ نداد. به فکر فرو رفته بود؛ کشته شدن فرزندانِ اسفندیار، او را به شدت متأثر کرده بود. با خود می‌اندیشید که سرانجام او و اسفندیار چه خواهد بود...

اسفندیار بار دیگر گفت:

«تو که دیوانِ مازندران را آواره و بسیاری از گردنکشان را بیچاره کردی؛
چرا در برابر من، این چنین ناتوان و درمانده‌ای !؟»

رستم همچنان ساکت بود و به رجز خوانی اسفندیار گوش می‌داد.

در این هنگام، زواره که همچنان به دنبال رستم می‌گشت، رخش را دید که خونین و لجام گسیخته، از هیرمند می‌گذرد. خیال کرد که رستم کشته شده است. دنیا پیش چشمش تیره و تار شد...

در جستجویِ پیکر بی‌جان رستم با اندوه و اضطراب به هر سو می‌تاخت. ناگهان از دور، اسفندیار رابر فرازِ تپه‌ای ایستاده دید؛ به طرف او تاخت.

وقتی به بالای تپه رسید، چشمش به رستم افتاد. او شکست خورده و مجروح بر زمین نشسته بود...

اسفندیار، با دیدن زواره از تپه فرود آمد و دو برادر را به حال خود گذاشت. زواره، بی‌درنگ از اسب پیاده شد. زخمهایِ رستم کاری و عمیق بودند. زواره به شدت نگران شد وبه رستم گفت:

«برخیز و بر اسب من بنشین تا تو را به سرای زال ببرم...»

رستم پاسخ داد:

«تو برو، من به دنبال تو خواهم آمد... به زال بگو که شکوه و آبروی خاندانِ سام نریمان برباد رفت... به او بگو چاره‌جویی کند...»

زواره با اینکه نگران بود، حرف رستم را پذیرفت و به طرفِ خانه زال رفت... بعد از رفتنِ زواره، اسفندیار که در دامنه آن تپه، سوار بر اسب، انتظار می‌کشید با صدای بلند خطاب به رستم گفت:

«ای رستم، تو شکست خورده‌ای، ببربیانت را از تن بیرون کن و بیا تا دستانت را ببندم... من باید تو را به دربار شاه ببرم.. به پشتیبانیِ من دلگرم باش؛ به جانت گزندی نخواهد رسید...»

و چون تصور می‌کرد که رستم ممکن است تسلیم نشود به نرمی افزود:

«اگر همچنان خواهان جنگ و پیکار هستی، باکی نیست... با جهان، بدرود کن و از خدا آمرزش بخواه که دیگر زندگیت به پایان رسیده است...»

رستم سکوتش را شکست. از جا برخاست و محکم و استوار به اسفندیار پاسخ داد:

«شب فرا رسیده است. به سراپرده‌ات بازگرد و بیاسای... من نیز به سرای زال می‌روم و پس از اینکه زخمهایم، درمان شد؛ به میدان رزم تو باز می‌گردم...»

اسفندیار با تمسخر گفت:

«با اینکه می‌دانم می‌خواهی مرا بفریبی و از چنگم رها شوی؛ چند روزی به تو زندگانی می‌بخشم... به فریب و نیرنگ نیندیش و خود را بیهوده میازار... سرانجام، تو در بند و کمند من گرفتار خواهی شد....»

بعد از رفتنِ اسفندیار، رستم از تپه فرود آمد وبه طرفِ خانه زال به راه افتاد. در بینِ راه با خود حرف می‌زد و با خدا راز و نیاز می‌کرد که؛ خداوندا، اگر من به دست اسفندیار کشته شوم، چه کسی انتقام مرا خواهد گرفت...؟ خداوندا، آیا دوباره، پهلوانی مانند رستم، زاده خواهد شد..؟

اسفندیار، سوار بر اسب، رستم را می‌دید که دور می‌شود؛ تهمتن با وجودی که مجروح بود، همچنان پرصلابت و استوار، از هیرمند می‌گذشت اسفندیار، مدتی در ساحل هیرمند ایستاد. با خود می‌گفت؛ بی‌گمان رستم دیگرنمی‌تواند در برابر من پایداری کند... بار دیگر که با من روبرو شود؛ یا تسلیم خواهد شد و یا این که زندگیش به پایان می‌رسد...

وقتی که رستم از نظرش ناپدید شد، اسفندیار لجامِ اسبش را برگرداند. هنوز به اردوگاه نرسیده بود که صدایِ گریه و شیونِ دوستانش، او را به یاد مهرنوش و نوش آذر انداخت.

در خیمه‌ها، همه از مرگ جانگدازِ فرزندان اسفندیار و سوارانِ ایرانی می‌گریستند و سوگواری می‌کردند.

اسفندیار، در برابرِ خیمه‌ای که پیکر بی‌جان مهرنوش و نوش آذر را در آن گذاشته بودند؛ از اسب فرود آمد. سوگواران را در آغوش گرفت و به شدت گریست... گریه و زاری پهلوانان و یاران اسفندیار، همچنان ادامه داشت. اسفندیار می‌ترسید که سوگواری بیش از حد، یارانش را در برابر رستم و سپاهیان زابلستان ناتوان کند...

از جا بلند شد و خطاب به پشوتن و دوستانش گفت:

«گریه و زاری بس است. سرانجام، همه می‌میریم. برخیزید و یاری کنید تا پیکرِ بی‌جان فرزندانم را در تابوت بگذاریم و به درگاهِ گشتاسب بفرستیم..»

بعد از آن، به یکی از پهلوانان دستور داد که به همراه تابوتِ فرزندانش به پایتخت برود و پیام او را به شاه برساند.

به آن پهلوان گفت:

«به گشتاسب بگو که اسفندیار می‌گوید؛ پیکر بی‌جان فرزندانم، مهرنوش و نوشِ آذر را به نزد تو فرستادم. اینها، گلهای پرپرشدهٔ آرزوهای تو هستند... به تابوت دلاورانِ بی‌جان من بنگر و پند بگیر...»

گروهی برای بردن جنازه‌ها راهی پایتخت شدند...

پس از رفتن آنها، اسفندیار، به برادرش، پشوتن گفت:

«گمان می‌کردم که نمی‌توانم رستم را به آسانی شکست بدهم... او از رودِ هیرمند که می‌گذشت، سخت زخمی و ناتوان بود... می‌پندارم؛ پس از رسیدن به خانه زال، جان به جان آفرین خواهد سپرد...»

رستم به خانه پدر رسید. زال و رودابه، چون او را خونین و آشفته دیدند، بسیار نگران شدند. رودابه نتوانست تحمل کند. شیون و زاری مادر برغم و غصه رستم افزود.

زواره، ببر بیانِ رستم را از تنش بیرون آورد و بندهِ زره او را باز کرد. زخمهایِ پیکر رستم، عمیق و مهلک بود. زال با دیدنِ جراحات رستم، به فکر فرو رفت...

تهمتن، با اینکه درد می‌کشید، در اندیشهٔ رخش بود. می‌گفت:

«رخش، زخمی است، به او بپردازید...»

زواره، رستم را در آغوش گرفته بود و چهره بر زخمهایِ برادر می‌سایید

و می‌گریست...

رستم، زواره را دلداری داد وگفت:

«برادر، سرنوشت چنین می‌خواست... گریه و زاری سودی ندارد... آرام باش و ناله نکن... افسوس که اسفندیار همچنان، خواستار جنگ است... در شگفتم که چرا، تیر و گرز و شمشیر من او را از پای در نیاورد.!؟»

مادر و برادرش گریه می‌کردند و زال، خاموش و مبهوت در گوشه‌ای نشسته بود.

رستم دوباره گفت:

«نمی‌دانم زخمهای من درمان خواهد شد..؟ اگر من شکست بخورم و اسفندیار مرا دست بسته، به نزد گشتاسب ببرد؛ آن شاهِ ستمگر به مردم بی‌گناه زابلستان می‌تازد و دودمان ما را بر می‌اندازد... بهتر است، از زابلستان بروم؛ شاید پس از رفتن من، این جنگ و دشمنی فراموش شود....»

ساکت شد وبعد، مثل این که از حرف خود پشیمان شده باشد؛ گفت:

«نه؛ نه... تنها راه چارهٔ ما پایداری در برابر اسفندیار است....»

زال به بالینِ رستم آمد و با مهربانی گفت:

«من به تو اندرز دادم که با اسفندیار درگیر نشوی و تونپذیرفتی... اکنون نگران نباش... من می‌دانم که زخمهایت، چگونه درمان خواهد شد....»

رستم پرسید:

«بگو ای زال مهربان، داروی درد من چیست..؟»

زال پاسخ داد:

«باید سیمرغ را فرا بخوانیم... او زخمهای تو را درمان خواهد کرد....»

رستم، عقیده زال را پسندید و پیشنهاد او را پذیرفت. از پدرش خواست که عجله کند و سیمرغ را احضار نماید.

زال با سه تن از دانایان و سه مجمر پرآتش، به بالای کوهی رفتند. به فرازِ کوه که رسیدند مجمرها را به روی تخته سنگی گذاشتند. سپس زال، پرِ سیمرغ راکه در ابریشم پیچیده شده بود، بیرون آورد و بر آتش انداخت. پر سیمرغ در آتش سوخت. زال و همراهانش، در کنارِ آتشدان‌ها نشستند و چشم به آسمان دوختند... هنوز پاسی از شب نگذشته بود که سیمرغ، مهیب و شکوهمند پدیدار شد؛ از آسمان فرود آمد و در کنار آنها نشست. سیمرغ، زال و همراهانش را مضطرب و ناراحت دید؛ از زال پرسید:

«چرا آتش افروختی و مرا فراخواندی..؟»

زال با حالتی افسرده پاسخ داد:

«هنگامی که در آشیانه تو به سر می‌بردم، به من گفتی که هرگاه با دشواری روبرو شدم؛ پرِ تو راکه به من سپرده بودی، در آتش بسوزانم تا تو به یاری من بشتابی...»

سیمرغ گفت:

«آری، گفته بودم. اکنون نیاز و دشواریِ تو چیست..؟»

زال گفت:

«دشمنیِ اسفندیار، رستم و رخش را سخت زخمی‌و آزرده کرده است...»

و سپس به سیمرغ گزارش داد:

«اسفندیار به زابلستان آمده و می‌خواهد، به فرمان گشتاسب، رستم را دست بسته، به نزد او ببرد. رستم به این خواری تن درنمی‌دهد...»

سیمرغ، خردمندانه پاسخ داد:

«پس از دیدنِ رستم، او را درمان خواهم کرد... زخمهایِ رخش راهم چاره می‌کنم...»

رستم با اینکه زخمی و آزرده بود، وقتی از آمدنِ سیمرغ با خبر شد به بالای کوه رفت...

سیمرغ از او دلجویی کرد و گفت:

«ای پهلوان، چرا به رزمِ اسفندیار رفتی و خود را این چنین خوار نمودی..؟»

رستم پاسخ داد:

«ای سیمرغ مهربان، سرنوشت من چنین بود... اکنون مرا درمان کن که اگر این زخمها، رستم را بکشد، زابلستان نابود می‌شود....»

سیمرغ، حرفی نزد و بی‌درنگ به طرف رستم رفت و با منقارش چهار پیکان، از پیکرِ خونین او درآورد، و سپس چرک و خون زخمها را بیرون کشید...

پس از بستن جراحاتِ رستم به او سفارش کرد که؛ شب هنگام، قبل از رفتن به بستر، مقداری از پرِ او را با شیر بیامیزد و بر زخمهایش بگذارد.

به او گفت:

«نگران نباش، چند روزِ دیگر درمان خواهی شد....»

سیمرغ چون از کار رستم فارغ شد، دستور داد؛ تا رخش را به نزدش بیاورند...

رخش را آوردند. سیمرغ، شش پیکان از گردن و یال آن اسبِ نجیب بیرون آورد... رخش شیهه کشید و درد را تحمل کرد...

رستم، خوشحال و امیدوار بود. دردِ او تسکین یافته بود و احساس آرامش می‌کرد. سیمرغ از او پرسید:

«ای رستم، مگر نمی‌دانی که اسفندیار، رویین تن است و تیر و شمشیر و گرز بر او کارگر نیست...؟»

رستم، از فهمیدن این که اسفندیار شکست‌ناپذیر است، تعجب کرد و دانست چرا در برابرِ ضربات کوبنده او از پا در نیامده است.

به سیمرغ پاسخ داد:

«من نمی‌دانستم که او روئین‌تن است؛ ای سیمرغ، بدان که من از مرگ نمی‌ترسم؛ از این که به دستِ اسفندیار گرفتار شوم، نگرانم...»

سیمرغ گفت:

«ترس و نگرانی تو، مایهٔ ننگ نیست؛ زیرا اسفندیار مانند تو پهلوانی بزرگ است...»

سیمرغ مکثی کرد و آهسته به رستم گفت:

«می‌خواهم، رازی را با تو در میان بگذارم... اسفندیار، همسر مرا کشته است. اگر با من پیمان ببندی و هرچه می‌گویم، بپذیری؛ کاری می‌کنم که تو زنده بمانی و او جان بسپارد...»

رستم، از شنیدنِ این خبر خوشحال شد. دیگر فکرِ این که ممکن است، به دستِ اسفندیار اسیر شود؛ او را آزار نمی‌داد. به سیمرغ گفت:

«سوگند می‌خورم که از تو فرمان ببرم و پیمان شکنی نکنم...»

سیمرغ گفت:

«ای رستم، هر کس اسفندیار را، آنچنان بکشد که خونش بر زمین بریزد، روزگار او را بیچاره خواهد کرد... من به تو خواهم گفت که چگونه اسفندیار را بکشی تا خون او بر زمین نریزد... اکنون برخیز... خنجری آبداده بردار و سوار شو و به دنبال من بیا...»

رستم، همیشه خنجری به همراه داشت. سوار بر رخش شد.

سیمرغ به پرواز درآمد. رستم در سایهٔ بال او شروع به تاختن کرد؛ سیمرغ، به سوی دریاچه هامون می‌رفت. وقتی به ساحلِ دریا رسیدند؛ سیمرغ، فرود آمد و رستم از رخش پیاده شد. به بیشه‌زار کنار دریا رفتند. سیمرغ درخت گزی را به رستم نشان داد و گفت:

«شاخه‌ای از این درخت بکن و با آن تیری بساز. با این تیر اسفندیار کشته خواهد شد...»

رستم به طرف درختی که سیمرغ به او نشان داده بود رفت و با خنجر

شاخه‌ای از آن درختِ گز برید. چون دیگر در آن نیزار، کاری نداشتند، سیمرغ به رستم گفت:

«شاخه گز را کندی... اکنون باید بازگردیم...»

سیمرغ، به آسمان پرکشید و به طرف خانهٔ زال به پرواز درآمد. رستم سوار بر رخش، به دنبال او می‌تاخت...

سیمرغ از آسمان با رستم حرف می‌زد و به او می‌گفت:

«هنگامی که اسفندیار به رزمِ تو آمد، نخست از او بخواه که از جنگیدن با تو دست بردارد. اگر خواهش تو را نپذیرفت، آنگاه کمانت را بردار و تیرِ گز را که باید پیکان آن را زهرآلود کنی؛ در چلهٔ کمان بگذار و چشمِ راست او را نشانه بگیر و تیر را رها کن...»

سیمرغ تا رسیدن به خانه زال همچنان به رستم اندرز می‌داد و او را راهنمایی می‌کرد. وقتی که به سرایِ زال رسیدند، سیمرغ با همه خداحافظی کرد و پر کشید و رفت.

رستم، همان طور که سیمرغ دستور داده بود: آتش افروخت و در کنارِ آن نشست. با آهن پیکانی ساخت و آن را زهرآلود کرد. سپس آن پیکان را بر سرِ تیر گز نشاند و پر سیمرغ را به انتهای آن نصب کرد. از این کار که فارغ شد، دلواپس و نگران به بستر رفت و خوابید...

* * *

سپیده دم، رستم به نیایش پرداخت. سپس لباسِ رزم پوشید. بر رخش نشست و به طرف اردوگاه اسفندیار تاخت.

مضطرب بود و دلش به حال اسفندیار که باید به دست او کشته شود، می‌سوخت. به نزدیکِ خیمه گاه اسفندیار رسید. رخش را نگه داشت و فریاد کشید:

«ای اسفندیار دلاور، از خوابِ خوش برخیز...»

اسفندیار، صدای رستم را شنید. با تعجب رو به پشوتن کرد و گفت:

«گمان نمی‌کردم که رستم، بار دیگر با من روبرو شود... شاید زالِ جادوگر، زخمهایش را درمان کرده است..!»

اسفندیار و پشوتن از سراپرده، بیرون آمدند. پشوتن دلتنگ و نگران، اشک در چشمانش حلقه زده بود، به اسفندیار گفت:

«شما پهلوانان، چرا می‌خواهید خون یکدیگر را بریزید..؟ ای اسفندیار، می‌ترسم امروز بخت یار تو نباشد....»

اسفندیار به حرفهای پشوتن توجه نکرد. زره پوشید و کلاه کیانی بر سر نهاد. اسبِ سیاهش را به نزدش آوردند.

اسفندیار سوار شد و به سوی رستم تاخت. او را که دید با خشم گفت:

«ای سیستانی، مگر زخمِ گرز مرا فراموش کرده‌ای که دیگر بار به جنگ من آمده‌ای!؟»

رستم پاسخ نداد. اسفندیار جلوتر رفت. دوباره فریاد کشید:

«من می‌دانم که جادویِ زال، تو را درمان کرده است... اگر افسون او نبود، تو اکنون در گور خفته بودی... ای رستم، امروز زال را در مرگِ تو سوگوار می‌کنم....»

رستم با ملایمت و به آرامی پاسخ داد:

«ای اسفندیار، از خدا بترس و خردمند باش... بیا، دست از جنگ و دشمنی برداریم... من امروز، به دیدار تو آمده‌ام تا آشتی کنیم... من به خواری تن درنمی‌دهم... این اندیشه را از سر بیرون کن که بتوانی دستهای مرا ببندی....»

اسفندیار، تصور می‌کرد؛ چون رستم قادر به جنگ نیست، می‌خواهد صلح کند. به او گفت:

«فریب تو را نمی‌خورم، اگر می‌خواهی زنده بمانی؛ دست بسته، با من به

درگاه شاه بیا...»

رستم پاسخ داد:

«بارِ دیگر می‌گویم؛ از جنگ پشیمان شو... من مرگِ تو را نمی‌خواهم... مرا وادار نکن که خونِ تو را بریزم... اگر دست از جنگ برداری، من و همه یارانم، گوش به فرمان تو خواهیم بود...»

اسفندیار گفت:

«یاوه نگو؛ نیرنگ و فریبِ تو سودی ندارد... من تو را دست بسته می‌خواهم و دیگر با تو سخنی ندارم...»

رستم، دریافت که نصایحِ او در اسفندیار تأثیر نمی‌کند و خواهش و تمنّا سودی ندارد. سر به آسمان برد و گفت:

«ای آفریدگارِ جهان، تو می‌دانی که من بسیار کوشیدم تا اسفندیار از جنگ پشیمان شود... او به اندرزهای من گوش نسپرد... خداوندا، مرا برای این گناه کیفر نده...»

اسفندیار، راز و نیازِ رستم را شنید و خندید. تیری به سوی او پرتاب کرد که به کلاهخود رستم، اصابت نمود.

رستم، همان طور که سیمرغ به او گفته بود، تیر گزِ زهرآلود را در چله کمان گذاشت و چشم راست اسفندیار را نشانه گرفت و بی درنگ؛

«بزد راست بر چشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار...»

کمان از دست اسفندیار رها شد... از روی زین بر خاک افتاد و در زیر پای اسب سیاهش فرو غلتید. رستم، بلافاصله به بالینِ اسفندیار آمد و به او گفت:

«تخم کینه و دشمنی را که کاشته بودی، اینک به بار، نشست... تو رویین تن بودی و من نمی‌دانستم... با اینکه شکست ناپذیر بودی، نتوانستی مرا از پای دربیاوری... امروز، من با یک تیر به دشمنی تو پایان دادم...»



اسفندیار، هنوز جان داشت، چهره‌اش خونین بود. مدتی از هوش رفت. پس از اینکه به هوش آمد، به زحمت بلند شد و نشست. تیر گز را از چشم خود بیرون کشید...

بهمن و پشوتن، گریان و پریشان، به بالین اسفندیار آمدند.

بهمن، پدرش را در آغوش گرفت. خاک از چهرهٔ او زدود و گفت:

«چه کسی تو را که از شیر شرزه هم، باک نداشتی، این چنین خوار و ناتوان کرد!؟»

و به شدت گریست...

اسفندیار در آغوش فرزندش، آرام نفس می‌کشید. بهمن دوباره؛ ناله کرد:

«نفرین بر این تاج و تخت که اندوه به بار آورد و ما را بیچاره کرد...»

اسفندیار کم کم نیرو و توانش را از دست می‌داد. با صدایی لرزان به بهمن گفت:

«خودت را نیازار... از مرگِ من دلتنگ و نالان نباشد... نیاکان ما رفتند و زندگی به ما سپردند... ما نیز می‌رویم و این جهان را به دیگران وامی‌گذاریم... رستم، ناجوانمردانه مرا از پای انداخت... به این تیر زهرآلوده نگاه کن؛ این تیر، نشان از سیمرغ دارد... افسونِ زال و جادوی سیمرغ، مرا به کشتن داد...»

رستم، ناله‌های اسفندیار را می‌شنید؛ در حالی که گریه می‌کرد، به او گفت:

«ای اسفندیار، تو از جهان می‌روی و بارِ گران درد و پشیمانی برای من می‌ماند... ای دلاور، اگر به اندرزِ من گوش کرده بودی، هیچگاه، چنین روزی را نمی‌دیدیم...»

اسفندیار پاسخ داد:

«اکنون که چشم از جهان فرو می‌بندم؛ با تو سخنی دارم... نزدیک‌تر بیا...»

رستم به اسفندیار نزدیک‌تر شد تا آخرین سخنان او را بشنود...

در این هنگام، زال سراسیمه و آشفته از راه رسید. زواره وفرامرز و پهلوانان دیگر به دنبالِ او به میدان جنگ آمدند. همه گریه و زاری می‌کردند...

ابری تیره پهنه آسمان را پوشاند...

زال به رستم گفت:

«تو با کشتنِ اسفندیار، دل مرا خون کردی، از اخترشناسان شنیده بودم که هر کس، خونِ اسفندیار را بریزد، روزگارش تباه خواهد شد...»

رستم، غمگین و شرمسار بود. به زال پاسخ نداد.

اسفندیار که چهره‌اش زرد شده بود و با مرگ فاصلهٔ چندانی نداشت؛ به رستم گفت:

«سرنوشت چنین بود... روزگار، مرگ مرا می‌خواست و تو گناهی نداری... سیمرغ و زال هم بی‌گناهند... هر چه شد به فرمان گشتاسب بود که ماتم آفرید... پدرم مرا فریب داد.. گفت به زابلستان برو؛ رستم را ببند و بیاور... اکنون که از جهان می‌روم؛ فرزندم، بهمن را به تو می‌سپارم... با او مهربان باش... او یادگار من است...»

وصیتِ اسفندیار، رستم را به شدت متأثر کرد. به او گفت:

«فرمانبردارم.. بهمن را مانند فرزندم گرامی می‌دارم؛ تاج بر سرش خواهم گذاشت، و او را به جایِ گشتاسب بر تحت شاهی می‌نشانم...»

اسفندیار نالید و گفت:

«تو همواره دوستدار ما بوده‌ای... پشتیبانِ بهمن باش و او را تنها نگذار...»

سپس به پشوتن گفت:

«برادر، من دیگر به تاج و تخت نیازی ندارم... تنها، کفن می‌خواهم...

چون درگذشتم؛ تو با یارانم به درگاهِ گشتاسب بازگرد... به پدرم بگو، به آرزویت رسیدی... اسفندیار که تو را بلند آوازه کرد؛ از جهـان رفت... آسوده، تاج بر سر بگذار و پادشاهی کن... به مادرم بگو...»

از شدت درد نتوانست، حرفش را تمام کـند. شـمعِ کـم فـروغ جـانش، خاموش می‌شد... بار دیگر ناله کرد وگفت:

«به مادرم بگو... اسفندیار گفت... مادر، از مرگ مـن آزرده نشـو... بـه همسرم بگو؛ اسفندیـار، تـا واپسـین دمِ زندگـانی بـه یـاد تـو بـود... بـه خواهرانم...»

نفس در سینه‌اش حبس شد... ناله‌ای کرد... و آنگاه؛ جان به جان آفرین تسلیم نمود...

همه به شدت گریستند... پهلوانان از درد خـروشیدند... رسـتم مشت بـر زمین کوبید و خاک بر سر ریخت. با ناله می‌گفت:

«نفرین بر تو ای گشتاسب که مرا به کشتنِ فرزندت، وادار نمودی...»

پیکرِ بی‌جان اسفندیار در آغوش بهمن بود. رستم به پهلوانان گفت:

«تابوت بیاورید...»

طولی نکشید که تابوتی آراسـته آوردنـد. پـیکر اسفندیـار را در دیبـای زربفت پیچیدند. تاجِ پیروزه‌نگار بر سرش نهادند و سپس، مشک و عنبر بر کفنش افشاندند...

رستم، برای آخرین بار، به چهره اسفندیار نگاه کرد و آهی سـرد از دل برکشید...

در تابوت را محکم بستند.

تابوتِ اسفندیار را در کجاوه گذاشتند و بر شتر نهادند. کاروانی با چهل شتر به سوی پایتخت به حرکت درآمد.

یارانِ اسفندیار و سواران زابلستان، گرداگرد تابوت او می‌تاختند...
همه پریشان و سوگوار بودند...
پشوتن، در کنارِ تابوت برادرش اسب می‌تاخت. به نشانه عزاداری دُم و یالِ اسب اسفندیار را بریده‌بودند؛ زره و کلاهخود او، واژگون بر پشت اسبش آویخته بود...
بهمن، با سوگواران، به درگاه گشتاسب نرفت. او همان طور که پدرش وصیت کرده بود؛ در زابلستان ماند و به خانه رستم رفت.

* * *

به گشتاسب خبر دادند که اسفندیار به دست رستم کشته شده است. چون شنید، تاج از سر برداشت و از تخت شاهی فرود آمد. درباریانِ او هم از شنیدن این خبر جانگداز، ماتم گرفتند؛ همه گشتاسب را مقصر می‌دانستند و او را نفرین می‌کردند...
کتایون، مادرِ اسفندیار، نتوانست خبر مرگ فرزندش را باور کند. مبهوت و سرگشته بود. همسر اسفندیار راکه دید، شیون کرد و مانند ابر بهار گریست. موهایش را پریشان کرد و به کاخ گشتاسب رفت... خواهرانِ اسفندیار نیز در کاخ، منتظر رسیدن تابوت او بودند.
هنگامی که پیکرِ بی‌جان اسفندیار به کاخِ شاه رسید، مادر و همسر و خواهرانش از شدت ناراحتی مدهوش شدند...
جنازهٔ اسفندیار را به درونِ کاخ آوردند. از پشوتن خواستند که درِ تابوت را بگشاید تا همه برای آخرین بار چهره اسفندیار با ببینند.
با گشوده شدنِ در تابوت، رستاخیزی برپا شد:
مادرش، بی‌تاب شده، به هر سو می‌دوید و می‌لرزید و موهایش را

می‌کند. خواهرانش، خود را به روی جسد برادر انداخته بودند و چهره او را می‌بوئیدند... کتایون اسب سیاهِ فرزندش را در برمی‌گرفت و سر و یالش را نوازش می‌داد...

در تابوت را که بستند، خواهران اسفندیار، دیوانه وار به سوی پدرشان دویدند و او را نفرین کردند...

گشتاسب، خود را غمگین و سوگوار نشان می‌داد. پشوتن به او گفت:

«ای گشتاسب، خونِ اسفندیار، دامن تو را می‌گیرد... تو او را به کشتن دادی؛ خدا تو را نمی‌بخشد...»

سپس رو به جاماسب کرد؛ او را نیز به شدت سرزنش نمود و گفت:

«تو به شاه گفتی که کلیدِ مرگ اسفندیار در زابلستان است... نفرین بر تو...»

جاماسب از خجالت، سر به زیر انداخت و حرفی نزد. پشوتن دوباره رو به گشتاسب کرد وگفت:

«ای شاه، بهمن در زابلستان نزد رستم ماند. پدرش، پیش از مرگ به رستم سفارش کرد که او را بپرورد و از او پشتیبانی کند...»

گشتاسب از شنیدن این خبر، پریشان شد؛ می‌دانست که سرانجام، رستم او را سرنگون خواهد کرد وبهمن را به جایِ وی بر تخت شاهی می‌نشاند...

زمان می‌گذشت. رستم، آموزگار و مربیِ بهمن بود. آیین مردانگی و هنرهای رزمی را به او تعلیم می‌داد. بهمن نیز با شوق می‌آموخت و همواره با رستم به سر می‌برد. پس از مدتی، رستم نامه‌ای به گشتاسب نوشت:

«درود بر جهان آفرین... خداوند گواه من است و پشوتن نیز می‌داند که من در زابلستان نیکخواهِ اسفندیار و یارانش بودم. بسیار کوشیدم تا اسفندیار را از جنگ پشیمان کنم. او به اندرزهایِ من گوش نداد. شاید سرنوشت خواستار مرگ او بود. اکنون، فرزند برومندش، نزد من است؛ بهمن را پرورده و هنرهای رزمی را به او آموخته‌ام. اگر شاه بپذیرد و

گذشته‌ها را فرمواش کند، من به همراهِ بهمن به دربار خواهم آمد...»

گشتاسب، پس از خواندنِ نامه، با پشوتن مشورت نمود. پشوتن به او پیشنهاد کرد که تقاضای رستم را بپذیرد.

گشتاسب، پاسخ رستم را داد. در نامه‌ای خطاب به رستم نوشت:

«پیشنهاد تو را پذیرفتم. پشوتن به درستیِ سخنان تو گواهی داد... من گذشته‌ها را فراموش می‌کنم. به درگاه بیا و هر چه آرزو داری بخواه. من چشم براه آمدن تو هستم...»

روزگار سپری می‌شد و بهمن در زابلستان، نزدِ آموزگارِ خود همچنان، به آموختن سرگرم بود...

جاماسب که می‌دانست، تاج و تختِ شاهی، به بهمن می‌رسد، به گشتاسب گفت:

«بهمن را فراموش کرده‌ای، او دیریست که در شهر و دیار بیگانه به سر می‌برد؛ باید برای او نامه‌ای بفرستی و وی را به دربار فرا بخوانی... او یادگار اسفندیار است...»

گشتاسب، پیشنهادِ جاماسب را پذیرفت. به او دستور داد تا نامه‌ای به رستم و بهمن بنویسد و از آنان بخواهد که به دربار بیایند.

نامه به رستم و بهمن رسید...

رستم، فرزند اسفندیار را با گنج و سپاه، روانه دربار گشتاسب کرد.

شاه فرزند اسفندیار را که دید به او گفت:

«تو نیز مانند اسفندیار، پهلوانی برومند هستی... من تو را گرامی می‌دارم...»

گشتاسب، آنچنان به بهمن دل بست که نمی‌توانست، لحظه‌ای دوری او را تحمل کند. همواره به او می‌گفت:

«من بسیار تنگدل بودم. دیدن تو مرا شادمان می‌کند...»

داستانِ زندگی و مرگ اسفندیار به پایان رسید. قصهٔ ظلمِ شاه و شاهان،

روزگار را سوگوار نمود. از غم مرگ اسفندیار؛

«بـه پـالیز، بـلبل بنـالد همی گـل از نـاله او ببـالد هـمی»

«همی نـالد از مـرگ اسفندیـار نـدارد بـجز نـاله از روزگـار...»

ضحاک ماردوش

جمشید هفتصد سال پادشاه بود. در زمـان حکـومت او، جهـان آرام و مردم خوشبخت بـودند؛ وی بـا آرامش خـاطر سـلطنت مـی‌کرد و حـادثه ناگواری باعث ناراحتی او نمی‌شد؛ همه مطیع او بودند و هیچ کس علیه او طغیان و سرکشی نمی‌کرد.

ابتدا با عدل و انصاف فرمانروایی می‌کرد و چون وی مردی دانشمند بود، معلومات و دانسته‌های خویش را در راه رفاه و پیشرفت مردم به کار گرفت:

ابزار جنگی ساخت و به سپاهیان داد تا زره بپوشند و با گرز و شمشیر با دشمنان بجنگند؛ به مردم هنر ریسندگی و بافندگی و شیوهٔ دوخت لباس را تعلیم داد و مهارتهای مختلف را به آنان آموخت و هر کس را بـه پـیشه و کاری مناسب برگماشت. گروهی را به کار کشت و زرع واداشت، و اینان کشاورز شدند. به برخی فرمان داد که آب را با خاک در آمیزند و خشت درست کنند و با سنگ و گچ خانه و کاشانه بسازند. با دانشـی کـه داشت، سنگهای قیمتی را از دل کوهها و معادن بیرون آورد و بـا ایـن گوهرهـای گرانبها برای خویش گـنجینه سـاخت. شـیوه درمـان دردهـا را بـه عـده‌ای آموخت و اینان پزشک شدند. و علاوه بر اینها، کشتی سـاخت و بـه آب

انداخت و بازرگانان را به سوی سرزمین‌های دیگر روانه کرد. همه این کارها که انجام شد؛ روزی که نسیم دلپذیر بهاری می‌وزید و خورشید عالمتاب می‌تابید؛ بر تخت زرین نشست و فرمان داد که مردم به نزد او بیایند. مردم آمدند و به خاطر اینهمه عدل و دانش و مردم دوستی، به پایش دُرّ و گوهر افشاندند تا بدینوسیله از زحمات و دلسوزیهای او سپاسگزاری کنند.

آن روز را نوروز نام نهادند.

دیر زمانی نگذشت که اینهمه پیشرفت و قدردانی مردم باعث فریب او شد. گمان می‌کرد که قدرت و سلطنتش جاودانه خواهد بود؛ تنها هنرهای خویش را می‌دید و دیگران را ناچیز و بی‌ارزش می‌پنداشت. برای مردمی که به پایش دُر و گوهر افشانده بودند ارزشی قائل نمی‌شد. آنچنان غرور بر او چیره گشته بود که از خداوند هم روی‌گردان شد و ناسپاسی کرد.

روزی، بزرگان کشور در کاخ او جمع شده بودند و او مغرور، بر تخت زرین نشسته بود و با آنان سخن می‌گفت. او که از هر دری صحبت می‌کرد، سخنان خود را ادامه داد و خطاب به درباریان و بزرگان گفت:

«تنها، من شایسته هستم که پادشاه سراسر جهان باشم. من سرچشمه دانش و خرد هستم. بدانید که من آسایش و پیشرفت شما را فراهم کرده‌ام. زندگی و مرگ همه، به دست من است. هر کس که از من فرمانبرداری نکند، بی گمان اهریمن است و باید نابود شود....»

شنیدن این سخنان، برای درباریان و بزرگان کشور بسیار دردناک بود. با این گفته‌ها، جمشید خودخواه و مغرور، آنان را تحقیر کرده بود. از ترس و خشم سر به زیر انداخته، جرأت مخالفت و اظهار نظر نداشتند. ناچار، خاموش و سرافکنده، از کاخ پادشاه سرکش، که ادعای خدایی می‌کرد؛ بیرون آمدند.

امّا مخالفتِ مردم برای جمشید اهمیت نداشت؛ چون برای هیچکس پشیزی اعتبار و ارزش قائل نمی‌شد. از این پس، روزگار، به گونه‌ای دیگر با او رفتار کرد؛ و با او از در ناسازگاری درآمد. بزرگان و دانایان از او روی‌گردان شدند؛ سپاهیان از وی فرمانبرداری نکردند و همه مردم از رفتار ناپسند او دلزده و بیزار شدند. روزگار او تیره گشت؛ محبوب هیچ دلی نبود و دیگر برای او شکوه و جلالی باقی نماند...

* * *

در این ایّام که جمشید در اوج بیچارگی و بدبختی به سر می‌برد؛ شاهی کامروا در مرز و بومی دیگر سلطنت می‌کرد. دربار او مانند درگاه جمشید، بزرگ و باشکوه نبود. نام این فرمانروا «مرداس» بود که بر کشوری کوچک پادشاهی می‌کرد. او شاهی مهربان و عادل بود. البته در مقایسه با جمشیدِ مغرور، او فروتن به نظر می‌رسید. به قدر کفایت طلا و جواهر در گنجینه خویش، اندوخته داشت. هزاران بزومیش او را شبانان، در دشت و کوهسار می‌چرانیدند... هر کس که به شیر نیاز داشت، به نزد چوپانانِ او می‌رفت.

این مرد پاکدل، فرزندی داشت که مانند خودش، مهربان و مردم‌نواز نبود؛ با همه، به خشونت رفتار می‌کرد. جوانی بود ناپاک و سبکسر. نام این جوان «ضحاک» بود. او به اندازه پدرش، ثروت نداشت، ولی چون حدود ده هزار بزومیش و اسب و استر و شتر داشت، او را «بیوراسب» می‌نامیدند.

روزگار بیوراسب به بطالت سپری می‌شد. همیشه، سوار بر اسب، در دشت و صحرا، فارغبال می‌تاخت و شب و روز را با شادی و بی‌خیالی می‌گذراند. روزی ابلیس، خود را به شکل مردی مهربان و خیرخواه در آورد و به نزد این جوان آمد و او را با سخنان فریبنده‌اش وسوسه کرد؛

آنچنانکه بیوراسب یکسره مطیع و سرسپرده او گشت. ابلیس که دید سخنانش در بیوراسب تأثیر کرده است؛ کوشید که او را نسبت به همه چیز و همه کس، بدبین کند.

شیطان با این جوان دل و دین باخته، از هر دری صحبت می‌کرد. و چون دید که بیوراسب کاملاً رام او شده است و سخنانش را بی‌چون و چرا می‌پذیرد؛ به او گفت:

«با تو بسیار، سخن دارم. بدان ای جوان که من بسیار خردمندم؛ هیچ کس مانند من دانش ندارد و چون من سخنان ارزشمند نمی‌گوید.»

بیوراسب که دیگر کاملا، فریفته او شده بود، با اشتیاق به وی پاسخ داد:

«پس درنگ نکن و اندکی از دانشت را به من بیاموز که سخت تشنه دانستن هستم.»

ابلیس گفت:

«نخست، با من پیمان دوستی ببند تا با تو سخن بگویم و آموزگار تو شوم.»

بیوراسب که فریب سخنان دلپذیر شیطان را خورده بود، پذیرفت و سوگند خورد که دوستی وفادار، برای او باشد و اندرزهایش را بپذیرد و هر چه ابلیس می‌گوید، اطاعت کرده، رازدار باشد.

ابلیس از پیمان وفاداری و سوگند بیوراسب خوشحال شد و به او گفت:

«ای جوان، بدان که تنها، تو شایسته این هستی که تاج بر سر بگذاری و پادشاهی کنی؛ زیرا که در این سرزمین هیچ کس، مانند تو سزاوارِ فرمانروایی نیست. باید پدرت را از شاهی برکنار و خود به جای او به تخت پادشاهی بنشینی»

ضحاک در این جا، دیگر خاموش ماند و به فکر فرو رفت. عمقِ سخنان ابلیس را درک کرده بود. این مرد به ظاهر مهربان و خیرخواه، از او

می‌خواست که به پدرش خیانت کند.

ضحاک از اینکه می‌دید، باید نسبت به پدر دشمنی کند، آزرده و پریشان شد؛ و از طرفی می‌دانست که تا پدرش زنده است، او نمی‌تواند بر تخت بنشیند و پادشاهی کند. برای این که او پادشاه شود، می‌باید پدر خود را از میان بردارد؛ ولی وی کشته شدن پدرش را جایز نمی‌دانست.

با نگرانی رو به ابلیس کرد و پاسخ داد:

«من نمی‌توانم با پدرم ناراستی کنم، این کار شایسته نیست؛ پدرم اکنون شاه است و من باید فرمانبردار او باشم.»

ابلیس گفت:

«به یاد داشته باش که تو با من پیمان بسته‌ای که هر چه می‌گویم بپذیری؛ اکنون تو دیگر همراز من هستی و نباید که از فرمانم سرپیچی کنی؛ اگر به سخنان من گوش نسپاری و آنچه را می‌گویم، انجام ندهی، برای همیشه بیچاره و بینوا خواهی بود و پدرت، همچنان پادشاهی خواهد کرد. مگر تو نمی‌خواهی پادشاه شوی و بر این مرز و بوم فرمانروایی کنی؟»

ضحاک جاه‌طلب که از سخنان فریبنده ابلیس وسوسه شده و ارادهٔ خود را کاملاً از دست داده بود، گفت:

«چه باید بکنم؟ مرا راهنمایی کن.»

ابلیس از تسلیم شدن ضحاک آسوده و خشنود شد و با خنده‌ای شیطانی، خطاب به او گفت:

«من تو را راهنمایی خواهم کرد. تو اکنون بینوا هستی و شکوه پدرت را نداری. من کاری خواهم کرد که سرافراز شوی. خاموش بنشین و به سخنان من گوش بده.»

ضحاک، مدتی نشست و به سخنان ابلیس گوش داد. سرانجام، دوباره با او پیمان بست و سوگند خورد که از فرمانهایش سرپیچی نکند و نسبت به او

وفادار باشد.

شاه، بی‌خبر از توطئه ابلیس و پسرش ضحاک، همچنان با آسودگی حکومت می‌کرد و در کاخ آرام و زیبای خود به سر می‌برد. خانه و سرای او باغ و بوستانی پر طراوت بود که گلها و درختان سرسبزِ این گلزار بر خوشی خاطر شاه می‌افزود.

او همیشه، سحرگاه از خواب خوش شبانگاهی بر می‌خاست. از ایوان به باغ می‌آمد و در چشمه زلالی که در انتهای این باغ جاری بود، سر و تنش را می‌شست و سپس در پیشگاه خداوند به نیایش می‌پرداخت. مرداس همیشه، این کار را تنها انجام می‌داد. از هیچ کس کمک نمی‌گرفت و غلامی راه تاریک او را با چراغ روشن نمی‌کرد.

ابلیس حیله‌گر که ضحاک را فریب داده و گمراه کرده بود؛ از کار پادشاه، یعنی شستشو و نیایش سحرگاهی او اطلاع داشت و می‌دانست که مرداس، پس از اینکه از خواب بر می‌خیزد، کجا می‌رود و کجا سر و تنش را می‌شوید و به عبادت مشغول می‌شود. می‌دانست که کسی همراه او نیست و چراغی هم راه او را روشن نمی‌کند.

پنهانی، بر سر راه او چاهی ژرف و عمیق کَند و روی آن را با شاخ و برگ درختان پوشاند؛ آنچنانکه مشخص نبود، در آن جا چاهی کنده‌اند و می‌خواهند، کسی بی‌خبر، در آن سرنگون شود.

سحرگاهی، مرداس، مانند همیشه از خواب برخاست و برای شستن سر و تن از ایوان به باغ آمد. همه جا تاریک و کاخ شاهی خاموش بود؛ همه در خواب بودند. او راه همیشگی را در پیش گرفت و چون به نزدیک چاهی که ابلیس کنده بود، رسید و بر خاشاکی که روی چاه را پوشانده بود، پانهاد، به

درون آن افتاد و سخت آسیب دید؛ آنچنانکه حتی نتوانست فریاد بکشد و کسی را از خواب بیدار کند تا به کمکش بیایند. طولی نکشید که بر اثر خونریزی شدید، در تنهایی و ناامیدی جان سپرد...

آری، ضحاکِ نادان، فریب خورد و به مرگ و نابودی پدرش راضی شد. پدری که او را به ناز پرورده بود و پیوسته از دیدن او شادمان می‌شد. آیا جان باختن این پدر، مزد و پاداش مهربانیهای او بود؟ فرزند گستاخ سزای پدر را داد و او را با کمک ابلیس نابکار نابود کرد.

بدینسان ضحاکِ فرومایه و سنگدل، تاج و تخت و گنج پدر را تصاحب کرد و پادشاه شد.

ابلیس از این پیروزی خرسند شد. بعد از بر تخت نشستنِ ضحاک، به نزد او رفت و جلوس وی را بر تخت پادشاهی، تهنیت گفت و پس از تحسین و آفرین بسیار، به او گفت:

«دیدی که فرمانبرداری از من چگونه تو را پیروز کرد و بر تخت شاهی نشاند!؟ اگر ازین پس، باز هم به اندرز من گوش بسپاری، برای همیشه خوشبخت شده، پادشاه سراسر جهان خواهی گشت...»

ضحاک خاموش ماند و سخنی نگفت.

ابلیس سکوت او را نشانه رضایت پنداشت. شادمان وی را ترک کرد و رفت تا نیرنگ و حیله‌ای دیگر به کار بندد.

این بار، ابلیس خود را به شکلِ جوانی خردمند و پاکدل در آورد و با ظاهری آراسته پیش ضحاک رفت. به نزدِ آن دیو سیرت که رسید، به او گفت:

«من آشپزی پاک نهاد و استادم، فرمان بدهید تا مرا در آشپزخانه شاهی به کار گمارند.»

ضحاک، او را با گرمی پذیرفت و مورد لطف قرار داد. بی‌درنگ، وی را روانه آشپزخانه نمود و دستور داد، تا خورش خانهٔ بزرگ کاخ را به او تحویل بدهند. پیش از آمدن ابلیس، غذای روز و شبِ شاه، بیشتر از گیاهان و نباتات بود. و شیطان این را دریافته بود و می‌دانست که اگر با گوشت گاو و گوسفند و چارپایان دیگر غذاهای لذیذ بپزد، بی‌گمان به مقصود خود خواهد رسید. دستور داد تا به پرورش گاو و گوسفند و مرغ و خروس و کبوتر بپردازند و کبک و قرقاول شکار کنند تا همیشه، گوشت برای پختن خورشهای لذیذ و گوارا آماده و در دسترس باشد.

شیطان با گوشت، تنوّعی در غذاهای کاخ ضحاک ایجاد کرد. او معتقد بود که اگر ضحاک از گیاهخواری دست بردارد و خون و گوشت پخته شدهٔ جانوران را بخورد، خونخواری ستمگر خواهد شد و هر چه به او بگوید اطاعت خواهد کرد.

با این منظور، پختن خوراکهای رنگارنگ و خورشهای خوشمزه را آغاز کرد: نخست، با زردهٔ تخم مرغ خوراکی لذیذ فراهم آورد. شاه خورد و پسندید و دست پخت او را ستود. ابلیس از تعریف ضحاک سپاسگزاری کرد و به او مژده داد؛ فردا، غذایی خواهم پخت که با خوردن آن به زندگانی جاوید دست بیابی.

شاه می‌خورد و ابلیس حیله‌گر را می‌ستود و به داشتن آشپزی چنین هنرمند و ماهر می‌بالید. اما آشپز نیرنگ باز، همیشه شبها در این فکر بود که فردا چه غذایی بپزد تا شاه را راضی کند.

روز دیگر، غذایی خوشمزه از گوشت کبک و قرقاول، بریان کرد و بر سر سفره نهاد. شاه چون شروع به خوردن نمود، مانند روزهای گذشته آشپز

ماهرش را بسیار ستود. او دیگر کاملاً شیفته این آشپز شده بود.

روز سوم، ابلیس، سفره شاهانه را با گوشت مرغ و بره آراست؛ سفره‌ای رنگارنگ که شگفتی و تحسین ضحاک را بر انگیخت.

روز چهارم؛ از گوشت گوساله، خوراکی آمیخته به زعفران و گلاب به میان سفره ضحاک نهاد و دهان آن فرومایه را به آب انداخت.

ضحاک دیگر نمی‌دانست که چگونه آشپز ماهرش را بستاید. به او گفت:

«چگونه از تو سپاسگزاری کنم؛ چه آرزو داری؟ از من بخواه تا برآورده سازم.»

ابلیس پاسخ داد:

«شاها، پاینده باشی. من بسیار شما را دوست دارم؛ و تنها آرزوی من این است که شانه و بازوی شما راببوسم»

ضحاک که تقاضای آشپز را ساده تصور می‌کرد و از نیرنگ آن شیطان آگاهی نداشت، گفت:

«خواهشت را پذیرفتم. بیا و بر دوش و بازوی من بوسه بزن.»

ابلیس راضی و خوشحال، پیش آمد و بر کتف ضحاک بوسه زد. سر و روی خود را بر دوش و بازوی آن شاه مغرور سایید و به آرزویش دست یافت. به محض این که آشپز نیرنگ باز، شانه‌های ضحاک رابوسید و به مقصودش رسید، در یک چشم به هم زدن، ناپدید شد. ضحاک از این اتفاق بسیار شگفت زده شد؛ او تاکنون، چنین واقعه‌ای را ندیده بود.

طولی نکشید که از شانه‌های ضحاک، دو مار سیاه، مانند گیاهانی زهر آلود روییدند و به سرعت رشد کردند و بزرگ شدند. شاه نادان، وقتی این شگفتی را مشاهده کرد، بسیار غمگین و پریشان شد. بی‌درنگ، به فکر چاره این بدبختی افتاد. پیش خود اندیشید؛ شاید درمان این درد آسان باشد. من

اگر این دو مار سیاه را از بیخ و بن قطع کنم؛ آسوده خواهم شد. از این روی، خنجری برداشت و آن دو مار سیاه را از بیخ برید.

طولی نکشید که دوباره ماران، مانند دو شاخه سیاه از کتف او روییدند و آن بیچاره را دیگر بار، نگران و آشفته کردند. چون نتوانست خود را علاج کند؛ ناگزیر پزشکان دانا و ماهر را به دربار خویش فراخواند. طبیبان آمدند و آن دو مار را دیدند. سپس برای مشورت، شاه را ترک کردند و به تالاری دیگر رفتند. هر یک از آنان نظر و عقیده خویش را ابراز می‌نمود و شیوه درمان این درد عجیب را بیان می‌کرد.

سرانجام، تصمیم گرفتند که روشهای گوناگونی را به کار گیرند. پزشکان هنوز از کار خود نتیجه نگرفته بودند که ابلیس نیرنگ باز، این بار در لباس پزشکی دانا، شتابان به درگاه ضحاک ماردوش آمد و تقاضا کرد؛ وی را به نزد بیمار ببرند. درخواستش را پذیرفتند. و او را به بالین ضحاک بردند. ابلیس خود را معرفی کرد و گفت:

«من پزشکی استاد و کارآزموده‌ام و چاره درد تو راه می‌دانم. چاره رنج تو این است که به این ماران، خوراکهای خوشمزه بخورانی تا تو را آسوده بگذارند.»

ضحاکِ درمانده، از شیطان پرسید:

«چگونه خوراکی؟ مرا راهنمایی کن.»

پزشک حیله گر، گفت:

«باید هر روز بامغز سر جوانان، خوراکی گوارا بپزند و تو آن را به این مارها بخورانی؛ زیرا مغز سر آدمیان، مانند زهری است که سرانجام این ماران را می‌کشد و تو را درمان می‌کند.»

ضحاک ماردوش، چاره را در آن دید که به گفته این پزشک هم عمل کند. فرمان داد؛ همچنانکه آن پزشک دستور داده است، برای ماران غذا

تهیه کنند.

***

در این هنگام که ضحاک با درد بی‌درمان خویش مبارزه می‌کرد، کشور ایران روزگار سختی را می‌گذارنید. جمشید دیگر قدرتی نداشت؛ سراسر کشور در فتنه و آشوب دست و پا می‌زد. گردنکشان از هر سو، ادعای فرمانروایی می‌کردند و به دروغ خود را پادشاه می‌خواندند. فرمانداران شهرهای ایران هم دیگر از او اطاعت نمی‌کردند.

گروهی از آنان تصمیم گرفتند، با سپاهیان خود، به پایتخت بروند و جمشید را از پادشاهی برکنار کنند. گروهی دیگر که از جمشید ناامید شده بودند چون تصور می‌کردند؛ ضحاک پادشاهِ قدرتمند است، به سوی او روی آوردند. این گروه، با هدایایی گرانبها، به دربار ضحاک رفتند و همه با او پیمان بستند و وی را شاه خود خواندند. ضحاک که از این اظهار علاقه آنان خوشحال و شگفت‌زده شده بود؛ چند روزی از آنها به گرمی پذیرایی نمود و سپس با سپاهیان خود و این گروه وفادار، به ایران آمد و در یکی از شهرها بر تخت سلطنت نشست و تاجگذاری کرد.

پس از تاجگذاری، ضحاک تصمیم گرفت که با سپاهی عظیم، به پایتخت ایران برود و جمشید را سرنگون کرده، خود به جای او بر تخت بنشیند، جمشید وقتی که از هجوم و حمله ضحاک آگاه شد، چون قدرت مقاومت در برابر او را نداشت؛ از تخت و تاج پادشاهی دست برداشته، گنج و کاخ شاهی را به ضحاک واگذار کرد و خودش به یکی از شهرهای دوردست رفت و در آن جا پنهان شد. تا صد سال کسی او را ندید.

می‌گویند؛ پس از صد سال، جمشید را در یکی از جزایر دریای چین

دیدند. چون به ضحاک گزارش دادند؛ بیمناک شد و فرمان داد که او را دستگیر کنند و به نزدش بیاورند.

جمشید که دستگیر شد؛ ضحاک بی‌درنگ فرمان داد؛ تا او را با ارّه به دو نیم کنند. پادشاهی که هفتصد سال حکومت کرد و صد سال پنهان زیست؛ سرانجام نتوانست از چنگ ضحاک ماردوش رها شود و نتیجه غرور و ظلم خود را دید و چشید.

ضحاک، هزار سال با ظلم و بیدادگری پادشاهی کرد. در روزگار سیاه پادشاهی او، دین و دانش، خوار و بی‌ارزش شد. دانشمندان گوشه‌نشینی اختیار کردند و از ترس پنهان شدند. دیوانگان بر سراسر کشور چیره گشتند و افسون و جادوگری رواج یافت. فرومایگان سنگدل به جای انسانهای پاک‌سرشت، کارها را به دست گرفتند. راستی و درستی فراموش شد و مردم پلید و ستمکار عزیز و ارجمند شدند. انسانهای درستکار جرأت نداشتند که از پادشاه و کارهای او انتقاد کنند و کسی نبود که به فریاد ستمدیدگان برسد. دختران جمشید هم از ظلم و بیداد ضحاک بی‌بهره نماندند. پس از مرگ جمشید، دخترانش را به کاخ ضحاک ماردوش بردند: «شهرناز» و «ارنواز» دختران جمشیدِ نگون بخت، تا این زمان، پاک و بی‌آلایش زندگی می‌کردند. پس از اینکه به دربار ضحاک آمدند؛ ماردوش آنان را به شبستان خویش فرستاد و دستور داد تا آنان را به کارهای زشت وادارند.

شاه، چون می‌خواست، آنان بدخو و زشت‌سیرت باشند، به ایشان افسون و جادوگری آموخت و کوشید تا این دو بانو، فاسدترین زنان شبستان او شوند. روزگار می‌گذشت. ضحاک گاهی به تربیت دختران جمشید سرگرم بود و زمانی هم به مراقبت از مارهای روییده بر دوش خود زندگانی سیاه و

پلیدش را سپری می‌کرد. همچنان ستم روا می‌داشت و به دیگران بدی می‌آموخت؛ نیکی را زشت و زشتی را نیکو می‌پنداشت؛ چپاول می‌کرد و می‌سوزاند و ویران می‌ساخت. آشپز او نیز هر شب، دو مرد جوان را که دژخیمان به آشپزخانه می‌آوردند، می‌کشت و مغز سر آن بی‌گناهان را بیرون می‌آورد و با آن، خوراک برای مارهای دوش ضحاک می‌پخت.

بدینسان هر شب، دو جوان بی‌گناه کشته می‌شدند.

در این هنگام، دو مرد پارسا و پاکدل که از ظلم ضحاک به تنگ آمده و کشته شدن جوانان، ایشان را بسیار ناراحت و خشمگین کرده بود، به فکر چاره افتادند. این دو جوانمرد، نمی‌توانستند تحمل کنند و ببینند که مغز سر جوانان، خوراک ماران می‌شود. نام این دو مرد، «ارمایل» و «گرمایل» بود.

روزی، برای چاره‌جویی، با یکدیگر به شور و مشورت پرداختند. آنان آرزو داشتند که هر چه زودتر، دوران حکومت ظلم و بیدادگری ضحاک و سپاهیانش به پایان برسد. چون کاری نمی‌توانستند بکنند، به فکر افتادند که حداقل جان جوانان بی‌گناه را نجات دهند تا هر شب، دو جوان بی‌گناه به کشتارگاه نروند و مغز سرشان خوراک ماران سیاه نشود.

سرانجام، پس از گفتگوهای بسیار، یکی از آن دو مرد پیشنهاد کرد:

«ما باید آشپزی بیاموزیم و به درگاه ضحاک برویم و در آشپزخانه شاهی به کار بپردازیم.»

دیگری که این عقیده و نظر را پسندیده بود، پاسخ داد:

«درست است. شاید بتوانیم، دستکم، هر شب، یکی از آن دو جوان بی‌گناه را از چنگال مرگ برهانیم.»

آنها آشپزی آموختند و در این کار کاملاً استاد شدند.

پس از آن، برای انجام منظور خویش، به دربار ضحاک رفتند.

ضحاک آنان را پذیرفت و چون فهمید که آشپز هستند، بی‌درنگ ایشان را روانه آشپزخانهٔ سرای خویش نمود. آن دو نفر بلافاصله به کار مشغول شدند و با مهارت به پختن غذاهای گوناگون پرداختند.

با غذاهای خوشمزه و خوراک‌های متنوع، سفره آن روزِ ضحاک ماردوش را رنگین نمودند. چون با تجربه و هوشیار بودند، دیری نگذشت که بر آشپزخانه شاه مسلط گشتند، اما هدف خود را فراموش نکردند و در پی فرصت بودند، تا هر چه زودتر دست به کار شوند.

شب هنگام، که دژخیمان دو جوان را به آشپزخانه آوردند و مانند همیشه، با قساوت و سنگدلی آنان را، پیش پای آشپزان انداختند.

ارمایل و گرمایل که می‌دانستند، کارشان چیست، سخت مضطرب و پریشان شدند. از ترس، سکوت کردند و سخنی نگفتند.

بعد از رفتن دژخیمان، گرمایل و ارمایل به ناچار، مغز سرِ یکی از آن دو جوان را بیرون آوردند؛ امّا دیگری را نکشتند. به جای مغز سر جوانی که از مرگ نجات یافته بود، گوسفندی را کشتند و مغزش را با مغز سر آن جوان، در هم آمیختند و خوراک ماران را تهیه کردند.

پس از این کار، به جوانی که زنده مانده بود سفارش کرند:

«به تو هشدار می‌دهیم؛ باید پنهان شوی. به کوهسار و دشت بگریز و در آنجا پنهان شو. در روزهای آینده به تو خواهیم گفت که چه باید بکنی»

آن جوان که از مرگ نجات یافته و خوشحال بود؛ اندرز آنان را پذیرفت و با راهنمائی آن دو جوانمرد، از کاخ ضحاک گریخت.

بدینگونه، آن دو آشپزِ نیک سرشت، توانستند که هر ماه، جان عزیزِ سی جوان را از چنگال مرگ نجات بخشند.

هنگامی که تعداد جوانان نجات یافته، به دویست تن می‌رسید، ارمایل و

گرمایل، چند رأس بُز و میش و گوسفند، برای آنان فراهم می‌آوردند و ایشان را در لباس شبانی و ظاهر چوپانان، در دشت و کوهسار به گله بانی وا می‌داشتند؛ آنچنان که حتی دژخیمان و نگهبانان دربار ضحاک هم نمی‌توانستند آنها را بشناسند و دریابند که اینان، همان جوانانی هستند که قبلاً به وسیله آنان دستگیر شده‌اند.

می‌گویند؛ قوم کُرد، از نژاد همین شبانان هستند؛ کسانی که در طول زمان همیشه در دشت و کوهسار زندگی کرده‌اند و پیشه و کارشان شبانی بوده‌است.

* * *

ضحاک همچنان ظلم می‌کرد و جوانان را به وسیله دژخیمانش به آشپزخانه می‌فرستاد و ماران دوش خود را می‌پروراند.

شبی در بستر خوابیده بود. خواب دید: سه مرد جنگاور از نژاد دلیران، ناگهان، پدیدار شدند. یکی از آنان کوچکتر از دو نفر دیگر بود. هر سه، بلند قامت بودند و سیمایی دلنشین داشتند در چهره مردانه‌شان نشان بزرگی نمایان بود.

هر سه تن، لباس فاخر پوشیده بودند و در حالی که گرز گاو سر به دست داشتند، خروشان به سوی ضحاک حمله کردند و گرز را به شدت، بر سرش کوبیدند.

آنکه از دیگران کوچکتر بود، کمند انداخت و ضحاک ستمکار را به بند کشید و دستانش را محکم با ریسمان بست.

سپس هر سه تن، خشمگین و خروشان، وی را از کاخش بیرون آورده، تا کوه دماوند کشیدند و در آن جا، همان پهلوان کوچکتر، او را به تخته سنگی

بزرگ با زنجیر بست.

ضحاک، چون این خواب پریشان را دید، از شدت ترس، بیدار شد و آنچنان فریادی می‌کشید که سراسر کاخ به لرزه درآمد.

از فریاد هولناک او، ارنواز و شهرناز، دختران نگون‌بخت جمشید، که در شبستان خفته بودند از خواب پریدند. گمان کردند که کسی به خوابگاه شاه رفته، قصد کشتن او را دارد. سراسیمه، به طرف خوابگاه او دویدند و چون ضحاک را سالم دیدند، خیالشان آسوده شد. ارنواز از او پرسید:

«چه روی داده است؟»

ضحاک قدرت سخن گفتن نداشت و می‌لرزید.

ارنوار چون دید، ضحاک همچنان ساکت و پریشان است، او را دلداری داد:

«شاها، نگران نباش و بیهوده گمان بد مکن... تو شاهی و سراسر جهان گوش به فرمان توست... اهریمن نگهبان تاج و تخت توست... تو شهریار هفت کشوری... چه چیز تو را آزرده است که چنین نگران و آشفته شده‌ای!؟»

ضحاک، اندکی آرام شده بود. روبه ارنواز و شهرناز کر د و با صدایی لرزان، پاسخ داد:

«خوابی ترسناک دیدم... به شما می‌گویم... مبادا که خواب مرا به کسی بگویید... خوابی دیدم که اگر بشنوید بی‌گمان، شما هم مانند من نگران و آشفته می‌شوید.»

ارنواز گفت:

«خوابت را به ما بگو. ما رازدار تو هستیم.»

ضحاک، کابوس خود را، بی‌کم و کاست، برای ایشان بازگو کرد. آنان با حوصله به سخنان او گوش دادند. چون ضحاک ساکت ماند و دیگر سخنی

بر زبان نیاورد، ارنواز به وی گفت:

«شاها، نگران نباش. تو پادشاهی سرافراز و شکوهمندی. آدمیان بندگان تواند و دیو و پری نیز از تو فرمان می‌برند. پس نترس؛ اخترشناسان و دانایان کشورها را فرا بخوان و خوابت را با ایشان در میان بگذار؛ آنان به تو خواهند گفت؛ پهلوانی که تو را به بند درکشید؛ کیست. چون او را شناختی، فرمان بده تا نابودش کنند.»

این سخنان محبت‌آمیز، ضحاک آشفته را اندکی، آرام کرد.

سحر، نزدیک بود و شب به پایان می‌رسید. شهرناز و ارنواز همچنان در کنار او نشسته بودند و با وی صحبت می‌کردند. طولی نکشید که خورشید طلوع کرد و انوار درخشانش را مانند یاقوت زرد بر آسمان و زمین پاشید.

ضحاک با اینکه خسته و خواب آلوده بود، به بستر نرفت و مضطرب و پریشان، از خوابگاه بیرون آمده، به طرف تالار بزرگ کاخ رفت و بر تخت نشست.

پس از ساعتی، فرمان داد تا خوابگزاران و دانایانِ سراسر کشور را برای تعبیر خوابش به دربار فرا بخوانند.

در مدتی که مأموران به دنبال اخترشناسان و خوابگزاران بودند، ضحاک، همچنان پریشان بود و فکر و خیال او را رها نمی‌کرد؛ اشتها نداشت و راحت نمی‌خوابید.

چند روز بعد، دانایان و خوابگزاران به دربار آمدند. ضحاک، بی‌درنگ آنان را به نزد خویش فرا خواند و خواب آشفته خود را برای آنان بازگو کرد و از خوابگزاران خواست تا به او بگویند که تعبیر خوابش چیست و چه کسی وی را به قتل خواهد رساند. سپس افزود:

«در پاسخ شتاب کنید، تا هر چه زودتر از نگرانی رها شوم.»

پس از اندکی سکوت، دوباره روبه خوابگزاران کرد و گفت:

«می‌خواهم بدانم، زندگانی من، کی به پایان خواهد رسید و چه کسی پس از من بر تخت شاهی خواهد نشست؟»

پس از آن با خشونت، آنها را تهدید کرد و به ایشان هشدار داد:

«به درستی، به من پاسخ دهید و پرده از راز این خواب پریشان، بردارید؛ وگرنه شما را نابود می‌کنم.»

دانایان و اخترشناسان از تهدید او ترسیدند. رنگ از صورتشان پرید. ضحاک ماردوش آنان را مرخص کرد. خوابگزاران به تالاری دیگر رفتند و به مشورت پرداختند.

یکی از آنان به سخن در آمد و گفت:

«اگر ما، راست بگوئیم؛ بی‌گمان به دست این پلید کشته خواهیم شد، و اگر برای خوشامد او، گزافه بگوییم و او سخنان ما را باور نکند؛ باز هم بیم جان است.»

همگی، سخن این خوابگزار دانا را تأیید کردند. سرگشته و حیران بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند. مشورت و گفتگوی آنان، سه روز طول کشید. هیچ کس جرأت نداشت، واضح و بی‌پرده؛ خواب پریشان ماردوش ستمکار را تعبیر کند.

ضحاک از وقت گذرانی آنان ناراحت و خشمگین شده بود. صبح روز چهارم، به ایشان دوباره هشدار داد:

«اگر جان خود را دوست دارید، بی‌درنگ پاسخ دهید، وگرنه فرمان می‌دهم تا سر از پیکرتان جدا سازند.»

اخترشناسان و خوابگزاران، هنوز هم جرأت نداشتند که خواب او را تعبیر کنند و حقیقت را به وی بگویند؛ به ناچار سر به زیر انداخته، خاموش ماندند. سکوتی رعب‌آور بر تالار کاخ، سایه افکنده و خطر مرگ دلها را به

طپش در آورده بود. سرانجام، یکی از آن دانایان، با جرأت چند قدم جلوتر رفت. رو بروی ضحاک ایستاد و خواب آشفتهٔ او را چنین تعبیر کرد:

«ای شاه خودبین، به خود آی. بدان که هیچ کس در این جهان زندگانی جاوید نداشته است. پیش از تو نیز جهانخواران بسیاری بر تخت شاهی نشسته، بر مردم ستم کردند و چون زمان مرگشان فرا رسید، به جهان دیگر رفتند؛ تا پاسخگوی رفتار ناپسندشان باشند... ای شاه، پاسخ تو این‌است؛ تو به خواری از جهان می‌روی و آنکس که به جای تو بر تخت شاهی می‌نشیند و تو را می‌کشد، فریدون نام دارد.»

ضحاک، با شنیدن این سخنان تلخ، به مرز دیوانگی رسید. از تخت فرود آمد. روبروی خوابگزار دلیر ایستاد و فریاد کشید:

«چه می‌گویی مرد ... این فریدون که می‌گویی، کیست، و اکنون کجاست؟»

خوابگزار پاسخ داد:

«نترس، فریدون هنوز چشم به جهان نگشوده است؛ هنگامی که جوانی برومند شود؛ با تو پیکار می‌کند و سرت را با گرز گاو سر کوبیده، تو را به خواری از کاخ به کوی و برزن می‌کشد.»

ضحاک چون دریافت که قاتل او هنوز به دنیا نیامده است، اندکی آسوده خاطر شد و به طرف تخت زرینش رفت و دوباره بر آن نشست. با صدایی لرزان به آن مرد دانشمند گفت:

«ای خوابگزار دانا، بگو این فریدون چرا از من کینه به دل می‌گیرد و مرا می‌کشد!؟»

اخترشناس پاسخ داد:

«او بی‌بهانه، تو را نمی‌کشد؛ زیرا، تو روزی به زندگانی پدرش پایان خواهی داد. با مرگ پدر، او کینه تو را به دل می‌گیرد و سرانجام تو را با خواری می‌کشد؛ افزون بر این، تو گاوی را که همانند دایه اوست، می‌کشی؛ گاوی که «بَر مایه» نام دارد و با شیرش فریدون را می‌پروراند.»

این پیشگویی عجیب، حال ضحاک را به هم زد. او که به شدت ترسیده بود، از تختش سرنگون شد و بر زمین افتاده، بیهوش گشت.

نگهبانان چون دیدند که شاه، بیهوش بر زمین افتاده است؛ با خشونت همه را از تالار بیرون کردند.

ساعتی بعد، ضحاک به هوش آمد؛ بلافاصله فرمان داد:

«به سراسر جهان بروید و همه جا را جستجو کنید. اگر نشانی از چنین کودکی یافتید؛ بی‌درنگ او و بستگانش را بکشید.»

دژخیمان دربار اطاعت کردند و گروه گروه، به دنبال مأموریت خویش رفتند؛ تا فریدون را پیدا کنند.

ضحاک دیگر خواب و آرامش نداشت. درمانده و دیوانه شده بود و پی‌درپی فرمان قتل بی‌گناهان را صادر می‌نمود. گمان می‌کرد، همه دشمن او هستند. به نزدیکانش هم اعتماد نداشت.

ترس از مرگ او را بیچاره کرده بود.

* * *

در یکی از روستاهای دوردست، کودکی به دنیا آمد که مانند بهار، پرطراوت بود. نام این کودک را فریدون گذاشتند؛ از همان آغاز نشانه‌های بزرگی در رفتار فریدون، آشکار بود.

بعدها، او از شیر گاوی که «برمایه» نام داشت، تغذیه می‌کرد و این گاو را همچون دایه‌ای مهربان دوست داشت.

در این روستا، مردم با آرامش زندگی می‌کردند و نسبت به یکدیگر صمیمی بودند. فریدون نیز مانند آنان زندگی آسوده‌ای داشت.

جاسوسان به ضحاک اطلاع دادند که فریدون در روستایی دوردست زندگی می‌کند.

ضحاک، چون این خبر را دریافت کرد؛ بی‌درنگ، دژخیمانش را به سوی آن روستا فرستاد، تا او و کسانش را نابود کنند.

با آمدن دژخیمان به آن روستا، «آبتین» پدر فریدون آگاه شد که ضحاک در جستجوی او و فرزندش، فریدون است. ولی فرصت پیدا نکرد، همسرش را از خطر آگاه کند؛ ناچار به تنهایی، گریخت.

آبتین نتوانست خود را پنهان سازد. طولی نکشید که به چنگ دژخیمان ضحاک افتاد و گرفتار شد. دست و پای او را بستند و به کاخ شاه بردند.

ضحاک چون او را دید، بلافاصله فرمان داد؛ سر از پیکرش جدا سازند. و با این عمل، اندکی از نگرانی خود را کاهش داد.

بدینسان آبتینِ خردمند و بی‌گناه، جان باخت.

هنگامی که به فرانک خبر دادند؛ همسرش، آبتین را دستگیر کرده و برده‌اند، از ترس کودک خود را در آغوش گرفت و آوارهٔ کوه و صحرا شد. این زن بی‌پناه، دور از چشم مردم، در بیشه‌ها و غارها خود را پنهان می‌کرد. سرما و گرما او و کودک شیرخواره‌اش را به شدت می‌آزرد. اما آنچه او را بیشتر رنج می‌داد، ترس از دژخیمان ضحاک بود.

سرانجام، خسته و پریشان به مرغزاری پناهنده شد؛ کشتزاری که گاو «برمایه» در آن به سر می‌برد.

فرانک وارد آن مزرعه شد. ابتدا، کسی را ندید. جلوتر که رفت، صاحب آن مرغزار، او را دید و با کنجکاوی از او پرسید:

«تو کیستی؟ چرا این چنین پریشان و آشفته‌ای؟»

فرانک پاسخ داد:

«ای جوانمرد، به من و این کودک شیرخوار، پناه بده. راهی دراز پیموده، و خسته و درمانده‌ام. شوهرم را دژخیمان شاه کشته‌اند. من نمی‌توانم از

فرزندم نگهداری کنم؛ زیرا دژخیمان، همه جا در پی ما هستند. او را به تو می‌سپارم و خودم از این جا می‌روم. او را با شیر این گاو بزرگ کن. نگران جان این کودک هستم. می‌ترسم، دژخیمان ضحاک او را بیابند و از بین ببرند.»

کدخدای آن مزرعه مردی نیکوکار بود. هنگامی که سخنان این زن درمانده و بی‌پناه را شنید به او گفت:

«نگران نباش، من از فرزند تو به خوبی نگهداری خواهم کرد.»

فرانک از سخنان محبت‌آمیز کدخدای مزرعه خوشحال شد. فرزندش را به آن مرد نیکوکار سپرد و خودش آنجا را ترک کرد. رفت تا با درد غریبی بسازد و بر مرگ همسرش، آبتین گریه کند و از دوری فریدون بنالد.

کَدخدای مهربان، سه سال، فریدون را، با شیر گاو برمایه غذا داد و او را مانند فرزند خود بزرگ کرد.

ضحاک، هنوز درجستجوی فریدون بود و سفارش کرده بود؛ پس از دستگیری آن کودک خردسال، گاو دایه را هم، بکشند.

فرانک، مدتی پنهان بود؛ ولی می‌دانست که ضحاک هنوز در جستجوی او و فرزندش، فریدون است.

روزی به وی خبر دادند که دژخیمانِ ضحاک مخفی گاه فریدون را پیدا کرده، تصمیم دارند که به آن مرغزار حمله کنند و کودک او را دستگیر سازند. فرانک، با نگرانی و شتاب خود را به آن کشتزار رساند. کدخدای مهربان را که دید با ناراحتی گفت:

«فریدون کجاست؟ دژخیمان ضحاک به این سو می‌آیند. فرزندم را به من بدهید تا با او به هندوستان بگریزم.»

صاحب مرغزار پاسخ داد:

«چرا به هندوستان!؟ در رفتن شتاب نکن. تو هرگز نمی‌توانی بـه آن جـا برسی.»

فرانک گفت:

«امروز، او را به کوه البرز می‌برم، تـا دست دژخیمـان ضحـاک بـه وی نرسد.»

صاحب آن مزرعه، تقاضای فرانک را پذیرفت و فریدون را که به او انس گرفته بود، به مادرش سپرد.

فرانک، فریدون رادر آغوش گرفت و سخت گریست. به سر و روی او، بوسه‌هـا زد و سـپس بـا دلی آزرده و چشـمی اشکبـار از آن جـوانـمرد، خداحافظی کرد و بی‌درنگ به سوی کوه البرز شتافت.

بر بالای کوه البرز، در دل غاری، مردی پرهیزگار، می‌زیست. آن مرد از ظلم و بیدادگری ضحاک، به این کوهستان پناه آورده بود.

فرانک با دیدن آن مرد پارسا، به نزد او رفت و گفت:

«ای مرد پرهیزگار، من زنی ستمدیده و بی‌پناه هستم، از جور ضحـاک گریخته و به این جا آمده‌ام، آن سنگدل می‌خو اهد، سر از پیکر کودک بی‌گناه من جدا سازد. او را به تو می‌سپارم.»

مرد پارسا از دیدن این زن و التماس او، ناراحت شد، بی‌درنگ خواهش فرانک را پذیرفت و فریدون را از او گرفت.

* * *

به ضحاک اطلاع دادند که در روستایی دوردست، گاوی وجود دارد که شاید آن گاو، دایه فریدون باشد.

ضحاک، از دریافت این خبرهای تلخ و ناگوار، آشفته‌تر شد و فرمان داد به سوی آن مرغزار بتازند و فریدون و گاوِ برمایه را بکشند.

سواران و جلادان اطاعت کردند و با شتاب به سوی آن کشتزار تاختند. اما به فریدون دست نیافتند؛ چون مدّتی بود که همراه مادرش به کوه البرز گریخته بود. گاو را پیدا کردند و درجا با شمشیر به جانش افتادند. به کشتن گاو اکتفا نکردند و به فرمان ضحاک، همه موجوداتی را که در آن روستا به سر می‌بردند، از دم تیغ گذراندند. سپس آن مرغزار و خانه کدخدای مهربان را به آتش کشیدند و همه جا را با خاک یکسان کردند.

دست دژخیمان ضحاکِ ماردوش به فریدون نرسید؛ زیرا پیش از این، مادرش او را، به کوه البرز بُرده و به آن مرد پارسا و پاکدل سپرده بود.

فریدون نزد آن مرد مهربان به آسودگی می‌زیست و بزرگ می‌شد. شانزده ساله که شد تصمیم گرفت به دیدار مادرش برود. از کوه البرز به دشت آمد و به دنبال مادر گشت و سرانجام، پس از جستجوی بسیار او را پیدا کرد. فرانک از این دیدار؛ بسیار خوشحال شد و از شادی گریست. فریدون دیگر به کوهسار باز نگشت و نزد مادرش ماند.

روزی ، از فرانک پرسید:

«پدرم کیست؟ اکنون کجاست؟ اگر از من نامِ او را بپرسند؛ چه پاسخی بدهم؟»

فرانک جواب داد:

«به تو خواهم گفت؛ گوش کن: در ایران، مردی بزرگ می‌زیست، که او را آبتین می‌نامیدند. او خردمند و مهربان بی‌آزار بود، این مرد، پدر تو و همسر من بود. زندگی من در کنار او با شادی و خوشبختی سپری می‌شد. ضحاک پدرت را کشت و می‌خواست که تو را نیز از بین ببرد. به آرزویش نرسید؛ زیرا، پیش از این که به تو گزندی برساند من، تو را که کودکی شیرخوار، بودی، برداشتم و گریختم. در این زمان، زندگی به من سخت می‌گذشت و پیوسته در بیم و هراس بودم. روزگارم سیاه بود. خدا

نخواست که ما به دست آن دژخیمان بیفتیم و کشته شویم.

فرزندم، ضحاک، افزون بر این، مردم بسیاری را کشته و بیچاره کرده است. از روزی که بر شانه‌های او ماران سیاه روییده‌اند؛ جوانان بسیاری را کشته و مغز سرِ آن بی‌گناهان را خوراک ماران کرده است.

مغز سرِ پدر بی‌گناه تو هم خوراک آن دو مار شد...»

مادر ستمدیده که اشک می‌ریخت؛ ساکت شد. بغض گلویش را می‌فشرد. فریدون هم بسیار ناراحت شده بود. به احترام مادر حرفی نزد و خاموش ماند تا فرانک دوباره سخنانش را ادامه دهد:

«من که سوگوار پدرت آبتین، بودم؛ از ترس این که به تو گزندی برسد، تو را برداشتم و به دشت و جنگل و کوه گریختم؛ سرانجام، به مرغزاری رسیدم. کدخدای آن جا مردی نیکوسرشت و مهربان بود. گاوی داشت که در کشتزارش می‌چرید. پس از اینکه آن مرد مهربان تو را پذیرفت، من از آن جا رفتم و تو در خانه او ماندی و با شیر آن گاو بزرگ شدی. فرزندم، آن مرد مانند پدر، با تو رفتار می‌کرد و آن گاو دایه‌ات بود. سرانجام شاه ستمگر، آگاه شد که تو در آن کشتزار، زندگی می‌کنی. به دژخیمانش فرمان داد که به آن جا بتازند و تو را دستگیر کنند. پیش از آمدن آن ستمکاران من که آگاه شده بودم، تو را برداشتم و گریختم. پس از رفتن ما، سپاهیان به مرغزار آن مرد تاختند و چون تو را نیافتند، دایه‌ات را کشتند و سراسر آن کشتزار را به آتش کشیدند خانه آن مرد مهربان را هم با خاک یکسان نمودند.»

دل فریدون از شنیدن سرگذشتِ غم‌انگیز مادر، سخت به درد آمد. می‌خواست گریه کند. در چهرهٔ مردانه‌اش درد و غم موج میزد؛ همه وجودش، در آتش خشم می‌سوخت. ضحاک به پدر و مادر او بسیار ظلم کرده بود.

با ناراحتی، رو به مادرش کرد و گفت:

«باید به پاخیزم. به یاری خداوند، دست به شمشیر می‌برم و کاخ این اهریمن را با خاک یکسان می‌کنم و او را به سزای رفتارش می‌رسانم.»

با شنیدن سخنان فریدون، مادرش سخت نگران شد. او فکر نمی‌کرد که فریدون، تا این حد خشمگین شود و تصمیم به انتقام از ضحاک بگیرد. فرانک نگران جان فرزندش بود. او که همه چیزش را از دست داده بود؛ دیگر نمی‌توانست، شاهد کشته شدن فریدون به دست جلادان ضحاک باشد. با اضطراب پاسخ داد:

«نه؛ فرزندم، چنین کاری نکن. باید بدانی که ضحاک، سپاهی گران دارد و همه‌گوش به فرمان اویند... تو نباید به چنگال او بیفتی... خردمندانه، رفتار کن... کاری نکن که روزگارت سیاه شود و مادرت سوگوار گردد. پند مرا بشنو و از این اندیشه خام درگذر.»

و گریست.

فریدون، خاموش ماند و دیگر حرفی نزد. وجودش در آتش انتقام می‌سوخت. به آن ماردوش ستمگر می‌اندیشید؛ خونخواری که روز و شب آسایش نداشت و همیشه از ترس فریدون مضطرب و پریشان بود.

* * *

ضحاک، روزی تاجی پیروزه‌نگار بر سر گذاشت و بر تخت عاج نشست و فرمان داد تا بزرگان کشور به نزدش بیایند. بزرگان آمدند. از آنان تقاضا کرد، وی را برای رهایی از مشکلات یاری دهند و کاری کنند تا از آسیب دشمنان در امان بماند و بتواند همچنان پادشاهی کند.

به موبدان و بزرگان گفت:

«ای دانایان، شما می‌دانید، من دشمنی دارم که پنهان است. اندیشه او پیوسته مرا می‌آزارد. شب و روز از بیم او آسایش ندارم. من دشمن را کوچک و خوار نمی‌شمارم؛ هر چند که این گستاخ جوانی مانند فریدون

باشد...

من از این دشمن نمی‌ترسم؛ از سرنوشت و بد روزگار در هراسم که مبادا نامهربانی کند و بخواهد مرا از تخت شاهی به زیر کشد... شما می‌دانید که من بسیار، به تاج و تخت پادشاهی دلبسته‌ام و سزاوار نیست که کسی بیاید و بخواهد تاج از سرم بردارد... اکنون می‌خواهم که برای سرکوبی فریدون، سپاهی گران از شما مردم و نیز لشکری از دیو و پری فراهم آورم و این دشمن و یارانش را نابود کنم... شما دوستدار من هستید؛ از شما می‌خواهم، در پیشگاه من، بی‌درنگ، بنویسید و گواهی کنید که من؛ پادشاهی نیکوسرشت و دادگر هستم. بنویسید که ر ستم بیزار و با جور بیگانه‌ام. بنویسید و گواهی کنید که پیوسته جویای راستی و خواستارِ درستی بوده‌ام ... بنویسید ای بزرگان....»

با شنیدن سخنان ضحاک، بزرگان کشور ترسیدند. گروهی نیز از خشم بر افروخته شدند، ولی جرأت مخالفت نداشتند. آنان ناچار بودند که از ضحاک اطاعت کنند؛ به این جهت از ترس جان، با خواسته ضحاک موافقت کردند. به گوشه‌ای رفتند و پس از گفتگوئی شتابزده، گواهی را نوشتند و به نزد ضحاک باز گشتند.

شاه به آرزویش رسید و اندکی آسوده خاطر شد. می‌خواست از آنان سپاسگزاری کند که ناگهان سر و صدایی در کاخ پیچید. خروش و فریادی از دور به گوش می‌رسید که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. فریاد مردی که برای دادخواهی، به قصر ضحاک آمده بود.

نگهبانان که نمی‌توانستند مانع او شوند؛ در پی او می‌دویدند. سرانجام این مرد خروشان به درون تالار آمد، شاهِ حیله‌گر با شتاب از جا بلند شد. به سوی او رفت و دستش را گرفت و از وی خواست، در کنار بزرگانی که در آن جا بودند، بنشیند. آن مرد پذیرفت و نشست.

ضحاک زمانی خاموش ماند، تا از هیجان این مرد خروشان اندکی کاسته شود. خودش هم خشمگین شده بود، ولی مصلحت نمی‌دید که ناراحتی خویش را اظهار کند. سرانجام رو به آن مرد خشمگین کرد و گفت:

«از که ستم دیده‌ای که چنین بر آشفته به پیشگاه ما آمده‌ای؟ بگو تا داد تو را از بیدادگر بستانم.»

مرد ستمدیده، چون گفتار محبت آمیز ضحاک حیله گر را شنید، نتوانست تحمل کند. دوباره عصبانی شد و فریاد کشید:

«شاها، من کاوهٔ آهنگر هستم، به فریاد من برس، داد من را بستان. اگر نمی‌دانی، پس بدان که من از تو، ستم دیده‌ام. داد مرا از خودت بستان و خویشتن را کیفر بده... بیداد تو هر دم به دل من نیشتر می‌زند و مرا می آزارد.»

ضحاک نگذاشت که کاوه آهنگر به سخنانش ادامه دهد. گفت:

«چه ستمی بر تر روا داشته‌ام که سزاوار کیفرم؟»

کاوه پاسخ داد:

«تو می خواهی کوچکترین فرزندی را که برای من مانده است، بکشی. پیش از این، تو هفده فرزند مرا کشته‌ای... امروز تنها پسرم را هم دستگیر کرده‌اند تا بکشند. شاها، گناه من چه بوده است که سزاوار چنین کیفری هستم...؟ دیگر فرزندی ندارم... اگر او را بکشی؛ در زندگی امیدی نخواهم داشت. من آهنگری هستم، بی‌آزار... آتش ستم تو خانمان مرا سوزانده و بر باد داده است... تو پادشاه هفت کشوری و سزاوار نیست که بر مردی آهنگر ستم روا داری....»

ضحاک که سخت ترسیده بود مصلحت دید، فرزند او را رها کند. ناچار فرمان داد تا پسرِ آن مردِ آهنگر را آزاد کنند و او را به آن تالار بیاورند.

کاوه، فرزندش را که دید، آرام شد. آرزویش برآورده شده بود؛ آرزویی که دست نیافتنی به نظر می‌رسید.

چون خواست، کاخ را ترک کند، ضحاک ماردوش، موقع را غنیمت شمرد و از او خواست، به خاطر اینکه فرزند وی را آزاد کرده است؛ کاوه هم نوشته‌ای را که بزرگان کشور امضاء کرده‌اند گواهی کند و بنویسد که ضحاک پادشاهی نیکوسرشت و عادل است.

کاوه، ابتدا حرفی نزد. او نمی‌دانست قبل از این که به آنجا بیاید، در آن تالار چه اتفاقی افتاده است. نوشته را گرفت و نگاهی به آن انداخت و چون فهمید، موضوع آن نوشته چیست؛ عصبانی شد و روی به بزرگان کشور کرد و فریاد کشید:

«ای یاران اهریمن! مگر از خداوند دادگر نمی‌ترسید که سخنان این شاه ستمکار را پذیرفته‌اید و این نوشته راگواهی کرده‌اید!؟ من چنین نوشته‌ای راگواهی نمی‌کنم و از شاهتان هم نمی‌ترسم.»

سپس آن نوشته را پاره کرد و به زمین ریخت و بلافاصله همراه فرزندش کاخ ضحاک را ترک کرد و روی به سوی کوچه و بازار شهر نهاد.

پس از رفتن کاوه، بزرگان به رسم چاپلوسی، نخست ضحاک را ستایش کردند. سپس یکی از آنان گفت:

«شاها، چرا گذاشتی که این آهنگرِ گستاخ، از فرمان تو سرپیچی کند و گواهی ما را پاره کند. ما کاری زشت‌تر از این، هرگز ندیده بودیم.»

ضحاک پاسخ داد:

«منهم از خروش و فریاد او، شگفت زده شده بودم. هنگامی که او می‌خروشید و به سر می‌زد، من توانایی هیچ کاری را نداشتم. بی‌گمان او به سزای رفتارش خواهد رسید.»

این حوادث او را بسیار پریشان و خسته کرده بود. به بزرگان فرمان داد که کاخ را ترک کنند و او را تنها بگذارند

کاوه آهنگر، در حالی که می‌خروشید به بازار شهر رسید، فرزندش هم پا

بپایِ او می‌دوید. کاوه فریاد می‌کشید و مردم را به قیام علیه ضحاک، فرا می‌خواند وقتی به کارگاه آهنگری خویش رسید، با شتاب، چرمی را که هنگام کار بر سینه خود می‌آویخت، برداشت و آن را بر سر نیزه کرد و با آن پرچم چرمین دوباره، به بازار بازگشت.

مردم جمع شده بودند و هیاهو می‌کردند. کاوه را که دیدند، در پی او به حرکت درآمدند.

سرانجام، کسی پیدا شده بود که مردم را علیه شاه ستمکار بشوراند. کاوه هم که از شور و شوق مردم، خوشحال شده بود؛ همچنان، آنها را به انتقامجویی دعوت می‌کرد و آنان را به هواخواهی از فریدون تشویق می‌نمود:

«کسی کو هوای فریدون کند — سر از بندِ ضحاک بیرون کند...

ای مردم، بیایید، با هم به نزد فریدون برویم. من می‌دانم او کجاست. بیایید، برویم و از او بخواهیم که یاور و دادخواه ما باشد... بدانید که ضحاکِ اهریمن، دشمن خدا و دشمن شماست...»

مردم به هیجان آمده بودند؛ دور او جمع شدند و همگی به طرف خانهٔ فریدون به حرکت درآمدند. کاوه پیشاپیش آنان فریاد می‌کشید و گام بر می‌داشت. سرانجام او و هوادارانش که دیگر از هیچ کس نمی‌ترسیدند؛ به خانه فریدون رسیدند.

فریدون که هیاهوی مردم را شنیده بود، بر در خانه‌اش منتظر رسیدن آنان بود. مردمِ هیجان‌زده، با دیدن او بر جوش و خروش خود افزودند. فریدون اکنون می‌دانست که این چرمِ برافراشته چه معنایی دارد. قیام مردم را به فال نیک گرفت و به گرمی از آنان استقبال نمود. سپس فرمان داد؛ آن درفش



چرمی را با زر و گوهر بیارایند. مردم فرمان او را پذیرفتند و آن پرچم را با گوهرهای رنگارنگ آرایش دادند.

هنگامی که فریدون آن درفش آراسته را دید، گفت:

«ای مردم، از این پس، این پرچم را درفش کاویانی بنامید....»

پس از پادشاهی فریدون، در روزگار سلطنت شاهان دیگر رسم این بود که هر شاهی، بر تخت می‌نشست و تاج بر سر می‌گذاشت؛ گوهری بر درفش کاویانی می‌افزود. این درفش بعدها، آنچنان زیبا شده بود که در شب تیره همچون خورشید می‌درخشید.

* * *

باگذشت زمان، هر روز وضع و حال ضحاک آشفته‌تر می‌شد آفتاب بختش غروب می‌کرد.

فریدون، چون دید، هر روز که می‌گذرد، ضحاک درمانده‌تر می‌شود؛ فرصت را غنیمت شمرد. کلاه کیانی بر سر نهاد و به نزد مادرش رفت و به او گفت:

«مادر، من آماده پیکار شده‌ام. از تو می‌خواهم؛ در پیشگاه خداوند نیایش کنی و از او بخواهی که یاور من باشد.»

فرانک، دوباره از تصمیم فرزندش نگران شد. با گریه و زاری روی به درگاه خدا آورد و در پیشگاهش نالید:

«خداوندا، من فرزندم را به تو می‌سپارم؛ نگهدار او باش... خداوندا، نیکان را بر تباهکاران پیروز بگردان.»

مادر فریدون، چاره‌ای جز موافقت با تصمیم فرزندش نداشت. می‌دانست که نمی‌تواند آتش خشم فریدون را خاموش کند و با اینکه نگرانِ جانِ فرزندش بود، اجازه داد تا فریدون به جنگ ضحاکِ ماردوش برود.

فریدون پس از جلب رضایت مادر، به فکر تهیه وسایل جنگ افتاد. البته، آماده شدن او برای جنگ، پنهانی صورت می‌گرفت و فقط برادرانش از قصد او آگاه بودند. برادران او که «پرمایه» و «کیانوش» نام داشتند؛ بزرگتر از فریدون بودند.

فریدون، تصمیم خود را با برادرانش در میان گذاشت و به آنان گفت:

«می‌خواهم به جنگ ضحاک بروم و او را سرنگون کنم. از آهنگران بخواهید؛ تا گرزی گران برای من بسازند.

برادران اطاعت کردند. قبل از اینکه از پیش فریدون بروند، او با محبت به آنان نگاه کرد و گفت:

«برادران گرامی، برای جنگ آماده شوید و بدانید که سرانجام، ما پیروز خواهیم شد.»

کیانوش و پرمایه، به بازار آهنگران رفتند و استادان آهنگر را برای ساختن گرزی گران، به خانه فریدون دعوت کردند.

آهنگران، با جان و دل پذیرفتند و بی‌درنگ به خانه فریدون آمدند.فریدون به گرمی از آنان استقبال کرد. سپس ایشان را جمع کرد و بر روی خاک، تصویر گرزی را کشید که شبیه سرِ گاو میش بود. آهنگران فهمیدند که فریدون چگونه گرزی می‌خواهد. به سرعت دست به کار شدند و گرزی گران، برای او ساختند و به خانه‌اش بردند.

فریدون، گرز را از آهنگران گرفت و از زحمت و تلاش ایشان سپاسگزاری نمود. به خاطر کوشش و محبتشان، سیم و زر به آنان بخشید و مژده داد:

«بزودی ضحاکِ ماردوش را سرنگوش می‌کنم. دلخوش باشید که روزگار سختی به سر می‌رسد و به آروزهایتان دست خواهید یافت. چون پس از ضحاک ماردوش، به یاری خداوند، دیگر ستمگری در جهان

فرمانروایی نخواهد کرد...»

* * *

سرانجام، روز پیکار و دادخواهی فرا رسید. فریدون در «خرداد روزِ» پارسیان، تصمیم گرفت، به ضحاک حمله کند. سپاهیان آماده و ساز و برگ جنگ فراهم بود.

سواران به حرکت در آمدند. کیانوش و پرمایه، برادران بزرگتر فریدون، در راست و چپ وی سوار بر اسب، می‌تاختند. همه جنگاوران کینه ضحاک را به دل داشتند و خواستار سرنگونی او بودند.

کاوه آهنگر، نیز در این نبرد، با درفش کاویانی، همراه آنان بود و پیشاپیش سپاه، اسب می‌راند. چند روز بدون استراحت و توقف به پیش تاختند؛ تا به «اروندرود» رسیدند. می‌بایست از آن رود خروشان می‌گذشتند، تا به کاخ ضحاک برسند.

پیش از این، به ضحاک خبر داده بودند که مردم قیام کرده‌اند؛ و او از ترس به سرزمین تازیان گریخته بود.

سپاهیان، در ساحل رود توقف کردند. برای عبور از آن رود به فکر چاره افتادند. پیکی به نزد نگهبانان مرز، فرستادند و از آنان برای گذشتن از رود کمک خواستند.

مرزبانان سرزمین تازیان، درخواست ایرانیان را نپذیرفتند و از کمک به آنان سرباز زدند. فریدون از این دشمنی، ناراحت و خشمگین شد، ولی چیزی نگفت. تصمیم گرفت که بی‌پروا با اسب خویش از اروندرود بگذرد. با شهامت، به درون رود خروشان تاخت و با اینکه چند بار نزدیک بود، غرق شود، سرانجام، از آب گذشت و به سلامت به آن سوی اروندرود

رسید.

چون سپاهیان و یاران فریدون، این شجاعت او را دیدند، آنان نیز دلیرانه دل به دریا زدند و به درون رود خروشان تاختند. همگی مانند فریدون به آن سوی رود رسیدند.

پس از اندکی استراحت، دوباره به سوی محلی که ضحاک در آن جا به سر می‌برد به حرکت در آمدند. مدتی نگذشت که به یک میلی پایتخت ضحاک رسیدند. شهری که پناهگاه او بود. از دور کاخی بلند پدیدار شد که مانند ستاره می‌درخشید. فریدون دریافت که ضحاک در این کاخ پر شکوه به سر می‌برد. فرمان توقف داد. سپاهیان، گرد او جمع شدند. فریدون به آنان گفت:

«به آشیانهٔ ماردوش رسیده‌ایم. درنگ روا نیست؛ باید هر چه زودتر بر او بتازیم....»

پس از این سخنان، توقف را جایز نشمرد و فرصت را از دست نداد. گرز گاو سرش را از ترک زین کشید و به سوی کاخ به حرکت در آمد.

ضحاک و سپاهیانش که از حمله بی‌امان سپاه فریدون آگاه شده بودند؛ به دفاع پرداختند. نگهبانان کاخ، نتوانستند، در برابر سپاه فریدون مقاومت کنند. گروهی کشته شدند و تعدادی نیز از ترس جان فرار کردند.

سپاه فریدون به درون کاخ رخنه کرد. آنان شجاعانه می‌جنگیدند و تصمیم داشتند؛ کاخ این اهریمن را ویران کنند.

فریدون پهلوانی دلاور بود. به هر یک از یاران ضحاک و سپاهیان او که می‌رسید؛ امان نمی‌داد و با گرز گاو سر، بر فرقش می‌کوفت و آن بیچاره را بر زمین می‌انداخت.

بسیاری از سپاهیان ضحاک کشته شدند. ماردوش که شکست خود را

نزدیک می‌دید با گروهی از یارانش گریخت.

سرانجام، مردم ستمدیده پیروز شدند.

فریدون دستور داد که اجساد کشته شدگان را از کاخ بیرون ببرند و قصر را برای تاجگذاری او آماده کنند. سپس، بر تخت نشست و کلاه کیانی بر سر نهاد. پس از این مراسم، فریدون ساعتی استراحت کرد، و چون عقیده داشت که پیروزی او هنوز کامل نیست؛ فرمان داد که ضحاک را پیدا کنند و دستگیر سازند.

یاران فریدون، برای دستگیری ضحاک، به همه جا سر کشیدند؛ ولی جستجوی آنان بی‌نیتجه ماند. ضحاک، پنهان شده بود و کسی از مخفی گاه او اطلاع نداشت. چون ماردوش را نیافتند، به حرمسرای او رفتند و همه زنان و دختران شبستانِ او را به نزد فریدون بردند. فریدون آنان را دید و از وضع و حال آشفته آنها ناراحت شد.

این زنان و دختران در کاخ ضحاک، فاسد و گمراه شده بودند. شهرناز و ارنواز، دختران جمشید هم در میان آنان بودند. با دیدنِ فریدون از خوشحالی گریه کردند و چون فهمیدند که از ستم ضحاک نجات پیدا کرده‌اند؛ شکر خدا را به جای آوردند. به فریدون گفتند:

«ما روز و شب در رنج بودیم و یک دم آسایش نداشتیم. ستم ضحاک همه را از زندگی سیر و بیزار کرده بود؛ تا اینکه تو آمدی و ما را از چنگ این شاه دیوانه رها کردی. تنها تو توانستی بر او بتازی و او را شکست بدهی.»

فریدون با صبر و حوصله، شکایت و ناله آنان را شنید. سپس به آرامی گفت:

«من فریدون، فرزند آبتین هستم... و اکنون که بر این کاخ چیره گشته‌ام؛ فریب نمی‌خورم و به این تاج و تخت، دل نمی‌بندم... ضحاک، پدر

گرانمایه مرا به خواری کشت. به دایه من نیز دل نسوزاند و آن گاو را با شمشیر از پای در آورد. من اینک به این جا تاخته‌ام تا خون ضحاک را بریزم و او را به سزای کردار پلیدش برسانم. می‌خواهم، سرش را با این گرز گاو سر، بکوبم و همه را از گزند او رها سازم.»

ارنواز و شهرناز، سخنان فریدون را که شنیدند، قدری آرام شدند. ارنواز در پاسخ فریدون گفت:

«ای فریدون، بدان که من و شهرناز، به دلخواه خود، نزد ضحاک زندگی نمی‌کردیم؛ ترس از جان ما را وا می‌داشت که فرمانبردار او باشیم.

فریدون به آنان گفت:

«نگران نباشید؛ به یاری خداوند، سراسر جهان را از پلیدی او پاک می‌کنم. اکنون از شما می‌خواهم که در پیدا کردن این ستمگر، مرا یاری کنید و به من بگویید؛ او در کجا پنهان شده است؟»

ارنواز گفت:

«ما گمان می‌کنیم که او به هندوستان می‌گریزد. آن جا سرزمینی پهناور است او به خوبی می‌تواند خود را پنهان کند و سپس با کمک جادوگران آن کشور، سپاهی فراهم آورد و بر تو بتازد. ضحاک اینک از بیم جان سر بسیاری را از پیکر جدا خواهد کرد. اخترشناسان به او گفته بودند که مرگش به دست توست، ضحاک برای این که پیشگویی اخترشناسان کارگر نیفتد؛ با کمک جادوگران، مردم بسیاری را می‌کشت و خون آنها را در آبگیری می‌ریخت و پیکر ناپاکش را در آن می‌شست تا به گمان خود از مرگ رهایی یابد. و پس از این هم، بی‌گمان چنین خواهد کرد. نباید بگذاری که او بیش از این ستم کند و خون بی‌گناهان را بریزد.»

فریدون، از سخنان پر ملال ارنواز بسیار، متأثر و اندوهگین شد. تصمیم گرفت که کار را هر چه زودتر تمام کند و ضحاک را به سزای رفتارش برساند.

به دختران جمشید گفت:

«شما بدانید که کشتن این ستمگر آرزوی دیرینه من بوده است و چنین خواهم کرد.»

* * *

مدتی گذشت. فریدون همچنان، با اندیشهٔ کشتن ضحاک زندگی می‌کرد. روزی بر تخت کیانی نشسته بود. شهرناز و ارنواز هم در حضور او بودند؛ سپاهیان و یارانش نیز در اطراف وی ایستاده بودند.

در این هنگام، مردی وارد کاخ شد. تعظیم می‌کرد و پیش می‌آمد. این مرد «کندرو» نام داشت. وی پیشکار و خزانه‌دار ضحاک بود و برای جاسوسی به دربار فریدون آمده بود. به نزدیک تخت فریدون که رسید، بار دیگر تعظیم کرد و دست به سینه ایستاد، تا فریدون اجازه سخن گفتن به او بدهد. فریدون با تکان دادن سر به او اجازه داد که سخن بگوید.

«کندرو» ابتدا، فریدون را ستود و گفت:

«شاها، شاد باش که اینک هفت کشور به زیر نگین توست»

فریدون پس از شنیدن سخنان او، دریافت که کندرو پیش از این، پیشکار و خزانه‌دار دربار ضحاک بوده است. به گمان اینکه وی از همکاری با ضحاک ستمگر پشیمان شده و ممکن است در آینده برای او مؤثر باشد؛ با مهربانی به کندرو گفت:

«برو و به شادی پیروزی ما، امشب بزمی بیارای و رامشگران را به این جشن پیروزی فرا بخوان»

کندرو، پذیرفت و رفت تا مقدمات جشن را فراهم کند.

فریدون، شب هنگام به جشن آمد. بزرگان کشور هم در آن بزم حاضر بودند. فریدون ساعتی را باآنها با خوشی و خرمی سپری کرد. جشن آنان تا نیمه شب ادامه داشت.

فردای آن روز، کندرو از کاخ فریدون بیرون آمده، بر اسبی رهوار سوار شد و با شتاب به سوی مخفی‌گاه ضحاک رفت. به خانه ماردوش که رسید، آنچه را که دیده و شنیده و انجام داده بود، برای ضحاک تعریف کرد و گفت:

«ای شاه، سپاهی به سرداری سه مرد دلاور، بر تو تاختند و تو را شکست دادند. نام پهلوان کوچکتری که اینک به جای تو تاج بر سر نهاده و بر تخت نشسته، فریدون است و آن دو نفر دیگر، برادران بزرگتر او هستند. وی با گرز گاوسر، همه مردان دربار تو را، کشته و سرکوب کرده است و اکنون به جای تو فرمانروایی می‌کند.»

ضحاک، با نگرانی و تشویش به گزارش کندرو گوش داد و سپس چنین گفت:

«نگران مباش، من گمان می‌کنم که فریدون زمان کوتاهی در کاخ من مهمان خواهد بود، او نمی‌تواند برای همیشه، در کاخ بماند و فرمانروایی کند.»

کندرو گفت:

«آری، مهمانی که با گرز گاوسر و سپاهی گران به مهمانی آمده است! مهمان گرانمایه‌ای که می‌خواهد نام و نشان تو را از تاج و تخت شاهی بزداید. اگر چنین کسی را مهمان می‌دانی، پس دیگر سخنی با تو ندارم.»

ضحاک پاسخ داد:

«بیهوده سخن نگو که بر اندوه من می‌افزایی.»

کندرو گفت:

«پس گوش کن و این سخن را هم بشنو؛ مهمان تو، با شهرناز ارنواز، همدم و همنشین است....»

ضحاک که از وقایع اخیر آشفته بود. با شنیدن این خبر، پریشان‌تر شد و مانند پلنگی خشمناک، به کندرو پرخاش کرد:

«ای نابکار، تو دیگر پیشکار و گنجینه‌دار من نیستی.»

کندرو گفت:

«بیهوده پرخاش مکن و آشفته نشو، تو که دیگر شاه نیستی، چگونه مرا از کار برکنار می‌کنی!؟ تو اینک مردی نگون‌بخت و بیچاره‌ای که اگر فریدون همچنان فرمانروای کند، تو به خواری کشته خواهی شد.»

ضحاک از سخنان کندرو، سخت به جوش آمده بود. آتش حسد به دل و جانش افتاده بود و او را می‌آزرد. نمی‌توانست تحمل کند و بشنود که شهرناز ارنواز با فریدون معاشر و همدم هستند. از این روی، فرمان داد، تا اسبش را زین کنند. و به سپاه خویش هم دستور داد که آماده پیکار شوند. آنان بی‌درنگ، لباس رزم پوشیده، شمشیر بر کمر بستند و سوار بر اسبان جنگی خویش، منتظر دستور ضحاک ماندند. ماردوش به بازدید سپاهیان خویش رفت. چون دید که برای حمله و پیکار آماده‌اند؛ فرمان داد به حرکت درآیند و خودش پیشاپیش آنان شروع به تاختن کرد.

ضحاک، آشفته بود و خار حسد روح او را می‌آزرد. سرانجام، به کاخ فریدون رسید و سپاهیانش بی‌درنگ حمله کردند و بر بخشی از قصر فریدون چیره گشتند.

جاسوسان سپاه فریدون و نیز دلیران لشکر او، وقتی، از حمله ناگهانی ضحاک و سپاهش آگاه شدند، که گروه بیشماری از یاران ضحاک بر بام و درِ کاخ مسلط شده و سنگربندی کرده بودند. سپاه فریدون چاره‌ای جز حمله نداشت. آنها باید دشمن را از کاخ بیرون می‌کردند. حمله آغاز شد.

گروهی در دهلیزها شمشیر می‌زدند و برخی در پله‌های کاخ و در گوشه و کنارِ بام قصر پیکار می‌کردند. بسیاری کشته شدند. سواران ضحاک مجال تاختن نداشتند، از اسبان خویش فرود آمدند و با سپاهیان فریدون درگیر

شدند.

مردم شهر که از حمله سپاهِ ماردوشِ ستمکار، به کاخ فریدون، آگاه شده بودند؛ به یاری او آمدند و با دشمن به مقابله پرداختند. هر کسی که فنون جنگی می‌دانست، سلاحی بر می‌داشت و پا به میدان رزم می‌نهاد. پیر و جوان و حتی نوجوانان به نبرد با دشمن مشغول بودند. همه می‌کوشیدند که سپاه اهریمنِ ماردوش را به‌سختی شکست بدهند و از شهر بیرون کنند. مردمی هم که سلاح نداشتند، با خشت و پاره سنگ از فرازِ بامها با دشمن می‌جنگیدند و آنان را کشته یا مجروح می‌کردند.

صدای طبل و هیاهوی جنگ، غوغایی به پا کرده بود. زمین در زیر سم اسبان، به لرزه در آمده بود. همه فریاد می‌کشیدند و می‌گفتند:

«ما ضحاک ماردوش را نمی‌خواهیم، او دشمن خدا و دشمن مردم است.»

گروهی از موبدان هم به یاری آمدند؛ در حالی که همصدا، با مردم شهر فریاد می‌کشیدند:

«اگر جانوری بر تخت شاهی بنشیند؛ از این ماردوش شایسته‌تر است؛ ما این شاه ستمگر را نمی‌خواهیم.»

با اینکه ضحاک، این فداکاریها را می‌دید؛ دست از تلاش بر نمی‌داشت. بیشتر سعی می‌کرد تا به ارنواز و شهرناز؛ دست پیدا کند. آتش حسد او را همچنان می‌سوزاند. او که در قسمتی از کاخ در محاصره مهاجمان گیر کرده بود، می‌کوشید تا خود را از آن بن‌بست نجات دهد. چاره‌ای اندیشید؛ کمند انداخت و خودش را به بالای بام کاخ رسانید.

از روزنه‌های بام، به درون می‌نگریست تا شهرناز و ارنواز را پیدا کند. سرانجام، دختران جمشید را در تالاری دید؛ آنان او را نفرین می‌کردند. اما ضحاک که می‌دانست نمی‌تواند، ایشان را زنده دستگیر کند و همراه خود

ببرد؛ ناچار با کمند از فراز بام فرود آمد، تا آنها را بکشد.

به قصد کشتن شهرناز و ارنواز، خنجر از کمر کشید. بوی خون او را مست و دیوانه کرده بود؛ می‌خواست سراسر کاخ را، به آتش بکشد و ویران سازد؛ آرام نداشت. بی‌هدف به هر سو می‌دوید، فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت. ناگهان بر جا خشکش زد. گویی زبانه آتشی شعله‌ور بود که یکباره، خاموش شد. دل در سینه‌اش شروع به تپیدن کرد؛ به شدت می‌لرزید. چه شده بوده؟ هیچ! فریدون را با گرز گاوسر در مقابل خویش دیده بود.

فریدون به او امان نداد، بی‌درنگ به سویش حمله کرد، و گرز گران را بر سر آن پلید ستمگر کوبید؛ آنچنان که کلاهخود، از سرش افتاد.

ضحاک جرأت و قدرت جنگیدن نداشت و گویی مرده بود. حتی یارای آن را نداشت که به فریدون بگوید مرا ببخش...

فریدون به آسانی بر او چیره شد. او را سخت به بند کشید و می‌خواست سر از پیکر پلیدش جدا سازد که ناگهان سروشی پدیدار شد و به او اندرز داد:

«ای فریدون، ضحاک رانکش. وی رابه کوهستان ببرودرآن جازندانی کن.»

فریدون اندرز و راهنمایی آن سروش را پذیرفت. دستهای ماردوش را محکم بست و پس از آن فرمان داد که همه مردم را بر در کاخ جمع کنند. مدتی نگذشت که انبوه مردم در برابر خانه او گرد آمدند. فریدون به میان آنها رفت و خطاب به مردم، با صدایی بلند، گفت:

«سرانجام، ضحاکِ ماردوش گرفتار شد و اینک پیکار شما هم به پایان رسیده است. از همه شما سپاسگزارم. دیگر هنگام آن است، تا هر کس به سرکار خود بازگردد. بروید و همیشه پیروز و سربلند باشید.»

مردم تقاضای فریدون را پذیرفتند و به سرکار خویش باز گشتند. گروهی

هم، به خاطر تلاش و کوشش فریدون که آنان را از بند ضحاک، رهانیده و برای همیشه راحت کرده بود، هدایایی فراهم آورده، به کاخ فریدون بردند و به او پیشکش نمودند.

فریدون، هدیه آنها را پذیرفت و به مردم گفت:

«ای مردم. بدانید و آگاه باشید که خداوند یاور مابود. اگر یاری یزدان نبود، ما هیچگاه پیروز نمی‌شدیم. هرگز یاد و نام او را فراموش نکنید.»

چون شوق مردم و یاد خدا او را به هیجان آورده بود، اندکی خاموش ماند، سپس ادامه داد:

«خداوند یاور من بود، تا توانستم از کوه البرز فرود بیایم و به یاری شما گرفتاران بشتابم. من هر چه کرده‌ام به فرمان او بوده است.»

پس از این گفتار، مردم نیز خداوند را ستودند. از فریدون سپاسگزاری نمودند و از کاخ خارج شدند.

گروهی از مردم، همچنان بر در خانه فریدون مانده بودند و می‌خواستند ضحاک را در بند و زنجیر، ذلیل و خوار ببینند و بدینوسیله آبی بر آتش دل سوزان خویش بریزند.

سرانجام، ماردوشِ دربند را آوردند: بیچاره و پریشان و ناامید...

او را بر پشت اسبی افکنده بودند؛ و نگهبانان وی را به سوی کوهسار می‌بردند. تا محلی به نام «شیرخوان» راه پیمودند. چون به آن جا رسیدند؛ فریدون فرمان داد، سر از پیکر ضحاک جدا سازند. هنگامی که خواستند ماردوش ستمگر را بکشند، بار دیگر سروش، بر فریدون پدیدار شد و به او گفت:

«او را نکش. وی را به کوه دماوند ببر و به تخته سنگی زنجیر کن.»

فریدون پذیرفت. ضحاک را به کوه دماوند بُرد و همچنان که سروش

گفته بود؛ او را در غاری تاریک، محکم به بند در کشید و برای همیشه زندانی نمود.

بدین گونه جهان از پلیدی و گزند آن ناپاک ایمن گشت.

«بیا تا جهان را به بد نسپریم　　به کوشش همه دست نیکی بریم»
«نباشد همی نیک و به پایدار　　همان به که نیکی بود یادگار»
«فریدون فرخ فرشته نبود　　ز مشک و ز غنبر سرشته نبود»
«به داد و دهش یافت آن نیکویی　　تو داد و دهش کن، فریدون تویی..»

فریدون، پانصد سال با عدل و داد، پادشاهی کرد. سپس در گذشت و تخت و تاج رابه دیگری سپرد. هیچکس جاودان نیست، آنچه تا جاودان بر پا می‌ماند نیکی و نیکنامی است.

«چنینیم، یکسر، کِه و مِه، همه　　تو خواهی شبان باش، خواهی رمه..»

پایان

همیشه خرد را تـو دسـتور دار
بـدو جـانت از نـاسزا دور دار
به گفتار دانندگـان راه جـوی
به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
چو دیدار یابی به شـاخ سـخن
بدانی که دانش نیاید بـه بـن